بحسن صنائع محکمش مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامهٔ نظم فارسی موسوم به

تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیه فراوان

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین و مشهور جهان شد

به عون صانع مسکین نواز و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مطبع منشی نولکشور [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اذا ما شئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا	برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا
حدیث حسن مشتاقی درون پرده پنهان بود	برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا
ز خط و خال رخسارش قضا شکلی نمود اول	قلم برداشت هر ذره ورق برگشت از انشا
دران گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس	دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا
برحمت اتصال افتد چو پیوندی برید از هم	بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا
کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد	ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا
شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش	بااین خمار بی پرواسری دارم و صد سودا
تقاضا بر تقاضا میرسد زانسوی دل هردم	زمانی نیستم خالی فغان زین شوق کارافزا
اگر نالم ز حرمان رخ مگردان حسبةً لله	قیاس وصل و محرومی گلستانست و نابینا
درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند	که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا

نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی

فلا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا

پس حسد و بخل مکن و حرص بر دنیا مکن مقبول مغان شوی الا در صورت مذکوره محروم و در طمع باشی

ای از کرم نریخته خون سبیل را
وز لطف عید کرده عزای خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو
دریای نیل ساخته چشم کحیل را

گوئی بغیر واسطه در گوش خاص کی
رازی کزان خبر نبود جبرئیل را

داده بگنج فقر نشان جنت النعیم
کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را

پل بسته جز ز مهر تو بر معبر کلیم
دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را

هر فرد گشته حاکم این ملک غیر تو
ناکرده گرم جا زده کوس رحیل را

درویش و بادشه بوجود تو قائم اند
خورسند کرده تو عزیز و ذلیل را

نقد وده بر رسوم مقدر بحسن سعی
ور معصیت نه کاسته رزق کفیل را

تحسین گر تو باز ستانی متاع خویش
دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قائل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت
در هستی تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید
صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت
برتر نهید پایهٔ عرش جلیل را

صفا از عقدهٔ دلهاست آن زلف معقد را
بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی
محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده ورنه
بمیداوند نقش هستی این لوح زبرجد را

بمکتب خانهٔ سر مصحف از برداشت آن روزی
که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت
حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت
احد خود قاب قوسین ار نبودی میم احمد را

بسکه بیستر از پهلوی گرمش بسر دنا گشته
کند طی بر براق معرفت اقصای مقصد را

گرامی مهمانی در ره امشب میزبان دارد
ملایک صف بصف پر بسته و عرش آراسته مسند را

نظیری نشاد فی زجام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سرمد را

لذ لبس

ساقی بشو و رنگی اسید و بسیم را
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند
چندی بگو ترانهٔ نقل و ندیم را

از ساغر درست خورم بخش جرعه
بر طاق نه حکایت جام و دو نیم را

بوی شنید خلوت شبها شنید و اهم
پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را

اینجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند
گل مشکبوی کرده ردای شمیم را

گو مفلسان کعبه بگیرید کاب چشم
بر عرش برده از در مسجد یتیم را

زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز
شور آنزمان کند که بپوشد گلیم را

مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیر
ساقی بیکد و جرعه سخی کن لئیم را

جنسی که در خزینهٔ لطف تو نیست نیست
جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری بر آورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما
بیعت بذو الفقار ستاند خطیب ما

یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت ست
حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما

روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق
ز اول حوالهٔ دگران شد نصیب ما

ما را تو و قبول نیازی و خلوتی
مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت گلست صبر دل رمیده را
عاشق ز کوی دوست بشکایت آمده
بهتر که از حکایت ما در کشی نفس
گل را قصور نیست ترا گر ز کام هست

در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما
با صبر و راحت آشنا نگیرد غریب ما
دل خون شود ز غصه کاره عجیب ما
در بار کار و ان همه هست طبیب ما

بر پای بند کون نظیری زدیم پا
آ و بخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را
عزیزان جان فدا کردم سر و سامان بها کردم
عبارت کوته و دل تنگ و خاصان ملک زیبا
کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند
همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت
گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع
صبوح و روح بر هم خورد چون بانگ صلوة آمد

عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را
نیرزم گوشهٔ چشمی نبازم پیلبازی را
چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را
بجز نگی نمیداند لغت هائی حجازی را
فغان از خال هندو بیت که کافر کرد نمازی را
ولی کبکی نیاریم خوی شاهبازی را
برآید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نماید روی از چند ره درون آید
نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما
هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد
از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن
شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت

هست استغفار ما محتاج استغفار ما
قطعها کردیم اما شد همه زنار ما
از نگاه اول افتاد این گره در کار ما
بو العجب هنگامها گرم است در بازار ما

از شمیم گل دماغ ما پریشان میشود
بر نمی تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صباست
شب نمی سوزد چراغ از پستی دیوار ما

وقت میخواران شبخون قضا برهم نزد
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان در موسم گل گو در بستان ببند
دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

نغمهٔ مستانه میریزد نظیری را ز لب
از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستیم از خطار نگ امید و بیم را
بیند منجم طالعم از هم درد تقویم را

علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من
مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجانان میزند
افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقد یکه دوران برده است از کیسهٔ عمرم برون
جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان
گلبانگ آزادی کشم دوشی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسن کودکی
آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که کردی سلطنت بنیش ز تعظیم
گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود
خو بیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس
بشکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

در کشب و درد سحر نی حال بخشد نی اثر
خواهم بر زناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد استادی طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته | آبی بمژگان بیز نم خاک غبار انگیز را

نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین | کی مانده ظرف قطره پیمانهٔ لبریز را

پیوسته ابرو در کشش همواره مژگان در زدن | تا کی کسی بر دل خورد این دشنهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز کهنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف بشید بهر دل آسان ربوده را | دیدیم زور بازوی ناآزموده را

من در پی رهائی و او هر دم از فریب | بر سر گره زند گره ناگشوده را

دل در امید مرهم و این آهوان مست | ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت | تلخست خواب دیدهٔ در خون غنوده را

آشفته داشت خارش آسودگی دماغ | دادیم بر هوا سر سودا فسروده را

نتوان چشید قند مکرر روزان لبان | بتوان شنود تلخ مکرر شنوده را

یکره خوش بخندهٔ دندان نما نکرد | تا کی نماید آن گهر نانموده را

ساغر کجاست تا گله از دل برون بریم | روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا ببینمش | می آرم اعتراف گناه نبوده را

نادیده جور او ز وفا لاف میزدم | نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا کی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را | سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

در درون ما همچون عنب شد خوشهٔ اشکم گره | پس فرو خوردم بدل خونهای ناپالوده را

گوشها گر گشت و یارب یارب هم کاری نکرد
نیست گویا روزنی این سقف قیراندوده را

خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم
باز می باید ز سر گیرم ره پیموده را

وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال و نشنوده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد
می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

گل ز بهر اشک لولوی و رنگ کاهیم
در بلوری حقه دارد کهربای سوده را

از کنایت گاه مستی منع آن لب چون کنیم
میچکد بیخود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشستی گوش بر حرفش مکن
در پریشانی میفکن خاطر آسوده را

در خور اگر نسیم می لعل فام را
ای کاش تر کنند ببوئی مشام را

بر قدر زخم مرهم لائی نمیدهند
زان می که طعم نوش کند تلخ کام را

بر بام ما دریغ نتابید هفته
ماهی که او تمام کند ناتمام را

کس جذبه بکار دل ما نمیکند
تا چند سر بحلقه در آریم دام را

خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم
مطرب بیا نداده نشان مقام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او
در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که روی ندیدم ز آفتاب
در خانه پختم این ثمر نیم خام را

گر جام صبح بی صفت فقر بشکنند
خورشید سرنگون نکند کاس شام را

ریخت از حرم کشیم نظیری بسومنات
حرمت نماند حاجی بیت الحرام را

بر بر سر بن مو چشم روشنی ست مرا
بروشنائی هر ذره روزنی ست مرا

شهود بت ز بر آگند گیم باز آورد
دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
بهر کجا بتِ خارا بت مسکنی ست مرا

بهر سراچه و بستان فرو نمی آیم
برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا

بدوستی که ز بس محو لذتِ عشقم
بکائنات ندانم که دشمنی ست مرا

هزار ناله شنهر و دردمی شنوم
ز سیلِ گریه چو کهسار دامنی ست مرا

ز خوشهای سرشکم لبالب آغوش ست
ز حاصلی که ترا هست خرمنی ست مرا

اگر بشکر که در خون فتاده ام چه عجب
همیشه رزم بچون خود تهمتنی ست مرا

دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد
درین سفر که بهر گام رهزنی ست مرا

کدام می که پس از مستیم خمار نداد
چو شیشه در ته هر خنده شیونی ست مرا

بیاز محنتِ جان کندنم خلاصی ده
که دم زدن ز فراق تو مرد فنی ست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقتِ نظرم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما
آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

مور ضعیفیم و بر گذار شکر او فتاده ایم
در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته ایم از جلا و بی
همچون رطب شگافته اند استخوان ما

نیشی در گلوی ما کند از کینه روزگار
بینید اگر درست تن چون کمانِ ما

خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم
فریاد از درازی خواب گرانِ ما

صد موج راز رفتن خود مضطرب کند
موجی که بر کنار رود از میانِ ما

بس در دماغ همنفسان مغز سوخته ایم
در دیده خواب تلخ کند داستانِ ما

در پیری از هزار جوان زنده دل تریم	صد نو بهار رشک برد بر خزان ما
ذوقی که جا نوا دی مجنون گرفته بود	امروز معتکف شده بر آستان ما
در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت	رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گوئی که سود ماست نظیری زیان ما

زیستم بسکه بند بیر خود از خامیها	رفت نامم و نشستم در سر خود کامیها
ورع و شیب زبون غم ایامم کرد	یاد دوران جوانی و می آشامیها
طایری نیست که تاری ز پرش بر پا نیست	صید یک مرغ نکردم ز کمین دامیها
روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت	تر نکردید دماغم ز تنک جامیها
دل بلهو و لعب عمر منه کین مرغان	تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها
خلعت سرو باندام صنوبر نبرند	جامه زیبنده نشاید ز خوش اندامیها
شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند	چون می کهنه برون آمدم از خامیها
پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم	با جل باز نماندم ز سبک گامیها
در خرابات سر ناموران گردیدیم	بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها
لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود	دلق درویش برآید ز سیه فامیها

ساز و برگ می و مطرب نظیری جمعست
بوی خیر آیدش از ننگ سرانجامیها

بصفای صبح نگه کن سر سبو بگشا	دهان چشمه گشادند راه جو بگشا
دل از مطالعه صبح در حجاب ندار	بزیر هر بن مو دیده و باز کشا (?)

شکاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند | لباس فقر دفا پاره به رفو بگشا

یکی بگوزه سر هیز خویش سنگی زن | چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بگشا

چو موی جاه جهان نقص دیدهٔ بیناست | اگر نرسته ترا درد دیده مو بگشا

چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند | چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا

دراز دام غم و غصه وقت کم کردی | ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا

حجاب مانع قربست شرم حایل لطف | به نیزه وار ره اظهار آرزو بگشا

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن | بمغز راه کن و پرده هیچ بو بگشا

ببزم بی بصران پرده بر معانی کش | و گر بدیده وری بر حوری برو بگشا

ببزم اهل خرد عقده بر سخن مگذار
چو غنیست نظیری کسی بگو بگشا

بر فلک تابد سی پاره رشتهٔ زنار ما | بر زمین منصور افراز ستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی | این زمان هیچ عصیان شد از استغفار ما

از نشاط قبله ای این نفس سوزان تیریم | موسی اندر ره بر سر قصد زمو سیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم ما چه غم | روشن از رخساره مسخواران شود معیار ما

خضر وقتی کو تعمیر خراب ما کند | زانکه گنجی هست پنهان در تهٔ دیوار ما

هر کجا عشقست مستولی طبیبان خسته اند | از کدامین درد داجوید دل بیمار ما

زیر کان را دانهٔ و آب چمن خاصست کو | عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما

چون نگس برقند میچو شیم [illegible] | گرچه پوسیده [illegible] شکند بازار ما

خمسه نظیری

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را | هم نغمهٔ داود که دید است جرس را
در معرض خورشید سها را چه نمایش | با نور تجلی چه ضیا نار قبس را
بس غنچهٔ نشکفته بتاراج خزان رفت | رسمیست که رهزن زند از قافله پس را
سر ماندن نادان که ز لطف سخن ماند | با آنکه بر چشم و نهی بر مژه خس را
در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی | در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را
جز حاجت اخوان نشنود تحفهٔ یوسف | اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را
هر چند ز تریاق بود زهر گران تر | زین جنس بصد من ندهم نیم عدس را
کس همره ما نیست گران سوی بیابان | از معرکه بردیم برون گرد فرس را
تا همدم هر بیهده پرواز نگردد | در سینه شکستیم پر و بال نفس را
در آرزوی یک تن همجنس که عنقاست | از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

محقق

صبح از دم خونریز نظیری بهراس است
از ناوک شبگیر بود بیم عسس را

نشسته در ظلمم با قمر چه کار مرا | چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا
مسیح وار کند سیر بر فلک ز خم | باین طلسم فرو بسته در چه کار مرا
چو ذره همدم جاوید آفتاب شدم | بآشنائی مشت شرر چه کار مرا
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید | من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد | به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا
ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم | چو بیدگاشته ام با ثمر چه کار مرا

با اشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم / خزف فروخته‌ام با گهر چکار مرا

هزارگونه شکایت بضمن خاموشیست / بناله که ندارد اثر چکار مرا

بقهر تا نگدازی بمهر ننوازی / بلای تلخ نوام با شکر چکار مرا

چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم / غریب در وطنم با سفر چکار مرا

نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا / درین دیار نظیری دگر چکار مرا

بانگ نی می برد ز هوش مرا / میبرد هی ز راه گوش مرا

ناله نای تا حریم وصال / میبرد در کنار دوش مرا

نخل نخلت نای پندارست / می چشاند به نیش نوش مرا

مطرب میگسار در نظر است / نیست حاجت بمیفروش مرا

سر غیبم درون پرده راز / نغمه آورده بجوش مرا

چون سماعم نقاب بردارد / نشود شرم روی پوش مرا

غزل مطربم بوجد آورد / جان رود در سر خروش مرا

جوش زد دردرون نظیری خر[illegible] / کاش بودی سخن نیوش مرا

گل خلعت نو داد دگر شاخ کهن را / بر سلطنت حسن بگل ساخت چمن را

شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه / بگشود سر نافه غزالان ختن را

شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت / از باده لبالب چو قدح دید دهن را

افراخت صراحی سر و گردن بتوجه / تا خوش بکف دست دهد جای ذقن را

سر تا بقدم نی بتماشا نگران شد / تا خوب دهد چنگ بمطرب سر و تن را

در عهد می و نغمه ز بس دیده درستی / سنبل [illegible] جعد [illegible] گره شکن را

گلبرگ شنا گوش و رخت بود مناسب	گلدسته شد و بست بر و زلف رسن را
دوران بهار رسی به شنا رمی و مطرب	در بوسه گرفتند سراپای چمن را

برگوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری
شنوی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

نی عدم بود و نی وجود اینجا	صورت وهم سی نمود اینجا
عکس شخصی فتاد در مسکن	لیک جستیم کس نبود اینجا
حسن ما کرد جلوه در ما	عشق ما دل ز ما ربود اینجا
آنکه نی نطق و سمع می‌گویند	هست در گفت و در شنود اینجا
وانکه نادیدنش همی دانند	هست در معرض شهود اینجا
بود اکثر را قوا ملائکه	جزو و کل ست در سجود اینجا
کرد انانیت ار [illegible]	هست ابلیس هست بود اینجا
نزد تو جبرئیل وحی آورد	عقل برقع ز رخ کشود اینجا
مردم چشم عالم انسان ست	شخص عالم بما نمود اینجا
دید حسن و جمال اشیا را	در بصر هر که کحل سود اینجا
همه ها نزد ما به نقد ست	در بها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آئینه زدود اینجا

مانند شراب بند دریا	بیهوده شدیم دشت پیما
نی بحر نموده شکل ساحل	بی آب نموده موج دریا

سر داده سبب دود و نابود — بگرفته ز خاک عرض و پهنا

بر اوج رسید و گه ز پستی — در پست فتاد و گه ز بالا

زان ظلمت نیستی در آمد — نی فرخ ماند و نماند سیما

دریای دمید دم سخن — لب بست فرو نشست غوغا

عاشق که عشق چیست واسطه — درمانده و درد بی مداوا

سرگشته مطلب تمنا لیم — ای کاش نبود این تقاضا

آخر چه نماید قرب جوییم — بال و پر مور و راه عنقا

آتش نشود بباد خاموش — از سر نرود به نفس سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گر نیست که لا اله الا

چه نسبت از بد و نیک روزگار بر سر ما — که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما

بشعر و شاعری هم از کودکی نظر باز است — که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما

ز ذوق ما نشود با قلم مذاق سقیم — درست ذائقه داند مذاق شکر ما

کمان تعصب بزه کرده در کمین دیدیم — که طائری ننشیند ببام و منظر ما

متاع راحت و شادی ما بغارت داد — چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما

کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت — که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما

گیاهی شکفته ز معجون آب و گل نشود — سرشته اند بغم طینت مخمر ما

غش وجود باکسیر عشق زائل کن — که زر شود مس از کیمیای احمر ما

ستاره دل عاشق نهان کند خورشید — که آفتاب فروزان ترست اختر ما

گدا خفتیم ز درد خمار ناپاسنی	بپکید و جرعه کس آبی نزد بر جگر ما

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

شکیبم خرد برد ز سر شور و شرم را	پیری برهاند از شب غفلت سحرم را
مانند ترنجم که خزانست بهارش	دم سردی وی تازه کند برگ و برم را
تا سوده به پرم اگرم در بکشایند	هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
گو ماهی عیشم پی پیند دگر است	دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است	وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را که بهر گام	از هول مصیبت بگداز جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد	ره امن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم	تا کس نرساند به ره زن خبرم را
از خانه چشمش نگذارم بدر آید	بر رو بیو گر راه نباشد نظرم را
صد دا به به امید یک ابرام تو کردم	یک بار بتلخی بخری نیشکرم را

چون توبه شکستم از غزل قول نظیری
دوران نیز از صد شبه این گشت نظرم را

نعت صلعم

ای کرده خراب خانمانها را	بر هم زده آستانها را
صیاد وشان بدام زلفت	در باخته صید خانمانها را
گرده به بتان دگر باشد	برده نگه تو آشیانها را
در بهر تو صد هزار صیاد	آراسته دام و دانها را

شاهان بفصاحت نقیب دادی — مفتاح در خزانها را
در عقدهٔ جعد نسیم تابت — مشاطه شکسته شانها را
بشکستهٔ غمزهٔ تو گردم — پرساخته ام بهانها را
زاهد شده هر مزار و معبد — فرسوده ام آستانها را
شیرازهٔ نظم خویش بندم — منسوخ کنم فسانها را
صوتی بهوای نو برآرم — بر باد دهم ترانها را

گردید ندیم عسر نظیری
خواری نرسد یگانها را

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما — ملکوتست آشیانهٔ ما
کبک کهسار و بلبل گلزار — گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوت تازه بر بندند — از غزلهای عاشقانهٔ ما
حرف شیرین شود فراموشش — خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
دین فروشان خانه بردوشیم — دلق و دستار ماست خانهٔ ما
بسکه ملک و مال می بازیم — دل خورسند بس خزانهٔ ما
لمن الملک میزنیم امروز — غیر ما کیست در زمانهٔ ما
خورش از استوا سجود کند — بس بلندست آستانهٔ ما
خبر از ما که برق در ابریم — رعد می نالد از زبانهٔ ما
زخم قوس قضا بما نرسد — هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظیری نیست

حاصل عمر جاودانهٔ ما

بسر بدن نرود ذوق تو زاندیشهٔ ما | سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما

اصل ما آب ز سرچشمهٔ تحقیق خورد | گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما

می منصور که در جوش زخامی پا بود | بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما

در حرم و خانه نبینیم بجز جلوهٔ دوست | شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما

عشق آورده خلیل ابد آزاد ز عجب | با صمد گوی شود گر صنم از تیشهٔ ما

کوهکن از هنر عشق ندارد خامی | کار ما رست که عشق است همین پیشهٔ ما

گل و برگ چمن عشق لطیفه ماییم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشهٔ ما

نظر بر روی او وز دیده بگشا | ز خود چشم گرد و بر روی دیده بگشا

گل پژمردهٔ ما باغبان چید | صبا گو غنچهٔ نا چیده بگشا

صبا دا عالمی را جان بر آید | گره از زلف خود فهمیده بگشا

نگاهش بگذرد در طعنهٔ گل | زبان بلبل شوریده بگشا

سرافشان کاکل و شمشاد در آکو | شکنج طرهٔ ژولیده بگشا

گره بر جبین ابرو از چه داری | سر این نافهٔ پیچیده بگشا

ز رمز عشق آگاهی لطیفه
معما از دل شنیده بگشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما | مطرب نمیدهد خبری از مقام ما

تا گشته ایم غافل از دور مانده ایم | بد رام میشویم که وحشی ست رام ما

نامراد ۱۲

دانی که نور مردمک چشم عالمیم	بینی اگر بدیده معنی خرام ما
خود را بسینه بر صدف شمشیر میزنیم	کاندر فنای ماست بقا و دوام ما
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور	رضوان ستاده در طلب بار عام ما
خرمن بباد رفت و درین هشت بر فریب	مرغی نشود گوشه بالی بدام ما
پستان دایه در کف مشتاق شاهدست	شد گریه قطره نچکاند بکام ما
تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم	گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

باران گر طبع نظیری بهار ساخت
گو باد تا برد بگلستان پیام ما

در پرده ره نداد وقت سخن صبا را	من نیک میشناسم پیام آشنا را
عیش دیار غربت چون برق در گذارست	نتوان بقید کردن ذوق گریزپا را
وجد سماع صوفی حالی ازان مقامست	چیزی بیار ماند آن آهوی ختا را
از خورده که دارد گل در قبا نگنجد	جائیکه هست ذوقی میگردد آشکارا
با فقر و تنگدستی شومست عجب و مستی	در کشور غیوران نخوت گند گدا را
بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند	حق راست بر تو حجت تهمت منه قضا را
از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا	تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را
انصاف و مهربانی عهدیست از جهان رفت	شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا
بیگانه عشقبازان آخر کسی بگوید	بی آب و دانه گشتی مرغان خوش نوا را
از کار هستی جهان بر قدر خود فزاینده	با این خسیس هر دم یاری مگیر یارا

خوش نظری لطیفه حل دقیق خود کن

حاصل ز کام مردم بانگ ست آسیا را

ادب گرفته عنان خمار و مستی ما | برابر ست بلندی ما و پستی ما

بخود ز دوست نیائیم تا ز می مستیم | تمام دوست پرستی ست می پرستی ما

ز ساغر … بدار شد تهی و هنوز | فرو دهد حوصله ماست شوق و مستی ما

خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز | به یک طلوع بود نشئه الستی ما

مثال صورت موهوم بی نشان بودیم | به منظر تو کشیدند نقش هستی ما

ز حقه گهرت کار ریختن آید | ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طبانچه پوست بریخت | عذار دوست نخورده ضرب و دستی ما

ز شهر دوست می آیم سلام عشق لبها | به تلقینی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها

بگو منصور را زندان انا الحق گو بدولتها | کزین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها

چو من هر کس طبیبی دارد از حسرت چه غم دارد | گراهی برگشتم … و صحرا افکنم تبها

که گر خسته و رنجور از خلوت برون آیم | چو پروانه که از صحبت برآید آخر شبها

ز دست او جراحتهای زهرآلوده بنمایم | به زخم ناصحان سوزن زنند از نیش عقربها

دل شب داشت دردی که … | به سوی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها

به محض التفاتی زنده و آفرینش را | اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

ز … دی که … | کنون کاتش همی بارد ببینم زیر … لبها

نظیری بر گشا تا دیده دل در گشاید | که … عالم تنگ … مشتر بها

گر بسخن در آورم عشق سخن سرای را | بر برود دوش سر دهی گریه هایهای را
گل بسخن‌زان شگفته شد وین دل بسته وا نشد | در تن ناخفته نی بخت گره‌گشای را
بی خبری خبر دهم بی بدلی اثر کنم | صوت کجم بکاردان زمزمهٔ درای را
هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود | طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی | جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته | منظر دوست کرده دل جام جهان‌نمای را

پیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست
بر در شه اثر بلی نالهٔ آن گدای را

۲۱

بگذر از عشق که نه خطوه نه گام ست اینجا | دل بجستن نه و بس کار تمام ست اینجا
خط آزادی سرو بمرغان ندهند | باز گردید که سیمرغ بدام ست اینجا
فلک طوبی و جنان در ورع عشق خطاست | هرچه در شرع مباح ست حرام ست اینجا
حذر از شبههٔ خاطر ز گلو بر گردد | تا نه بیهش باشی که جام و لب بام ست اینجا
خود بخود بانگ زنم خود بخود آوا شنوم | خبرم نیست که گویم چه مقام ست اینجا
همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب است | کس چه داند که شب و روز کدام ست اینجا
زابر سرمه رخساره ساقی بنمود | شکر لله که تجلی بدوام ست اینجا
غایب از دیده بازم نشود یکساعت | آنکه رم خورده ز هر هیچ همه رام ست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شام ست اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را | بر ما ز عقرب سیهش بسته راه را

عابد که بیندش بدر آید ز خانقاه / سلطان که بیندش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز روی بر افگنند / ایزد بروی بنده نیارد گناه را

آن کجکله چو با صف عشاق بگذرد / شاهان ز سر نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم / برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده ست دیده ز ادراک حسن او / در حوصله جمال نگنجد نگاه را

باری چو در بغل همه خرمن نمی رود / سجاده در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد / یا در میان کوی گشودیم آه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمی رسد / عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود / جوییم ز سلسبیل بآتش پناه را

برای خشت خم جوییم گو آن پیر ترسا را / گزین بازیچه طفلان خرد مشت گل ما را

جهان را نیست آن معنی که باید فکر آن کردن / الف با خوان هر مکتب تنگ افتد این معما را

بجود از بهر حسرت داد راهم ورنه معلوم است / ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهد بی اختیاری‌های مشتاقان / که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

خموشی نیل عشق آرم که بر درگاه سلطانان / کمان بر زه نمی آرند بازوی توانا را

همین مقدار میخواهیم از رخ پرده بردارد / که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد / قدم هشیار نه اینجا که در خون می نهی پا را

تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را / غم بنده پرور تو مدد بهشت ما را

تو حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم
بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را

گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند
که بعاشقی برآمد همه کار و کشت ما را

که نشست نیم ساعت سر باز لاله طبعان
که ز پرده بر نیاید همه خوب و زشت ما را

ز عتاب تلخ ساقی دل ما خمار دارد
بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را

همه روز دست حسرت چو مگس زد و لیسیم
که سر آستین مهمان بشکر بهشت ما را

[illegible] آب و رونق
ز خطا بهم برآور همه خاک و خشت ما را

بتواضع جهم و کے سر ما فرو نیاید
که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت ما را

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستیم
نکند دماغ خوش بوی گل صد بهشت ما را

نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چین نگیِ راست نخوانند نگین را

از شوق شهیدان حریم سر کویش
چون دانه در آغوش نگنجند زمین را

پیداست رهای من از ضعف اسیدم
نی زود بسر میرسد آواز حزین را

من دام بنخچیرگه انداخته بودم
شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را

ای رخی از آبله گفتم برسانم
وادی بر هم ریخت تف آبله چین را

با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت
با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری
یکپایه فروتر نهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما
نگین ملک توان ساخت زابگینهٔ ما

تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن
که خضر بمصلحت نشکند سفینهٔ ما

مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده است
بفال دوست مبارک شود کینهٔ ما

هزار کار درست از شکست ما گردد
طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

اگر طلسم ما را بشکنے خزانه یابنے ۱۲

بیگانه ایم به بیقدری از چه پرده دوست	بقدر ذره توان یافتن قرینه ما
چراغ صومعه را زنده میتوان کردن	بدوستی تو یعنی بسوز سینه ما
زبعد کعبه نظیری زیارت ما کن	که دلبر سکین ست در مدینه ما
زبان پیام هوس داشت ششتم انشا را	درون سینه بریدیم سر تمنا را
چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور	نداده راه درین پرده رمزوا پیما را
دران نظاره که بر تیغ و کفن شعور نبود	ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را
ذخیره ز جنون بهار ننهادیم	کم ست سود و تنک مایگان سودا را
نوازش از کرم میکند محبت نیست	توان شناختن از دوستی مدارا را
گر از ورع نگدازاهدان قدح ندهند	چه بالغست حریفان باده پیما را
گذشت شوق ز اندازه گوشه نظری	که می خموش کند مستی بی محابا را
نگینه دل نے رحم کافرت نازم	که کرده ست بمن دوست گبر و ترسا را

بپیچ نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش کند طوطی شکر خا را

هرگه رقم کنیم بتو عذر گناه را	ریزیم چو خامه از مژه خون سیاه را
شاید که شرم ذلت ما را گران خرند	آنجا که خرمنیست بها برگ کاه را
مطرب ره سماع با آهنگ میزند	صوفی خانقاه غلط کرده راه را
آن عارفان که در رمضان باده میخورند	بینند در زلال قدح عکس ماه را
معراج ما نهایت افتادگی بود	در عشق قرب سدره بود قعر چاه را
آنجا که نے تفاوتی وسع رحمت ست	بدخواه انفعال دهد نیک خواه را

گرخون یک قبیله ازان رخ طلب کنند — سلطان زداد خواه نخواهد گواه را
گیرغبن عشقبازی و مستی شود حساب — فردا گنه برد بشفاعت گناه را
عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فروختیم — تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
گردیم خاک مسکنت و نیستی بسر — تعظیم صدر منزلت بارگاه را

گشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا — گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم — ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا
ز بهر یقین که شود صاف سینه صاف شوی — غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
به بی بری مزنم طعنه کز هزار چمن — قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست — بروزگار تو افگنده روزگار مرا
خدا ز آفت پژمردگی نگه دارد — شگفته ست دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خموشی خرد ولی چکنم — واو گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری بپیشتم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب خوش آشناست بروش نگاه ما — گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از بسکه می شدیم بحسرت جدا از و — خون میچکید روز وداع از نگاه ما
شغل محبت ست که مانع ز طاعت ست — روز جزا بس ست همین عذر خواه ما
دوزخ اگر بجاست ز آتش دلست — اهل بهشت رشک برند از گناه ما

دل بی رحمت مباد کزین فیض گستری — رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
صد سیل وصل آمد و صد تشنه تازه شد — هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

با نخل با نسیم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسی که بود در پناه ما

ازین ویرانه تر میخواستم ویرانهٔ خود را — ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانهٔ خود را
حریفان نشأ مهر و محبت را نمیدانند — بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را
نه موری گشت خواهد از سختی نه مرغی عشق … — نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را
ز بیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند — همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را
عزیزان دیده از خاکستر ما سازند … — تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را
با آیات زبور و نغمهٔ داود نفروشم — بیابان دردناک و نعرهٔ مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستان شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

آنکه بر بار قلم کین زده از کینهٔ ما — نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما
عید داود روز بود مکتب ما را هر روز — بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند — خاتم و سکه بر آرند ز گنجینهٔ ما
خورده دل زخمی از آن غمزه که نتوانی … — تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما
زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید — خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
آزمودیم بزور می امسال نبود — قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری ز سینه نظیری برخاست

[illegible]

ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غبار از دل بمژگان روبم و بینم نشانش را
به آب دیده شویم خاک و جویم آستانش را

ز شبهای شوق آن بلبل شوریده حالم
که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را

اثر میکند گاهی ناله‌ام از بسکه نالیدم
کنون از ناله‌ام عجب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شور انگیز درد رشک خواهد کشت
که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را

سؤالی بوسه کردم از آن رخ گل برید از قهر
ضیافت کرد از آتش بشیرینی لبانش را

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میگردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز در جویم آب رخ روز رفته را
گویم بفخر ننگ ز مردم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق
بد یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدوران من ندید
جام می دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چه نه بیند چه فایده
گر سرمه ز آفتاب کشد چشم خفته را

در چون همیشه نشتر مژگان شکسته‌ام
ناسفته کرده‌ام همه درهای سفته را

در آتش کوی دوست شوای ناله یک سحر
در چشم بخت کن خس و خاشاک نفته را

زهرست آب دیده نظیری ز اشک تلخ
در دیده آب میکنم الماس نفته را

دلا گداز که آئینه کرده سنگ ترا
کدام صیقل اندوزد زدوده زنگ ترا

بکش دردل ما کافران چراغ چه
شکر آذری که ترا شد [illegible] بت سنگ ترا

[illegible]

کسی شکاری عشق ترا چه میداند
نشانهٔ دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری
کسی درست نفهمیده بو و رنگ ترا

بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب
چه معجزست که در پرده نیست چنگ ترا

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم
که چاشنی ز آشتی ست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آئی
چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را
انداختم بپای جفاکار خویش را

وقت نظارهٔ بت پرهیزگار خویش
شوییم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب
من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی
بر کین مدار طبع ستمگار خویش را

ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان
در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را
غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را

گل افشان بود با تو بهر سر خار و بن سنگی
تو چون رفتی ازینجا آفتی زد حاصل ما را

عفاک الله بتقیید عشقم از هستی برآوردی
بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را

اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد
نتوان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

سرشت ما خواص از طبع دوستی دارد	زبس بست بسیار از و گذشته گل ما را
ستم فسانهٔ گیسو و رخسار تو نگویم	شب ما نور می بخشد چراغ سنبل ما را
میان زینت در گذر دارم و شاهد و نظر دارم	بهم پیدا از تو چشم افتاد و بخت سنبل ما را

درین صحرا الفتی نیست لاغر تر ز ما صیدی
که بر فتراک می بندد شکار بسمل ما را

ز حرف ما کم غمی در خاطر یاران شود پیدا	چه بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
چو بیدار گردم از راهی چنان یاران	که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا
کسی نگریزد از ما گر ازین نقوی سیر دارم	طرب گر بار در کوی میخواران شود پیدا
نیی از سلسلهٔ پرهیزگاران نیستیم	که بهر دم مسلمانی ز دینداران شود پیدا
پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را	تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا
زلیخا گو میار از بزم و فرش دلبری بفکن	که آن یوسف به زندان گرفتاران شود پیدا
چراغ زنده نخواهی در شب زنده داران کن	که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش بنمائی که در ساغر چه می داری
که پیش زاهدان قدر گنهکاران شود پیدا

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را	شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
جنبش بنیاد محبت پریشانی نهاد	تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را
خورد حسرت جامه بر اندام در راه دوست	اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در سند مال و ...	آنقدر آتش علم گردد که سوزد خانه را
هر چه زد خود را بر آتش بیخود آتش گشت و رفت	در حقیقت شعله بال ... دانه را

از بزم وصل تو چنان شکسته و آزرده آمده بودم که اگر امشب صد بار التماس کنند که در بزم وصل باز برو [illegible] غیرت دارم که باز آنجا نروم

جای یک ناخن درستی در سراپایم نماند
هر زبان دیوانه ویران تر کند ویرانه را

گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود
بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را

عقدهٔ دل در شکنج طره نگشاید بعقل
تا گره زان زلف او هم بشکند صد شانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا
ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا

خودنمایی محو گردد گر تو از رخ پرده برداری
گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا

من آن روزی که بر رخ فتنه میشد زلف بشکستم
که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا

در آن صحرای بی پرسش که رهبر راهزن باشد
دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا

بتی گر عارض چون سیم شود آنرا ادا سازم
چه سازم سوز عشقی را که شد در استخوان پیدا

تمنا پیش چه گردد گرد خاطر مضطرب گردم
چه محتاجی که گردد در سر ایشان میهمان پیدا

تغافل از نامهٔ احباب برگردد نمیخواند
که میترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا

نمیدانم ز من در جان بسیار بها چه نقصان
کز اکثر [illegible] شود هر بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروزست یا فردا
که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا
ز روی هم رسد اندوه بی قیاس مرا

بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست
غمم تو کرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم
که خویش می نشناسد درین لباس مرا

ز رشک دوش چنین درهمم که نتوان گفت
ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

رخی که داشت ملک سیلش از تو چه غیب / خیال می‌نمود بچشم گر شد هراس مرا +

ازان ز آه نظیری فراغتی داری
که زین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شنیدم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا / بر سر راهش ببیند از دید مکتوب مرا +

دست پرورد توام ای عشق پاس من بدار / هر که بیند از تو بیند از بد و خوب مرا +

فرصتی باد اگر میباید ستمگاری چنین / این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا +

ناز پرورد وصالم گوش بر حرفم مکن + / آرزو بسیار باشد هیچ محبوب مرا +

بی سوالی خون خود در حشر می‌بخشم باو / زانکه دانم از طلب عار است مطلوب مرا +

شوخ طبعی را اختلاط غیر صحبت چون کنم / بیش ازین نتوان شنیدن ... دلکوب مرا +

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشنست
باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه بی تاثیر را / در کمان از بسکه در دیدم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزمم که در پیری دلم / بخت دارد در کمین جگر گریبان گیر را

خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت / ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را

از کمند عشق جستن میشود ترک ادب / ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی سبب وادی گرازم خجل از من مباش / کرده‌ام خاطر نشان هیچ لیش صد تقصیر را

خسته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن / قدر ... ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه ایچ حسنی نمی‌ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی از درد جانی را | بقدر [illegible] طول دادی هر زبانی را

سوالی کن ز من امروز تا عنوان شهر افتد | که اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

به هر جنسی که می‌گیرند اخلاص [illegible] ناخوش | پس از عمری که افتاد به بازار کار [illegible] را

کتاب هفت ملت گر بخوانند آدمی باید | نخواند تا ز جزو آشنایی داستانی را

با فشردن هم آهن گردن آن ساق [illegible] | که از کین بر سر مهر آوردم نامهربانی را

ز اشتیاق اشک گرم و رنگ [illegible] | که استغنا فرو دارند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفایی‌ها نمی گل نبود | سحرگه غنچه [illegible] گلستانی را

دلا شیلات جان از شگاف سینه بیرون کن | که امشب [illegible] خاک آستانی را

شنیدم نظیری کیست آن آدم زبان گو | بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طلسم [illegible] فرقت اسد را [illegible] | تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را

در رهای رحمت [illegible] | گر چشم از رو بستکند [illegible] فتح الباب را

از دولت گم گشته‌ام [illegible] | باری بدریا [illegible] افکنده‌ام قلاب را

[illegible] | آن شهر [illegible] سلطان [illegible] را

طوفان هر جانب [illegible] | لنگر [illegible] کسی دریا [illegible] پایاب را

وعظ طبیب صبر من [illegible] | من سخت‌تر سازم مرض از تلخ‌تر جلاب را

باعث [illegible] از عشق [illegible] | گویی که آتش [illegible] از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده‌اند | ساقی [illegible] قدح [illegible] اصحاب را

کار لطف [illegible] در رضا غم خوردن خوش بود [illegible]

دارم همی مهر آنا خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب
عافیت هم طی گشته با شراب

پیرم کرده اما ذوق عشق
گر مشتر دارد مرا هم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم
از شکسته ماند سست شیری در کباب

هر چه خواهم در ورق از اشک و آه
عشقم و افتاده سست پیر در من کتاب

بنده دارد مهر در آثار مرد
نام گل با قیمت چون گرد و گلاب

گوش بر تشریف فرمائم که هست
جان مشتاقم پرسش را جواب

بر امید او بجد بسته ام
باد را بر خاک و آتش را بر آب

چاره‌ام ناسور تسلیم است و بس
خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه نوبت چشم ازین دل خفتگان
روی بیدار از ... ببینم خواب

چشمهٔ حیوان ...
عالمی تاریک ...

سیم در جام و ماهم با سحر بر رو نشسته
دو چشم ... از گریه ...

در ره با ... سرو ...
شماری با سحر دستم به زلف در همی ...

گریبانم ... و دامن ...
همه شب بر لب رخسار و گیسو ...

گلی و نسرین ... سنبل را صبا ...
مستی میگساری میکند ساقی نواز ...

از بس شادی که ...
بدل طرح وصال جاودانی نقش ...

گرم خود ... آید به خلوت ...

باقبال صحبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست اینست

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب
صلای صحبت گل نیز در زمان دریاب

هر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست
که میشود نفس رفته را ضمان دریاب

نه از حریف بود رفتنی بخانهٔ دوست
درون اگر نگذارند آستان دریاب

هزار واقعه با روزگارم افتاده است
بیک کرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب

نظارهٔ گل دهر از وداع یاد دهد
ببین بهار دی و معنی خزان دریاب

هنوز بوی دل بر مشام می آید
دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب

پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی
هر آنکه سوخته ام مغز استخوان دریاب

مباد زخم تو جز بر من بدرگ آید
گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

نکش ملال نظیری که جسم و جان کاهست
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبب عیش ز لوم و برهجران مطلب
حاصل مصر مست زکنعان مطلب

رشتن زلف بی حیله در آویخته اند
دل تشنه ازان چاه زنخدان مطلب

درد یار که بسجود خم ابرو ست
خیر از کعبه و قبلهٔ ویران مطلب

فرض و سنت بتماشای تو از یاد رفت
پرده بر روی فکن یار من ایمان مطلب

بعد از آن کز چه نسیان بدرم آوردی
بیش گرگم فکن و قیمتم ازان مطلب

هر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
آنچه هرگز نرسد دوران مطلب

لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواه
دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

آبحیوان ز کف دُردکشان میجوشد — گو خضر دشت بپیما و بیابان مطلب

همه از کاهش عشاق بخویش افزایند — قیمت یاری ازین جوهرفروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش است نظیری هشدار — کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد توبه ام ز شراب — امشبم باز دید مست و خراب

لب ساغر چنان زنم بوسه — که درآرم حریف را از خواب

مژه گر راح آتشین گیرم — خاک را در دهان بگردد آب

عضو عضوم پرست از مستی — کاهلی ها همه شوند شتاب

ظرف لبریز کردم از باده — همچو ماه دوهفته از مهتاب

راستی گرفته جانب دوست — میبرم تا برآرمش ز حجاب

محو میشوم ز خود هر دم — رفتم از دست مطرب و دریاب

قوتم نیست [illegible] — دریافتم نیست گوش چنگ رباب

بر نظیری نگر بچشم پسند — بجمع وا نشود این باب

چون غنچه دل ببند و چو بو بر هوا متاب — بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب

همه پیش از صلاح دو یکدل بهم رسد — جائی که یار یار بسر شد دو تا متاب

شوقی اگر حجاب ز خود بینت — بگریز در رخ ز آینه هم بر قفا متاب

در سفره هیچ نیست سوال از برون — قفل گشوده بر در گنج عطا متاب

شغل تو ام ز گوشه خاطر نمیرود — گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند | برقع بدست کوته چون و چرا متاب
گر خضر تشنه زلال بقا نداد | مس پر امیدواری این کیمیا متاب
آهی ز دیده پیرهن پاره سوخته ایم | گو همنشین فتیله بی داغ ما متاب
چشم از امیدواری دیدار روشن است | گو روشنی مهر و مهم بر سرا متاب
عشق و ساقیست هر زبر سیاید | یوسف نموده رخ بصر از توتیا متاب

افسون لب بکار ظهوری کفایت است
تعویش در هشت از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب | با طبع هر که راست نیاید گران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش | حاجت اگر بصدر دهند آستان طلب
مهمان کنج باش و قناعت بخاک کن | همسایه همای شود استخوان طلب
مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن | مغلوبه ایست دهر در و مهربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقه های زلف طلب چنگ سر آر | ور شغل آن زد وسوسه دل امان طلب
دست کسی بدامن محمل نمیرسد | کورانه بر صدای جرس کاروان طلب
هر گام یوسفی ز نو در راه مانده است | شیون کن ز گم شده خود نشان طلب

ننگ است دانشا در طریق کریمان معاملت
جان از ظهوری از طلبی رایگان طلب

عشقی دهد بادل شوریده تاب | پرورشش ذره کند آفتاب
گم نشود شور دل از سیل اشک | آتش سودا نشنیده تاب

آه که عاشق کشته از خامی ست
پاسخ تلخ تبسم خوش ست
دیده رود و جان که بوئی در دلم
در شب هجران شود روشنی

دود کند دل چو شود کباب
تشنه دهد تشنه چو گردد شراب
شعله کند بر سر شمع اضطراب
گرچه بود تا سحر ماهتاب

ردیف

دیده نظیری نشناسد رخش
بسکه گدازد نگهم از حجاب

ب

پری بنظر آمد و برقی ز میان جست
انگیخت از آن ظلمت و پیوند دل و جانی
آسوده ز آفات سر ساخته بودیم
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت
در بستان غافله افتاد از این رشک
ز ظلمت او سر اجزای جهان را

صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
در پرده برون آمد و در خانه جان جست
ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
شوقی بنصیحه آمد و حرفی ز زبان جست
منصب به بیان آمد و سنگی ز گران جست
زین سلسله حاصل که بسحانی جان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز زبان جست

گر تجلی بالنسبه دلگاه هجران حاصلست
بی نهایت از ما بود تا مقصد مقام
ره سپر ما بیطالعان پیدا و پنهان دیده
از نسیم فیضی که با این مشت خاک آمیختند
عقده ما را رسول و نامه نتواند گشود

حیرت اندر حیرت و مشکل اندر مشکلست
منزل کونین طی کردیم اول منزلست
سخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتلست
حاملان عرش را بار امانت در گلست
تبعد ظاهر مبین چشم دوری با دلست

بام و در بر جلوهٔ حسن است اهل حال را	هر که صورت دوست میدارد ز معنی غافلست
سینه را بخراش و در وی دانهٔ اشکی بکار	اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیحاصلست
از حدیث سود و سودائی روم دیوانه وار	حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید که در بر روی مسکین وا کنند
بسته شبها درین درگه نظیری سائلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست	راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و قدح بر بینید	نیم بسمل شده بر سر پروازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید	که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند	که درین قافله گاهی قدراندازی هست
تو مپندار که این قصه بخود میگویم	گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست
عشقبازیم بمعشوق مزاجی انداخت	گر نیازیم که با اوست بخود نازی هست

دی نظیری برسیده است که امروز رود
صحبتی را بدرانجام که آغازی هست

حریف گر فتم که شیشه یار منست	خرد پیاده شد از من که می سوار منست
جراحتم همه راحت شد از سعادت عشق	گلی که در ره من بشکفد ز خار منست
اگر درستی در کار جام و میناست	شکسته بسته از عهد استوار منست
صبا بطرف چمن خواند ابر بر لب کشت	بهر دو کام حریفی در انتظار منست
شراب خور بهشت گشت و توبه گریست	شفیع جرم خوشیهای روزگار منست
شبی که تا تو قدح نوشم و لبی بگزم	کند فرشته سجودم که کارگاه منست

گلم بابش دل آب بخور ز همه غمی | شگفته روی چه جاوید با بهار نیست
بسوز و ساز حریفیم با آه و ناله حریص | غمست دار و درو نی که سازگار نیست

باضطراب دلا جان بسپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار من نیست

ذوقی بکمال است و وصالی بدوام است | امروز بما منزلت عشق تمام است
بر صوفی بی وجد وبالست عبادت | بر شیشه که خالیست ز می سجده حرام است
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را | بدنام شدن در دو جهان غایت نام است
احیای شب با صبوحی حریفان | مهتاب همه روزن و صبح همه بام است
جمعی که گرفتاری ایام شناسند | چون شپره از نور گریزند که دام است
سنگیم و از گریه چو طفلم خبری نیست | در دل هوسی هست ندانم که کدام است
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده | شاد است جهان تا می حسن تو بجام است
گویند بزاهد چه عصمت نفروشد | بوی می دوشینه هنوزم بمشام است

رنجور الم دیدهٔ پیری است نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام است

هوا بد همه رسانست و باغ موزون نیست | بهر ترنم مرغی هزار مضمون نیست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد | اگرچه خورده گل هیچ در دگرگون نیست
ملاحتش ز می که تو گر از برون نمی بینی | درون پرده ببینند هر چه بیرون نیست
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی | که اندکی تو ز شفقت چگونه افزون نیست
بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم | که اهل سلسلهٔ ماست هر که مجنون نیست

زروی دوست هویدا بود سعادت دوست
نوشته اند بعنوان که شکایت چیست

اگر کنار بیابان عشق دریا نیست
زخون گشته بهی هزار جیحون نیست

نشان ذوق حقیقت بتازگان نشود
چه شد که فاخته خوشگوی و سرو موزون نیست

بهیچ کاسه چشم گدا سیر نشود
مگر ز کاسه آزادگان که وارونیست

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمون نیست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست
نسوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

هرگز فرشته از سر باشش نمیپرد
آنرا که مرغ نامه برے در سراغ نیست

طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو
ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست

ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم
در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست

چون خنده بر خراشه خود فال میزنیم
کین نغمه از ترانه مرغان باغ نیست

از خندهای تلخ صراحی بکار ما
جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است عیش عمر نظیری چه جای زیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درد صفا نیست
بر بسترش از زخم خوشش که در نمکده جا نیست

رو هم همه چون سایه که در خدمت خورشید
صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان تابش برقست
اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست

چندانکه در آن جبهه خدنگست نصیبست
در همت ما جستن و در شست خطا نیست

بگذرم بگلشن که پی سیر صبوحی
پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما و تو عطائیست — اخلاص بد بنیاد و مروت بهائیست

صدگونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست — اما چو ترا درد نداوند دوا نیست

گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدایت — خوش باش که کار ازلی جز بعطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم ست — مشکل فتاده کار نه در دست انجم ست

دوران چه لای تفرقه داد و شراب نیست — یک پاره در صراحی و یک پاره در خم ست

ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم — این جرعه که در ته جام تکلم ست

شیرین نکرده خنده شادی دهان کس — گل نیز تلخ گشته ز بهر تبسم ست

باشد بنا امیدی خویشم محبتی — کو آشنای گوشه چشم ترحم ست

آسوده‌ام اگر بخودم کس گذاشتی — از جور او کشنده‌تر رحم مردم ست

ناخن همیشه در جگر خاره میزنم — در بیست رخش سعی مرا سنگ در سم ست

کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را — دوران نماند و رشته امید من گم ست

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند
عودیکه سوزد و ندهد بوی هیزم ست

بخت دل بر جیب و جبینم بر کنار افتاده است — دست و دل گم گشته تا بازم بکار افتاده است

سامان و برگ شادمانی را که میداند کجاست — درهم اندوه و نشاط روزگار افتاده است

خسته دل تر میشوم تا تلخ تر نوشم دوا — بند مرهم در مذاقم خوشگوار افتاده است

از کدورت بر نیایم گر صفا دستم دهد — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

عرصه مرد و غم سباتم سوخت اکنون سحر را | صد چراغ مرده برگرد مزار افتاده است

ظرف این هنگامه پیدا کن چرا تابست این | گرد هر پروانه صد منصور در دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را ننگ نیست | یکدو روزی غایتش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره ما بر داشت | هر که مجنون تو شد سلسله از پا بر داشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق | نتوان دست ز بیعانهٔ سودا بر داشت

چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ | مجلس آراست گل و مرغ تقاضا بر داشت

دست در گردن معشوق حمایل کردم | نتوان کف پی هر عرض تمنا بر داشت

عارفان گوشهٔ چشمی بدو عالم ندهند | هر کجا باد نقاب از رخ زیبا بر داشت

مختصر بندگی از حرمت من بیش نیست | این نشان را دل مفلس که کجا تا بر داشت

پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریست | شرح سودای ترا نسخه ز سیما بر داشت

بسکه نازک دلم از عشق حدیثی تا رفت | اشکم از پرده برون آمد و غوغا بر داشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نیست | پدرت تا ز کدامین در ترسا بر داشت

لوحی از آن دو سلسله خم بخم گذشت | شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت

خضر از سفال خضر زلال بقا نوش | کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

نبود علایق دو جهان گرد دامنش | چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

ناموس و ننگ در نظر من برابر است | هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

جز رفت و آمد نفسی نیست در میان | جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت

برق دل رمیدهٔ ما را طلب مکن
کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست
روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیر کمان خانهٔ ابرو رفتست
نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست

رنج از آنست که این فتنه برانگیخته اند
ذلت ما ز نزاع ملک و آدم نیست

عارفان گوش که بر پردهٔ ساز ازل اند
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست

بدم عیسوی و معجز روح اللهی
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست

رشتهٔ ناموس جهان زود ز سر برداریم
کین علاقه به پر افسر ما محکم نیست

تا که دیگر نفزاییم که پشمینهٔ فقر
جز باندازهٔ فرق سپر ادهم نیست

علمی چند ز عیب دگران بردوزیم
کانقدر جامهٔ رسوایی ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حاکم بر صورت امرست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ماست دست ماست
سرمایهٔ درستی ما در شکست ماست

نادان بر آبگینهٔ ما سنگ میزنند
گر هوشمند میکنی هست هست ماست

سر میکشیم در سر پیمان خویشتن
ایمان ما همان بندای الست ماست

اندیشه از فراز ثریا گذشته است
کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست

بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پرده
جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست

شاهانه فرش مسند کرسی نهاده اند
این طارم خراب چه جای نشست ماست

شکست اگر بنخاتم جمشید بنگریم
بیچاک زلف یار نظیری شکست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل شکست
که آستانه بیابان و گام فرسنگست

بجان درتن مفلوج گشته میمانم
که در برآید سنم رنج و بودنم ننگست

رگ و روان بگدازد چو گریه گرم شود
شراره در دل فولاد و قطره در سنگست

بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
ز بس گریستم خون دیده بیرنگست

دلم ز صورت کارم غریق اندوه ست
که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست

بگردش همه خورشید طعنه ها داریم
ببخت خویش نه با نکار ببر جنگست

غریب نقش خیالی بر آب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست

نوا گذشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن نه ذوق بود در مذاق نشنیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجا
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا مردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چنین نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی دشمنی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن در سینه آشنا اینجاست

گره ز رشک دیده دل بی تو بسته نگشاید
اگر چه یک گره و صد گره گشا اینجاست

بهر کجا روم اخلاص را خریداری نیست | متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است | وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است

زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | ما را که زلف از دو چه کم شانه پر شده است

افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است

بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است

ترسم بلاله و سمن او زیان رسد | طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است

تنگ است جای بر نفس امشب بخلوتم | یک آشنا نیامده و خانه پر شده است

هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست | از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بسجه تو نظیری نمی رسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

شب تو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت | آفتاب مهر روز چون برق از سرای ما گذشت

نیست خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست | آفتی بود این شکار افکن که زین صحرا گذشت

شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد | گرچه پر سودا و خواهی بود او تنها گذشت

جلوه اش ننمود از بس صبح رفتارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش | بسکه سرمست و بخود مغرور در دلها گذشت

با رقیبانان چگویم صولت حسنش چه کرد | باد پیمایی آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همسر است

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست	در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست
چشم تری بچین جبین میتوان فروخت	کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست
خاطر بخنده گل دل وا نمی شود	غیر از گریستن غم دل را علاج نیست
شهری بشیشه دل ما سنگ میزنند	در هیچ پای شیشه‌گری از زجاج نیست
کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت	تاراج بیکسند راهی که باج نیست
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی	آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار لطفی گداختیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمه آزادی من ست	روی شگفته سحر از شادی من ست
میخانه ام ببوی بهارم گشاده اند	هر جا خرابی ست ز آبادی من ست
پیچم بجلوه که گلستان برد	من بلبلم که نکهت گل هادی من ست
بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد	شاگرد عشق بود دل اما استادی منست
عشقم نوید زندگی جاودان دهد	آن چشمه که گم شده در وادی من ست
گردون بعشق زایچه طالعم نوشت	نیک اختری نشانه همزادی من ست

حسرت برم همیشه لطفی ز صیدگاه
زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند ست	دل شکسته ما را هزار پیوند ست
از آن دو خم که بحسرت فگنده دیدن او	همه بگوشه چشم هنوز در بند ست

نظر دلیر شد تا مژه به پیش آمد | حجاب اگر پر کاهیست کوه الوندست
دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید | که من اسیر بمعشوقم او بفرزندست
درازدستی حسن که گل بچشم ریخت | که تا بدامنم از جیب درد شکر خندست
بکینه جویی افلاک عشق مے بازیم | که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست
نه عیب نست که بیگانه وار مے گذری | کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست
بیا که از می پارینه تلخکام تریم | اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست
همه ترانهٔ آفاق راز پرده دارم | نگفته ایم هنوز گرد آشناییست

نظیری از تو سجان کند نیست لب بگشا
باین قدر که نگویی همه خورسندست

دل که جمعیت غم از پی سر و سامانی نیست | فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست
شده در چنگل شهباز نهد طائر ما | در فضایی که منم بال و پرافشانی نیست
گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن | هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست
لاابالی شود و در باب فراخی نشاط | چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست
نیست لذت ز نظر بازی بزمی که در او | خنده بر زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست
ترک ادبار بتاج سر جم دوخته اند | هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست
سر در خلوت ما پر هما مے بخشند | هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست
طبل درویشی ما در جاوید زدند | بر لب بام کسی نوبت سلطانی نیست
صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود | در چنین بزم که جاهی گرانجانی نیست
تو بمعموری مصری و من مجنون را | سر و مشوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

از فسون دانی چشمان سیاهی که تراست
صید نظیری بنگه داشتن ارزانی نیست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست	دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست
گر تو دامن برخش افشاندی	مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست
همیشه گرمی خوی در آتشم دارد	چو بنشستم و آن خوی آتشین ننشست
حجاب عشق غباری میان ما انگیخت	که از فشاندن دامان و آستین ننشست
گره بگوشه ابرو نگه بجانب غیر	به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست
تو شرد هی و من از اضطراب میمیرم	کسی بحال چنین زود و اپسین ننشست
چنان گرانی خویش از درت سبک بردم	که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

بعمر ندیده ره خانه نظیری را
که چون بهانه خوبیت در کمین ننشست

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست	مجموعه احوال دو عالم خبر اوست
صد راه بر آتشم در صف اندیشه نشسته	حرز دل آگاه نشین از نظر اوست
بیگانه کیش بار ده اشک ندامت	این تخم همانست که طوفان ثمر اوست
یاد آور پیش راه نماید بوصالش	این خانه همانست که امید در اوست
گر نا خوشست از جا ببر دجای نگهدار	کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست
گر زخم ندیده ز درت از پی آن رو	کان دل که ز جا رفت ز پیش برگذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید گدا عجب با دشاه شکست	شد از مسابقه چین بر رخ مه‌اش شکست
چنان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم	که شیشه مست در آغوش پارسا شکست
رئیس و قاضی و مفتی برقص برجستند	نشاط نای و دهل شرم روستا شکست
مباد از پی جان چشم قربانی	نگاه تا نبرد زان بساط پا شکست
دل شکسته دران کوی میکنند درست	چنانکه خود نشناسی که از کجا شکست
باب خضر سکندر نبرد ز اتشنه راه	سفال میکده جام جهان‌نما شکست
بعطر روزه می داد پیر باده‌فروش	که هم گداز حسد کاسهٔ گدا شکست
زمانه طفل طبیعت شد آنقدر کادیب	که هیبتش پی شوخی و عصا شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا شکست +

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست	کلید میکده گم کرده‌ام چراغ کجاست
نه خنده لب بخوان نه شاخ گل خندان	درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
شکوفه را بهم ابر جامه در گروست	برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست
یکی بگرد گلستان خویش سیری کن	ببین بیک گل پی صد هزار داغ کجاست
هزار جنس مرادم بوقت در گروست	دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست
ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست	تجنبی که دهد از خودم فراغ کجاست

بجوانی دیده نظیری لب ساز و باده مخواد
برای راغ همی چشم زاغ کجاست +

گر شعله هر جا گشت پیدا آتش است	چاره دل کن که با آتش مدارا گشت است

ریسمان مالع شوق غالب در تو یا رب چون بسم
ره عاشق به میان هفت دریا آتش است

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
از دم خلوت نشینان هم نفسها آتش است

گر تظاهر میکنم با باطن حیا بکنم
تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش است

گر بگلستان بری این روی آتشناک را
بر همین در رقص می آید که گویا آتش است

از نسیم صبح میسوزد حریفان را جگر
تا نگاران راه بر آن کوی سر تا پا آتش است

در طلسم بسته ما را دین و دنیا یا خفتن
هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است

عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
شعله غمازی کند تا جا بهر جا آتش است

گر نه گرم نظیری را بیا در وادی گداخت
از بسکش پا نبرد در ته پا آتش است

نشست پهلوی من نو ز رقیب جام گرفت
گل تلافی من رنگ انتقام گرفت

بجستن که نه استاد غمی بست شدم
در سرا به بستیم راه بام گرفت

قضا سمند نشاط کرام کیش آورد
قدر عنان هر از کف لبیام گرفت

معاندان بت پندار جمله بشکستند
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت

نیافت مسجد من آغوش دوست از بر دو
شیعی که لب از ذکر این پیام گرفت

بجنگ غمزه رضی شدم ز شرم برآ
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری دهی و مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر که او عادت کرام گرفت

آن دمد در گریه بینداک با ما دشمن است
هر که میگیرد دشتها و درا بدریا دشمن است

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چکار
شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو	صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمن است
دل از آن آزرده تر دارم که آزارش کنند	خصمی خود میکند هر کس که با دشمن است
خون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر	هر کرا یوسف بود کالا [illegible] دشمن است
تا غمم گردید مونس گفتمش با کس [illegible]	دوست چون همخوابه گردد شور اعضا دشمن است
های های گریه باید که دل خالی کنند	ورنه چون در دل گره باشد صدا را دشمن است

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

[illegible] محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت	پیش دانش عرض کردم کس [illegible] پیدا نداشت
هر عمل را چه سنجیدند در میزان حشر	قیمت چشم پر آبم چشمه کوثر نداشت
در دلم از عشق سوزی ماند [illegible]	هیمه‌ای را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت
در دل او درد ما از ناله تا [illegible]	برد مرغی نامه ما را که بال و پر نداشت
شکر غم هر قدر [illegible]	[illegible]
کاتب اعمال چون [illegible]	[illegible] وصل دادن چاره دیگر نداشت

از دل پر درد ما [illegible] نظیری [illegible] کرد
[illegible] چاره ام [illegible] پیدا نداشت

بار دل جای گل دیوانگی تو کرده است	دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است
خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی	صد گلستان هم پدید از هر بن مو کرده است
ای توسی دستساز و [illegible] تا چند [illegible]	[illegible] را نازم که موم از آهن [illegible] کرده است
از چراغ وصل دل را نور ده کاینجا [illegible]	ورنه تاریکی هجران [illegible] کرده است

هرکه جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت
دست در دل بشکن که اینجا عاجزی ایجاد ساخت

عشق تو با دشمنم با دوست یکرو کرده است
این کمان را چاشنی گیر زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یا رب کاری نکرد
برهمن زین پس دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من است
وآنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

ساختن ممنون بیداد و محبت سوختن
از تصرفهای حرمان خداداد من است

حرف عاشق بی زبانی شکوه دل عاجزی
آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است

نیست در عالم تماشایی که از قید غم است
هر کجا بینی هوای صید آزاد من است

مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی
پشت توفیق و توکل خسته زاد من است

آن شکارم من که لایق نیست بگشتن نسیم
شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است

خشم مردم شکوه رفت اکنون ز بس عشق تو
آرزو غلمان سخن در جنت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شد که گریه مستانه ماست
هر کجا هست غمی در بدر از خانه ماست

از همه شوره بیفزاید که صحرا بستند
هر کرا هست نگهی در پی دیوانه ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند
آنکه نامد بدر از بزم تو پروانه ماست

بتماشای جهان باز نسازیم از تو
آنچه دام دگران ساخته دانه ماست

بسر باده فروشان که مسیحا نزنیم
تا بمیخانه کمی در ته پیمانه ماست

ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم
آفتاب از همه جا روی بویرانه ماست

خواب ما را بصد افسون و نگه می‌بندد | جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست

تا کی از موعظت خلوتیان میشنویم | هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست | هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست

تلخ هم دل شیرین نبود صدق نغال | عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست

تا که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم | پیش ما بیم دمی کردن و امداد یکیست

در بر اغیار سند بید که در گلشن ما | شانه باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست

پا بگل مانده اگر گلبن اگر خار بن است | باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست

بتو زاری و توانائی ما در نگرفت | موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست | زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنک تر است | صبر از دلی طلب که در و منزل تو نیست

گویا دوانده ریشه نهال محبتم | می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم زسنگ بود | بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو | ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست

بس جانگداز میگذرد سرگذشت شمع | پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش

کار اهل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد بزرگان گفته اند بپرس و بیاموز ای پسر که ننگ است شرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قائل تو نیست

آنکه صد نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت ‌‌ ‌ سطری از عشق نیامد که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست ‌ ‌ ‌ گر سیه نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه بر آهم آورد ‌ ‌ ‌ دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت

کهنه پا بی ره بادیه ام ریش نشد ‌ ‌ ‌ که فریب سر خارش به سرابی ننوشت

قدمی نامدم از منزل سامان بیرون ‌ ‌ ‌ در ره عشق که گنجی به خرابی ننوشت

اشک و آه از درس مدرسه بردم که ادیب ‌ ‌ ‌ حرز حسن تو به جز مشک و گلابی ننوشت

سینه ریش از این راز نگردید که عشق ‌ ‌ ‌ قصه ای بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند سطری بهوس نظم کنی ‌ ‌ ‌ هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است ‌ ‌ ‌ مهر از لب گشودن ما کار عالم است

مشاطهٔ فراق تو بی بهره ام سرشت ‌ ‌ ‌ خونابه ای که گونهٔ رخسار عالم است

خود راستی خیال تو از دیده ام رماند ‌ ‌ ‌ آن معنی که قبلهٔ گفتار عالم است

رفت شب فراق شد از حرز تا کسی ‌ ‌ ‌ صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیاد بی کرشمهٔ تو دانه نفکند ‌ ‌ ‌ در دام هر نگه که به پرگار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر از کجا برم ‌ ‌ ‌ کاین غم نمی خرد که خریدار عالم است

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد ‌ ‌ ‌ با تو جمال یار که گلزار عالم است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ قبول در انکار عالم است

گر پیر سالکی جز از طفل راه مپرس ‌ ‌ ‌ شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی نپذیرد	در ضمن نکته که نه اسرار عالمست

قانون شکوه چند نظیری نواختن
زین نغمه تو باعث آزار عالمست

این هر مجمل را مفصل بداند ۱۲

زهی نسخه آفرینش جمالت	نکت یاب مجموعه گل خیالت
بفطرت زبونی نکاهد زلوثت	زظلمت بروی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و رائیت روشن	بپوشیده موج حوادث زلالت
بسجده خرد هست پرواز هر تن	بتور دحی خرد برّه داز پر و بالت
همه وجدها صوفیان راز قولت	همه حالها قدسیان راز حالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد	ضلالت بود خون شکر حلالت
بباطن ترا دیده آدم مقدم	زصدر جنان شد بصف نعالت
نبیراست سایه ظاهر نگردد	که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد	که صنعت گری ختم شد بر کمالت
توانگفت لیس کمثله نشانت	که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست	زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
صحبت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست	گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست
نرگس شوخ تو مست از ناله شبخیز ماست	سیفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست
مال و عصمت راز لیخا بد درین سودا نباخت	ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

فرجه تنگ داشت گردون تا ازان بیرون کشم
پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوش است

ذوق با مرغان پراند مرغ نو پرواز را
گر بگویی دوست رفتن با هواداران خوش است

جبر تمکین زاستیلای عشق آزادیست
چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوش است

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در سیل بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش است

جزای حسن عمل در تربیت طلبی است
بعرف عفو نکردن گناه بی ادبی است

سواد دل ز می سالخورده روشن کن
که عینک بصرش زآبگینه حلبی است

قبول بی هنران ز التفات معشوق است
عنایت ازلی را نشانه بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبی است

زمین مشاطه بستان صداق می طلبد
هنوز دختر رز در سراچه حجبی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریابم
که نارسیدن سالک نشان بی طلبی است

ز دوست روی مگردان و حق بفرمان ده
که هر که صاحب این حال شد ولی و نبی است

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بوالعجبی است

شب سیاه صباح سفید می آرد
چراغ مطلب از دود مان بولهبی است

به تیغ قطع ارادت نمیشود ما را
خلوص بندگی ما شرافت نسبی است

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از خمار نیم شبی است

سرا بکعبه هر آنکار با دل افتاده است
بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

[illegible]

صدای بیجرس از شتری غریب مدان — که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

سپند طالع اگر حرص آن نگاه کن — صلیب زلف بتانم حمائل افتاده است

بعزم کعبه کنند اتفاق خلوتیان — که پیر صومعه را بار در گل افتاده است

نه نسخ زهد مستی می کرده قبله باده فروش — دلش بگوشه میخانه مائل افتاده است

شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم — که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه براحت بساط می چیند — ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربانگه منا دیدم — که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بگو بعزیزان شهر سیری کن — ببین که نقش املها چه باطل افتاده است

چو دران سبکسیر از جهان رفتند — گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر — بر آستانه میخانه سائل افتاده است

ضرر بسمال نظیری بپیش بین نرسد — که او ببادیه رختش بمنزل افتاده است

فخر والاستان از بند اوست — آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست

گردن یاسمنا در از لفش نخست — سرو از آزادگان بند اوست

گر چپکل هستی دارد ها نفش — هستی جان نثار شکرخند اوست

نقض زلفش را به عهدش شکست — گر شکستی هست در سوگند اوست

طره اش راهست پیوندی بصلح — همین ابر دگر چه خویشاوند اوست

هر نسیم بیخواست می آید بخواب — بستر مشک و عبیر آگند اوست

شهر شش صفرا بیماران شکست — نوش می جوشش از ترنج و قند او

[illegible]

زاو و آمیزش بجز دم سردی کند / مشک را بو اندکی مانند او

حسن گل بر باد حرمان زود رفت / هر که یکرنگی ندارد پیوند اوست

کینه کش از دوستان بهر چو / طبع مغرور خرد خرسند اوست

بار تکلیفش ز دوش انداختم / کو بکش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند

معنی او بهتر از فرزند اوست

معشوقه من قبله نما قبله نظر گشت / تا گشت نظر باز چو جان با بدنم گشت

بعرق کرم حیله گرانیم که دران کوی / سفتم شب دیده و هم سلک گهر

روخنده شیرین نمکی بر دل ریشیم / اشکم بحلاوت شد و آهم بشکر گشت

اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید / تا عطر دهم هم نفس باد سحر گشت

پیداست ز آمیزش انگور [illegible] / چون رنگ بگشت با طبعم [illegible] گشت

[illegible] انگشت نما [illegible] / [illegible] آتش ز رخسم [illegible]

[illegible] از خط [illegible] است که [illegible] / سنبل خوشبوش بر آن طرف کمر

تا بوسه که خیره مذاقان نکند دست / دیدان زدم آن ساعد چون شاخ [illegible]

در پرچم آن زلف کمین گاه بلا نیست / با این همه زان ردی نخواهیم بخطر گشت

عقلی که کلید در گنجینه آن [illegible] / تا عشق در آمد بمیان حلقه در گشت

بیا ان دل پر خرده شرمنده عشقم / هر جا که همی تیغ برآورد [illegible]

هر نسخه شعری که برآورد نظیری / از غیرت آن نافه چین خون جگر گشت

از طبع ظاهر و صبا در قفا خفته ست / اصل ار سپیده چه دواند بلا کجا خفت [illegible]

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم | که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفته است

کسی بقلب سپه ترکتاز می آرد | که در فراش قصب یار در حنا خفته است

شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید | بهر چمن که توان گفت صبا خفته است

طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری | که شب براحت ازین درد بیدوا خفته است

کسی ز معانقهٔ روز وصل یابد ذوق | که چند شب بهم آغوش خود جدا خفته است

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم | که نردت آمده و نقش در خفا خفته است

شب امید بر از صبح عید میگذرد | که آشنا بتمنای آشنا خفته است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفته است

خوش شه عربده جو افتاده است | کشته بر هر سر کو افتاده است

باده بازی که سر مستان را | بد کمندی به گلو افتاده است

آنکه افتاده ... پا ... هش | قدحش از تک و پو افتاده است

در خرابات مغان مستان را | کاسه بشکسته سبو افتاده است

خوشی ما ز گل و بستان نیست | صحبت یار نکو افتاده است

خوشش عبیرے بهم آمیخته عشق | خوبجویے برو افتاده است

عشق از سنبل و گل و اجیدم | ره بران گلشن کو افتاده است

پای دل خوردهٔ سینا عیسیم | ده که بار بیم بنعل افتاده است

دلبرم را سر رسوائی نیست | کار چشم بر و افتاده است

با خودم دشمن جان باید بود | حکیم دوست عدو افتاده است

هر نفس دلق نظیری رنگی ست
عشق را چشم بر افتاد ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت — که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
در آن شمایل موزون نگر که هر کس دید — بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت
بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت — ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت
دلم ز حرص سؤال از لبش جواب نیافت — چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت
سپهر هر چه کند روزیست بخشم مرو — که روز تخم از آن کشت کز حواله گذشت
دو ساله درد کش دیر بوده ام عجبست — که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت
سری ز قلقل مینا برون نیاوردم — اگر چه عمر بتحقیق این مقاله گذشت
بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل — چنان گذشت که بر دشت لاله زار گذشت

جفا نماند ز بیداد خود چه وارستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سوده بداغ دل ما ریخت — سودای تو آتش بدماغ دل ما ریخت
هر روغن صافی که بیهوده فلک سوخت — غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت
تسنیم لبریز و درین محفل مستان — ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت
ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند — غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت
هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ — برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت
کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست — بر گرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود و زود ملالست نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

گل بیداد دستهٔ بستهٔ اوست | مهر در دل خسک شکستهٔ اوست

همه جا ناخن تصرف بند | هر کرا سینه ایست خستهٔ اوست

این که کم گشته عهد و شرط وفا | ریو و رنگ زیاد جستهٔ اوست

بر و اندیشهٔ بتان ز دلم | کعبهٔ دل صنم شکستهٔ اوست

خس بستان و خار دیوارش | قید مرغ رسن گسستهٔ اوست

سرو بالا و عبهر نظرش | دست پرورد و خانه رستهٔ اوست

تا بر آید برنگ رخسارش | باده در خون دل نشستهٔ اوست

موجهٔ باده بر گل مهتاب | رخ از آب باده شستهٔ اوست

عشق هر دم بتازه سودائیش | عقل کهنه فروش رستهٔ اوست

تب ببوی مغان خطا نرسد | که بدست کریم دستهٔ اوست

نزل روح الامین لطیفی را
نامهٔ نیک پی خجستهٔ اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست | تحمل غیر عیب و عار او نیست

دلی دارم که قلزمهای امواج | حریف آه آتشبار او نیست

دل سختم براحت می ستیزد | فلک را دست بر آزار او نیست

نشاط عندلیب از بو و رنگ ست | نوای ماز موسیقار او نیست

کجی پوشند به بند و قید دستار | تن مجنون که جز سر بار او نیست

مریض عشق را مردن علاج ست | دوای درد در بازار او نیست

سر مرغی نپرد از کمین گاه	که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست	که آب شرم در رخسار او نیست
بآیین شد کعبه از کوی تو ممتاز	که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان	انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

بختم این بس که مشتری شده دوست	هر چه خلقم بها نهند نکوست
شکنم رنگ رخ چو مستسقی	آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در بر ارباب ذوق کم بینند	اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی‌شود حکمم	قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام	تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدستند	جامهٔ سرو تا سر زانوست
باش عریان بدن که جامهٔ گل	کم دهد بو که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی مل دارد	آن شکرخنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطر پروردند	نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او کوفی	چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت	یارب این معجزست یا جادوست

گر نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست / دانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند / که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بلی فکر توان کرد و سخن تازه نوشت / قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد / نه همین خامهٔ آتش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل بپرسید که غمنامهٔ ما / درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمودست خوشم / که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست / که غم از سرزنش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست / که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میداند / هدهد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مژده تا هر که ز غربت بوطن می آید / تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست / که بجز از دل خندان مژه گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو نطر بگداخت / نکتهٔ نیست که آمیخته با جانش نیست

در جواب خط خانخانان

وعده بر وصل زند دیده و سامانش نیست / کین خیالست از آن چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده ست / می پرستی ست که مخمور ز دورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات / که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرومانده ترم از طفلی / که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت / که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعهٔ نیست که آخر گردد / هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که می عشق تو مدهوشش کرد
خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست

هر کرا کاسهٔ سر خون شفق گردانست
لاله داغست بپیمانه که پیمانش نیست

دولت عشق ندارد خطر از عین کمال
کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست

ما بپیمان قوی عهد تو محکم داریم
آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد
داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست
کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند
در میان فرهاد جز مزدور نیست

برتر از عشقست عالم پایهٔ
راه از من تا جنون پر دور نیست

آنکه منصور است بر دارش کنید
این انا الحق گوی خود منصور نیست

حسنت از سر هوش بیرون میبرد
بیش ازین گنجایشش مقدور نیست

مایهٔ صد ماه کنعانی بحسن
مصر در خوبی چنین معمور نیست

کی بتر استغفر الله گویمت
راست میگفتم ولی دستور نیست

دلفریبی های دشمن دیده
جان نثاریهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این تجمل که ز چشمهٔ جان رشته گشت است
وین خطا که دهد یاد ز معجز که نوشت است

تا فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نه از عشق
زنار مغان رشتهٔ خط و زلف که نیست

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست
زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر
ذوق غم او ز ظلمت خاکی نرود هیچ
کورو منو نظاره کن خویش بنگر
سر تا سر صحرای رخت لاله و نسرین است
گل جامه ز بر بس سبک از نازکی انداخت

با پرده بگو پردهٔ رخسار که زشت است
بر گریهٔ تلخ و نمک خنده سرشت است
هر چند بشادی گل آدم ز سرشت است
گویند کسی اگر آدمی را که فرشته است
صد رنگ دگر گل که ندانند که کشت است
یا پای نگار از کوتاهی زشت است

در حسرتم از ترک وفای تو نظیری
کس غیر اجل فرش امل در ننوشت است

ناله با نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
آتش وادی بیفگند بیم نعلین از قدم
در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوز
گرمی هنگامهٔ گلشن بی آشوب است
مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
تیر بی مژگان بچشم خلق قربان کرده است
اعتمادی بر نسیم جامهٔ یوسف نداشت
شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لبت
از علو همتم معلوم شد حسن قبول

شوق با هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت
سوی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت
گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت
صحبت بازار و بازار وفا را گرم ساخت
طینت ناموس خوی پادشا را گرم ساخت
گریهٔ من آستان کربلا را گرم ساخت
سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

ردیف الف

۶۵

[illegible]

رشحهٔ ابر ست این نظیری یا صبا با عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست — روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی — بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پا انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید — در مقام پا همه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را — پادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از وی چون ز آب کوثر دوزخی — جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت — نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر بیسامانی غنچه نگفت — تا پشیمانی رفت اگرچه با پشیمانی نشست

با به تعظیم از شکوه طلعتش برجا ستم — آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

بیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی — چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش — کز خود و از هرچه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل — قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن پشتیبان قائمگاه او — همین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو — باد دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

آنکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست — همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دستت دهد — جذبه گیرد گریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست — کوبه از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

باد عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر — مهربان تر بادی از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من ناصحا در اطراف ست
هزار قافله در زیر بار اوصاف ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

بناله اشک فشانم که تازه دولت را
عطای نیم درم دستگاه صد لاف ست

بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم
خلاف دوست نمودن خلاف انصاف ست

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف ست

تلخی از لب این شاهدان شاه شناس
اگر شویم بکرم کمال الطاف ست

ز مصر شکر صرف منعمان سازند
نواله بفقیر ار دهند اسراف ست

ز عالمی که کسی دوستی بسر رساند
وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف ست

اگر ز راز دلت آگهم عجیب مدان
که علم کشف نه از قسم علم کشاف ست

بیک تبسم در دیده ام فراهم ساز
که چون رخ تو رسد نیم ز اطراف ست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مباز که میزان بدست صراف ست

نظ

بین قدح شمع شبستان ماست
مونس خلوت مستان ماست

سر ترک ده که نه وقفی برسم
مرکبم تا بگلستان ماست

باش تا سجده میخانه کنم
کعبه باده پرستان ماست

غافل از طوف صراحی مگذر
دست زن عروه مستان ماست

یک بت ساده و یک خم باده
برگ و سامان زمستان ماست

می و خمار و خرابات مغان
درس استاد و دبستان ماست

گردن تاک بسازی نبرند
سرو سر فتنه بستان ماست

گهر با رنگ تهمتن زورست	زال یار ستم دستان اینست

می فردوس نظیری بجستی
بمیان آمده بستان اینست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست	از نظر دورست از دل دور نیست
گرچه زان نورست روشن دیدها	دیده‌ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است	نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد	کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد است	بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
تیشه گردد بر هم زخم ما	عشق غیر از علت ناسور نیست
کافران بت پرستی میکنند	بنده در افعال جز مجبور نیست
سر ورا زان گل هوائی در سرست	غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش
ناله دل نغمهٔ طنبور نیست

کس نمود جز همه کز جگرم نمک نخواست	بی نمکی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست
هر که زیاده دادمش بیشتری ز من ربود	بر ترکش نساختم کاسه که بر ترک نخواست
آمده نقش بازیم ورنه فرازونده ام	کس ننشست کز حسد جا دو ششش و یک نخواست
من همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند	هر که حریف شد عاقل از دو خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدید از عیار مرد	صاحب فهم خورده بین یا سره را محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایهٔ عیش میشود	آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

[illegible]

عالم دیار مسیح دم و دیر مغان و ما صنم		هرچه بخواست رای من اختر فلک نخواست
مصرع گفتن بی علامت صنیعه نشر بی سقط		نسخه نظم و نثر من نقطه سهو و شک نخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز کف جاهلی نکش نسخه صنع حک نخواست

گریز دار صف ما هر که مرد غوغا نیست	کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
جمال به هیچ چه دیدی شراب منعجبه نوش	مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
زبان پای تا بسش ناز و عشوه صف بسته	هزار معرکه در خصت تماشا نیست
نگاه گستی نخری کاکلی که دل نبرد	که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن	که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار دهر غم چیده ست	نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم	که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا	که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس ست	دران دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری ست بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده ست گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت برید نیست	مکتوب سر بمهر دلم ناشنید نیست
رازی که در دلست ز دل با بدیم نهفت	گلهای ناشگفته این باغ چید نیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پر ست	چشمم بهرچه می فتد از هم دریده نیست
در سینه تا بچند برآرم فر و برم	این نیم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست

۶۹

[illegible]

خصمم آن حریف نیست که دل کین کشد از او	زین تیر نیمکش پر و پیکان کشیده نیست
گفتیم مگر بمنزل مقصود پی برم	یکبار چند کام بهر سو دویده نیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام	ننشست از طلب که بآن کو رسیده نیست
رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم	قانع نگشت دل برسیدن که دیده نیست
دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد	این زهر اگر بحوصله گنجد چشیده نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمیده نیست

بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است	بگفتگوی تو زخم مراد هان باز است
سخن ز تاک مگو میل بهست مانع نیست	می مغانه سبیل و در مغان باز است
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی	برون نیامده تا راه کاروان باز است
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب	گهر فروش دو چشم مرادکان باز است
بمیرد و چو گرسنه ولی چه سود ازین	که خوان وصل بر دوست میهمان باز است
چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا	که گل شگفته و درهای بوستان باز است
صنم بجای صنم بر زبانم آمده است	صنم فتاده و زنارم از میان باز است
دعا کنید بوقت شهادتم او را	که آن دمیست که درهای آسمان باز است

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاردان باز است

زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست	علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست
ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف	نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید	شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست
ز بی تعلقی خویشتن باین شادم	که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم	دران دلی که طلب هست آرمیدن نیست
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم	بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

گرفته طبع نظیری سوال ازو مکنید
درخت گل شگفته ست و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست	وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
داغ دل کشتگان چو به گلزار میبرد	تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پا تیم پیش ازین بکو نمیرود	یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه ...	وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست
گیرم تبسمت کند انکار کشتنم	آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
گردیدن تو گشتن و مردن گناه من	دیدن بلاک و رحم نکردن گناه کیست
بد باد داده طره زرخسار ما دگر	لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست
می بینیم مجنون دمی آردم بیاد	کاین گریه های تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف بعذر دامن و دستت نمیدهم	دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کف میکشد ز زلف و نمیگویدش کسی	کان زلف درهم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این بستان پر غم را بشوری در شکست	این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست | آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
پایی از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت | دست در اندیشهٔ بارم ز بیم سر شکست
طعم شکر داد عشقم در گلو کافور ریخت | تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست
دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود | خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست
دوستان هرگز نه بینید از محبت عیب دوست | خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست
در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد | باد بر بستان وزید و شاخ نازکتر شکست
میکشم حرمان حق بی ظرف در بزم وصال | شوق دل پیمانه ام را بر لب کوثر شکست

در برون در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص او ز حال من آگاه نیست | در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست
بخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ | کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست
فصلها شد در تباهی بر نیاید عمر ما | کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست
شست دل صد ره گشودم بر هدف کاری نکرد | گوئیا پیکان ما را با این خدنگ آگه نیست
خاطر دوران ز کین دوستان در عهد تو | آنچنان رنجید که دلها را بدلها راه نیست
عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب | جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست
پیش از این جان نیاز ما از آن لب قسمتم | حرف تلخی بود اکنون گاه هست و گاه نیست
جستجوی وصل با این بندگی سلطانی است | ذوقی از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هرکس شهید آن مژه‌های دراز نیست
در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است
جایی بهش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

سنبل را چو پرده ز رخ شاهد برافکند
چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگرخسته مانده‌ام
در عرصه‌ای پرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی
حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دارم کمان کشی که بکین گشته است
آن طاق ابرو از گره وسمه باز نیست

گو غمزه خشمگین شود و ناز کینه‌ور
یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست
جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره‌ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست
هیچ امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار پسندانم چیست
که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آشیان نخورد صید تو از لذت تیغ
جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

الستم در سر و سامان بچه تدبیر زده‌ست
یک سر موی در آنیست که از رام تو نیست

آخر ای دُر گرامی ز کدام آب و گلی
هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست

به بر از زندگی قامت موزون نازم
یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست
نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیست
نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشم بت بکار است و دعا برهمن
گبر هر تاری که بیند بر میان زنار نیست

توبهٔ هشیار میگویند میگیرد قبول
تا منم شرمی همرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی شاد و
کار کار میگساران است و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده ایم
سایه در ویرانه ام از پستی دیوار نیست

اندکی ای ناله از لب اثری می بایدت
آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بی همدمی و سردم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افزودن نمیدانند که چیست
لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حال من غمگین گریه هر کس را گرفت
دامن از خون دل افشردن نمیدانند که چیست

باغبان هر نخل عمر را آب لبی نداد
کاشتن دانسته پروردن نمیدانند که چیست

عشق از ترکی تاختن بنگاه دل تاراج کرد
صبر میدان حمله آوردن نمیدانند که چیست

زخم پیکانم بآب زندگی شوید دهن
هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک بیحسی کن که دارد خوی افعی روزگار
نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد
هر که دل درباخت دل بردن نمیدانند که چیست

عشرت تنگ دل ما نورس هر گلشن است
غنچه برگ عیش گستردن نمیدانند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن شنیده اند که چیست

گشت دوزخ شرری آتش سودالیش ریخت — شد قیامت قدری فتنه ز بالایش ریخت

[illegible] از زلف چو مشک به پیمانه فکند — خنده مشکی شکر سوده به صهبایش ریخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان — عشق از گریه بدامن گهر سودالیش ریخت

کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف را دید — اول اسباب تعلق همه در پایش ریخت

از پی تربیتم خضر دهد آب حیات — عشق تا بر گل من تخم تمنایش ریخت

سرمه در چشم بلا غمزه بیباکش کرد — باده در جام جهان نرگس شهلایش ریخت

شخل نشوید تو هر چند لطیفی سر کند — در نفس تخم نوی عشق تو برجایش ریخت

رفتی بشرم غیر نکونامی تو رفت — ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود — در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

با صحبت رقیب شدی از غرور حسن — نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند — هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که سیفروشش نداد بیش دردی — مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

سروا ز رنگ تو زنگ جهان باده بوس — شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاو کاو غمزه لطیفی اثر نماند — فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب نظران دور نیست — تا بصد راز لب خبر دارم ولی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت — دیده بی معرفت را درد و دنیا نور نیست

همچو گریبان چاک نرگس مست رفته از
سر در پیر مغان هرگز نمی میرود کسی
چون سرای کاروانگاهست دنیا رهگذر
سینه دارم که از مرهم جراحت میشود
بنده گر بیباکی کرد از خداوندی بخشش
گر بجا گر عشق اینجا لاف رفعت میزند
کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید
عشق یوسف را درین سودا بنا بی می‌رود
گر بری گر عرش اینجا لاف رفعت میزند

سرورا غیر از هوایی در سر مخمور نیست
در مقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست
شب نمی آید که صد مسکین در رنجور نیست
زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست
گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست
جلوها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست
جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست
بندگی خواهد پیرزادگی منظور نیست
جلوها در بطن ما هی هست کاندر طور نیست

ردیف ت	عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو از نتاج حسن اگر حور از پاک مستور نیست	

عطاش را بتو ابست و نی خطا باعث
اگرچه رزق گدا را بس است گردد
خزان درود و باب داد و دهقان
چنان عشق مقدر بود من چه کنم
بیا که ساقی پیر مغان سهی خواهم
خرابست جفا بیم سیه کنم اند
لیم راهی شود کسی نکرد
عجب رست و درویش گشت

لبست پهر که هم ناله گدا باعث
مقدرست که گردش دعا باعث
ببین چه بود که بر درود شد چها باعث
ببوی گل که شده مست شد صبا باعث
تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث
در آفریدن من شد چه مدعا باعث
سخاش را نشود گنج کیمیا باعث
سعادتی که شود سایه هما باعث

ربایز دیر و مسجد برد نظیری را
که فقر باده کش و کبر پارسا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
دارد برای طفل شکر در کنار بحث

بر خشمگین سیاست چنان کز پی نزاع
بر بهر غبار خاسته سازی سوار بحث

از بهر غمی بخاطر باکین [illegible]
این راح با بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث

ریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زان بر ستیزه ام نگرفته است بار بحث

خط مسلمی بکف صدق داده اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

ردیف

مطلب گریز دار تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

مسعود ن خط تو پیغام بهشت شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج

ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد
که با دسته زرعیت نمیستاند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
که آب و آتش ما برد اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

حسود مهره دل قلب کرد غافل ازین
که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

[illegible] زرق در انگور دانمیگردد
نبود سیم دغل را بهیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند
ور از دستی حسنی کمر بیابد تاج

سوار معرکه آخر الزمان ایرج
عباس که طالعش نظر کرده اند استخراج

چنان اجر بده قلب عدو بهم شکند
که شیر پنجه گشاید بر بساط زجاج

10183

مثال نسبت اعقاب جدا و ابیست	که القدر که گهر بیش بیست قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد	هوای صرکه شهباز میکند دراج
بیان قصه ز رسش نکو نمیدانم	وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام	خراج ملک دهند و نمیدهم بخراج

مقطع

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان گدا رود محتاج

ای کعبه که گردت ننشیند بصفا هیچ	جائیکه عطائیتو بود کفر و خطا هیچ
شیخ نظر حسن قبول تو بلند ست	ریزیم دل از سر دل تا لب سما هیچ
گر بهره ز خلق و سرشت تو ندارد	خاک پی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو طاقت نه و با مهر بهانه	آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد	آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز پی چشم عزیزان نگران بود	رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
تو چون شکار آیدم ار با تو نباشم	بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
گم توشگی از ظرف ماست وگرنه	از سحر تو آلت نشود کم بعطا هیچ

مقطع

از نیست که این نغمه طبع نظیری ست
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل و دنیا در دیدیم باوازه صبح	بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازه صبح
دیر گشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ	جامه پاره نکردیم باندازه صبح
می و معشوق باندازه ماهی باید	رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

گر خواست دم مرغ سحر برخیزید | جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح
بی عفر جام بیار ابرش می در زین کش | تا بیک حمله کنیم غارت جمازهٔ صبح
شب بشبیخون دعا بشکستیم | علم روز زنیم بر در دروازهٔ صبح
رفته اوراق شب و روز بهم برچینیم | نسخهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح
دست در گردن عذرای جهان اندازیم | خلق روز بهم بر زنیم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری وقت است
ببر شاخ سرائیم سرآوازهٔ صبح

گوش گل سیدرد از مژدهٔ پیغام صبوح | زنده دار نفس باد صبا نام صبوح
تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده | خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
تو گل از مرغ سحرگاه گرفتارتری | دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح
در جهان بزم که مستان سحر میشنوند | صاف خورشید بود درد ته جام صبوح
دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد | در گلو روز فتادم ز لب بام صبوح
غم مطلوب سر از دامن دل بر نگرفت | لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح | دیده شد غرقهٔ طوفان چو جگر گوشهٔ نوح
در ره دوست هلاک زن و فرزند سبک | سر در وصل و وداع کس و خویشند فتوح
صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر | صد گناهیست که یکی را نبود رنگ صبوح
گاه هم از باد هوا سنگ ببارد ظاهر | گاه هم از کاکب قضا جرم برآید مشروح

[illegible marginal commentary]

بر دل و سینهٔ من داغ جفا گردد مهر / در رگ و ریشهٔ من تهمت بلا گردد روح

بسجود حامل پیمان محبت گشتم / عشوه دیدم و خوش بود سر از دام صبوح

صالح و طالح اگر جمله چو من داغ جبینند / توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح

سوی رحمن علی العرش توجه کردم / بانگ زد عرشش که پاکی ز مکان یا سبوح

در صحبت همه بر روی نظیری بستند / بسجود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

ردیف خ

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ / اگر بیاد تو نتوان گرد در نهان گستاخ

اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد / کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

هزار جهند که در راه تو شهید شود / هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

بآب خنجر جلاد ده طهارت ما / که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی از آن لب کنیم خیره بخشش / بمیزبان کرمیست میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول / اگر بدیر نهند پا بر آستان گستاخ

بحرمات حرمگاه های معبود اند / بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران / ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند / سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

شباد صاعقهٔ بی نیازی جهد / چنین مجوی نظیری از و نشان گستاخ

ای برون در ما هزار جانب طبل رحیل می نوازند که زود کوچ کنید که از قافله جدا نمانید و ما هنوز در خانه بغفلت خفته و اسباب سفر نبسته

چه نیست حد که ببالین همسری گستاخ / چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ

هزار خار برون میزنند طبل رحیل / هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم | که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ
ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد | خبر نداشت که سیخ می کشد طباخ
عمارت شکی یاجوج غم جهان بگرفت | اگر گذشت سد سکندر [illegible] و سوراخ
بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست | ز لب اگر گذری پوست می کند سلاخ

ایضاً

چنان ز نیش جراحت بدل که دیده ندید | ز زخم حادثه ناگهان نظیری آخ

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند | سر بازار همه [illegible] یانی چند
زان ضعیفان که وفا داشت درین [illegible] | قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
سر و سامان سخن کردن این جهم نیست | [illegible] من بنشانید پریشانی چند
بس خرابی که ز بیگانه [illegible] نشناسند | مانده ایم از زده غارت زده ویرانی چند
کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد | [illegible] قیامت کن عریانی چند
هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد | [illegible] سکندانی چند
هیچکس را سر یاری نبود با [illegible] | [illegible] بدبدانی چند
سر عشرت طلبی لخت دل آرم [illegible] | [illegible] از گل این باد به دیوانانی چند

چشم به فیض [illegible] داریم | [illegible]

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد | روز [illegible] همه در خواب خمار آخر شد
شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه [illegible] | [illegible] سر خار آخر شد
عندلیب از [illegible] اید بقفس | گل بیار از [illegible] آخر شد

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست	چرخ زا رشته بهم رفت و مدار آخر شد
همچو دیناری که در پای کریسان افتد	کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
کمتر از رنگ حنا بود بساط لطف جهان	سبز دستی نفشاندیم و نگار آخر شد
فکر نا آمده اینست که امسال گذشت	غم آینده همان بود که پار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم	پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هرچه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد	بیباکی از مذاق خم می بدر نشد
این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست	عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
بار این چه آفت ست درخت امید را	امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد
بیهوده برگذرگه آفت نشسته ایم	شد کاروان و همرهی جلوه گر نشد
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم	رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
دستار مار گنج گره در گلو شود	خم را که خشت میکدهٔ تاج سر نشد
شب زنده دار باش که تا پیر بت تراش	بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد
در صدر چون حضور نبود آستان گزین	هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس شنید
در از درون به بست و به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد	می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد
کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان	گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید که شود جلوه‌گر از غیب جمالی
چشمی همه کس بر ره این قافله دارد

معشوق جمیل است و غیور ار نه بگویم
مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد

هوئی بفراغت نکند در همه صحرا
دیوانه که آهوی رمان در گله دارد

دریا کشم هی باید و در ظرف نگنجد
صد گونه الم طائر کم حوصله دارد

فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق
شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد

بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق
اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفته و ناگفته سنجیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانیِ دیدار می‌آرد
چو آتش دیر میماند سمندر بار می‌آرد

نه رشک خودفروشان میکشد نی ناز کم سنجان
فریب حسن غمزه از سر بازار می‌آرد

تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود در کار
بخت ار در ببندی اختر از دیوار می‌آرد

بسند خط جمال یار سودائی عجب دارد
همه اقرار و ایمان برده و انکار می‌آرد

مسلمان عاشق رخسار و هندو واله زلفش
سوخته بین که با هم مصحف و زنار می‌آرد

مبارک فال صبح دولت دیدار میخواران
که دست و پای بخت خفته را در کار می‌آرد

ز خود بینان چه میگوئی به بزم بیخودان بنشین
که آب خضر اگر حاجت شود خمار می‌آرد

نظیری از نوازشهای در دو دست در دو هم
که چون چنگم بضربت بر سر اسرار می‌آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد
سر بسر بود و هم که نظر گرد چمن شد

چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش
دلسوزی او باعث جانبازی من شد

[illegible]

مینخواست شود قابل نظم بلاغت	صد پایه تشبیب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکش و بی باده همه مست	از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
شاکست بیت که از نیم نظر کار بر آید	آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر بهار است	هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست	از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان ندید کس	لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخزن اند ده نظیری
نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

نکوشم از پی [illegible] آواز می آید	که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید
مبارک بی پروا [illegible]	که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
لعل بگشای [illegible]	که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
[illegible] جادوی [illegible]	که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
مجالست اینکه [illegible]	غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
[illegible]	که از بالا بها در چنگ آن شهباز می آید
[illegible]	کهن بست دوران خانخانان باز می آید
سعادتهای [illegible]	بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید
[illegible]	نوا نازک برون زین پرده های راز می آید
[illegible]	که دل میناز و دلبر ز روی ناز می آید

[illegible] دوستان کار از دل [illegible] گفته می ماند

[illegible]

تحمل کن که او خود بر سر این راه می‌آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
فرا به سیر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله‌کش است و صبا قدح پیما
تماشیان صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین وستند

جهان و عیش جهان قابل و [illegible] است
در حریم فنا زن که نیستان هستند

تو نخل نوش نگر کیستی که باغ و چمن
همه ز خویش ببریدند و در تو پیوستند

بغیر بستر تو چنان شنیده‌ام که عنبر تم
بتیر فرصت آنها بیاد [illegible] که در شستند

ز بیقراری افلاک و اعتنا دارم
که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند

نوا فروش [illegible] ترا [illegible] بیشتر شود
غزل بزمزمه خواهم که [illegible] بپستند

هر شکسته ادا میکنم که خلوتیان
سبو شکسته [illegible] و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حدیقه دهر
که کم درخت قوی [illegible] که بشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گری بباغ شدی گر فشاند [illegible]

اینجا نه بر سنگ سبو نور فروشند
این پایه [illegible] فروشند

فریاد که هر کس با سیری فت اولا
شرط است که از خویش [illegible]

عبرت نگذارد که چشم و دل [illegible]
یک ذره ز خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اخراج مغل خواهیم و تاراج قزلباش	کز هند بر نیم به نشاپور فروشند
در عشق تو با قدر و بهاییم که هر بیت	ویرانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی	یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بار نیش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

تا بید بوستانیم ما را ثمر نباشد	هر دو دو دوستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان	پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق	راهی نشیر و عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر گشاید بر خلق گاه دیدار	آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفای کار خوبست	بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است	تا نشکند صف ما ما را ظفر نباشد
تا دل بجای خویشست دارد عنان دیده	عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسم دیدار هر دو عالم	خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشهٔ قناعت سیر گل است و نسرین	زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد
هر جا رود مسافر حرمت توار مغان است	یک خانه نیست کز تو راز شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده	کز با خبر نیاید تا بی خبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

ز گردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد	گره کز ابروان میخیزد دشمستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودایی
شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیا می‌نمایم جلوه در کار میخواهم
بهم بر بام تا بیند آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن
نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز نرگس میتوان تصرف کردن یارم میدانم
تبسم که در کاشانه می‌آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاجت است این
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان را
شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

صد دنیا و دین خواهی سرشکی بر جهت ریز
کز این آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوشش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده‌تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس همچو غزل خوانی این شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم
دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

[illegible marginal glosses at top]

هر دل که مسیح است کند دشمن جانست [illegible] — آمد به بالینش ز دل و مهر دهن شد

از ظلمت شب صبح درخشان نشد امشب — هر چند که در بند پر و بال زدن شد

هر روز تر از باده تلخ است محبت — عشقی که به ده سال گذر کرد کهن شد

آلوده هجران و وصال است [illegible] — مهجوری من توبه ده و توبه شکن شد

تا می‌شنوم قسمت ما هر دو غریبیست — عاشق نشنیدم که ز غربت به وطن شد

تا همسفر اشک خود هم کار خدا نیست — هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر من آن [illegible] برآمد — وان کافر بیگانه به من خویش برآمد

[illegible] — [illegible] نشین نگهی از عقب نیش برآمد

چشمش [illegible] — [illegible] که چالاک تر از کیش برآمد

[illegible] — [illegible] از خانه درویش برآمد

[illegible] — از دیده خونین و دل ریش برآمد

[illegible] — [illegible] از همه رفت و ز همه پیش برآمد

[illegible] — [illegible] از همه خویش و تبار خویش برآمد

[illegible] — دل [illegible] اندیشه برآمد

[illegible] نظیری
[illegible] برآمد

[illegible] — [illegible] از سر درویش برآورد

عشق تو سنگ انداخت بهفتاد و دو ملت
حمیت آیین خود از کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

از سیلی مژگان تو شد کشته جهانی
با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد

چون از تو رمید صید که کمین غزالست
چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد

خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست
از صیقل تیغ آینه ام ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم
از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

درد و غمت که همچو هما استخوان خورند
بر بین مبارک اند کرم مغز جان خورند

با مدام محتسب که آشفته خاطران
سوگند قلم کشند نی اندر نهان خورند

سست آمدیم بصلح اگر نکهتی برسی
زان می که در محبت هم دوستان خورند

بیشکل استخوان نخورد کس ز دست دوست
کازادگان ز دست مبارز سنان خورند

جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم
این تیرها تمام اگر بر نشان خورند

چشمم هزار تشنه جگر در کمین نشست
ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجایی رسیدند و ماهمان
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسر رسید
در بزم چون نماند کسی جا بسر رسید

دلال عشق بود و خریدار دلستان
خود را فروختیم چو سودا بسر رسید

دستی بخنده بر بضاعت درویش زد گلش	صد کاروان شکر به بی قوتی ما رسید
پای و پیاده درازی منزل بسوختیم	پیغام بی نیازی عنقا بما رسید
آموخت هرچه عشوه ز کبری بما فروخت	اندوخت هرچه غمزه زلیخا بما رسید
گر گمرهیم تیره شب از خواب جسته ایم	حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت	زنار راهب و بت ترسا بما رسید
ما را کجاست ارزش زخم التفات تو	شد عام آنچنانکه تمنا بما رسید
رخصی نما و مستی ما را زیاده کن	زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند	گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند
درد ما یافت نسوخت ندانم ز کجاست	بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند
کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است	سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی	چشم نرگس بره باد صبا بگشایند
بر سرم افتاده دل و دیده برانداز نقاب	تا همه عقد گهر روی شما بگشایند
هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است	کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند
سیر این دائره بد نیست ولی بهتر است	چشم از خویش ببندند و بما بگشایند

گر بپیچانه نظیری بره این زمزمه را
مطربان گره از بند قبا بگشایند

نتوان بگذرد از من انتقام کشید	که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زبانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت
بهر که داد مراد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم
قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

هر افریب نبرد از رهٔ این جادو
عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

بیاه و ناله حریفم ز جام و نغمه نگو
که کارم از می و مطرب باین مقام کشید

شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت
که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب و قطرهٔ جور
فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید

چنان نزار فتادم بعشق نیم نفس
که سایه از سر کوی تو بر نبیدام کشید

بساط عافیت ای نقل ما هوش برچینید
دگر نظیری بی ظرف بکه و جام کشید

رشکی که من کهی زادای سخن رسد
صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد

من بر در از تجلی این نور سوختم
پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تردد ند
تا بو کرا دهی که به بیت الحزن رسد

گر زیر گلبنی قفسم را نهی سزد
جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد

گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت
ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد

جیبی که پاره شد بسلامت رفو شدا
دست جنون ما دباین پیرهن رسد

زاهد ز سنگشهٔ صوفی چه آگه است
در شیوه‌های چشم صنم برهمن رسد

بازیچه تو سحر عیسی بباد داد
در نرگس تو کسی بچه افسون و فن رسد

ای جان بسی درد لطف نظیری نمیرود
مرگی مگر بداد دل زیستن رسد

چو شمع ار بر خاک ریزی نقض پیمان کی شود
خاکم ار بیرون در ریزی پریشان کی شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من است
ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن
چون نمک بر ریش آید در نمکدان کی شود

باز و باده لعل اشان را کمندی لازم است
هر چه دست ما رسد در وی گریبان کی شود

دست با زن بهوس انگه هوس عشق کین
تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس زوی بستر کسب جمعیت نکرد
بر سر کو تا نخواهد دل بسامان کی شود

داروی غم گریهٔ مستانه بنید بیش ازین
آن هم از کیفیت افتادست درمان کی شود

بنده نتوان کرد با آزادگان را چه بهر
جنس با بسیار کمیابست ارزان کی شود

تنگدستی چه نتوکی باید نظیری قرب دوست
آنچنان نو بادهٔ هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد
فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم
محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم
گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بناخن ریشهٔ جانم کند از هم خوشا دستی
که گاهی خنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول بلسم چون شخ خوشا رندی
که شب با گنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی
ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر هی نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد
چو محیط گل بود بلبل با آب و دانه میسازد

۹۲

چو بر بام و در مردم نشیند جغد ناسازست
مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیلی در خیل از محبت گوشه چشمی
فسون جادو نا محرم افسانه میسازد

محبت جذو جذو مرا زهم بی تاب تر دارد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

بیام نوبهاری لاله گویم ابر نوروزی
کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیر دستان را
فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی
پری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد

شب وابرگ و بارم کم اگر افشانده ام تلخی
که شکر خنده آنرا نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی
تو معذوری بهر دم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود
بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ و ریشه جان از بن ناخن
صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در دیده ام نگاه طرب زمزمه سفت
بر دور رخش گاه هوس حلقه ثمر بود

یارو زر سخن گوشه مقصود اجابت
در پیرهنم ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی
پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا گوشه گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم بو که تو یا باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود همان خوش که با امید خبر بود

بگذشت گریبان زدی چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعا بی‌اثر بود

ما را که ز رحمت بدلم حور نگنجد | در دیده او نقش من از دور نگنجد
پروانه بمهتاب کند بال فشانی | کز عیش تجلوگه او نور نگنجد
از گریه من عشرت او تلخ مسازید | در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد
سلطان و گدا اند در میخانه خرابند | در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد
ما را چه محل آنکه عزیزان بپسندند | هر دل که در و ناله رنجور نگنجد
بوسیدی و آنگه ز تو این تیرگی بخت | در روز سیاه و شب دیجور نگنجد
ما و روشی دیگه در پای خطا شو | در شرع غلط گوشه منصور نگنجد
از صد ره ویرانه پری جلوه کنان است | زانست که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست شده دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید | هر جا رسید سایه دولت ز یار رسید
بلبل بجوش شود که نثار بوستان | گلبن ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید
کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد | سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید
با همزه این معامله پیش از الست بود | حرف بلی نبود که زخم بلا رسید
هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش | آهن بقدر جذبه باهن ربا رسید
شکر خنده بر بضاعت درویش زد لبش | صد کاروان شکر به نی بوریا رسید
کردند تلخ عیش حریفان ز چشم | لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید
آزار از جراحت بیگانگان رسد | مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید
می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح | طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

نیستی در جفا طریق رضا را نسپرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

یا سیا لم فتنه را هر که در شور آورد	بر سر را هم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد	خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد	کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس	خلعت سلطان برای مفلس عور آورد
فی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند	عشق دایم بر سر بازار مستور آورد
عشق گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل	بلبل دیوانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغش آتش طور آورد

بوس پروانه است اما گرد دود میگردد	نظر خوب است اما دل غبار آلود میگردد
نگاه و شهای مژگان تو ریزد خون دیده دارم	اگر گر شوئیم با آب بحر خون آلود میگردد
دگر را کرده ذوقت خوش گر نگذارم از دستش	دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد
تو گر بر بی هنری سود آدل نازی زیان دارد	هراسی مایهٔ دنیا و دین نابود میگردد
درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم	ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد
کس این بی اعتدالیهای حسنت را [illegible]	که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

نگوئی که وقت علاج دماغ من باشد	نسیم و ریحن و نافه در ختن باشد

۹۵

مقیدم به بتِ خود چنانکه میخواهم / نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد

ظهور عشق همه کار عقل دیگر شد / چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را / خطر کمیست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول ار ملول شود / زمین غربتش آخر به از وطن باشد

چو ذره ام بهوای در تو بازاریست / که دور گردی من رشک انجمن باشد

ز بسکه جامه زشوق تو پاره پاره کنم / بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

تو آن زنامهٔ من یافت اشتیاق مرا / عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

زناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب / بران درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان بسر گه گوش شوند / که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد / در بیعگه هیچ دلش بار نباشد

از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم / هر چند خریدار ببازار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه وگرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین / بر پای رود خفته و بیدار نباشد

از جلوهٔ حسن تو که در منشین حیاتست / بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد

هم یار من و بخت سراسیمه که این غم / گر از تو بود چون زمنش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خار نه عشقست / هر سوخته زین نشئه خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری / پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

دوشینه سرودی دل افگار برآورد | کاهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد

امسال دگر اشک صلاح و دم زهد هم | رنگ می پار و گل پیرار برآورد

من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر | بت از گرو خانهٔ خمّار برآورد

پنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق | بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد

هر خار که اندر رهِ ما بر کفِ پا خورد | صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد

بد کرد بما هر که در خلوت ما زد | ما را ز سراپردهٔ دیدار برآورد

چون کبکِ خرامنده بهر ره که گذشتی | جولان تو طاوس ز رفتار برآورد

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

بخاطرم که گذشت دوست دشمن شد | دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد

چو خانه سست گشت عهد را بنیاد | ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد

مریخ اگر نشدم مضطرب ز آمدنت | چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد

در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم | که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد

سر از غبار تو گفتم بردن توانم برد | کمند پا و سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر سر دیوار بوستان دامن | که گل ملول ازین بلبلان پرشیون شد

مساز خنده دگر رنجه تا که نگشاید
لب ملول نظیری که وقت شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند | بس صنعت جمال درین گل نهاده اند

درمانده گشته است باین کار و بار عشق | عقل | هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر عالمان عشق | کز رنج راه پای به محمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ | زین آب زندگی که به ساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر | خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را | با خون صد شهید مقابل نهاده اند

بر هر که هوشیار بود اعتراض نیست | مستان قدم به بزم تو غافل نهاده اند

بسیاری رنج شام که شاهانه چیده اند | شاهان که خوان به دعوت سایل نهاده اند

در بزم خاص نعمت هر گونه چیده شد | حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید | اجابت از در و بام به استماع آید

نشست در خم شیشه گر به جوش رود | هزار ذره و پروانه در سماع آید

جهان بنالش من روزگار خوش دارد | که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

بهیچ عشوه حرم جان که هست نازفروش | اهانتیست که خود بر سر متاع آید

بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب | چنان رود که نگر از پی وداع آید

چنان فسانه بلبل هم در سرش | نسیست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم چو کی را | که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

منزه از وصال تو و ستایش ماست | که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بعهد و داد نظیری قرار و خسروان ده
که عمر سید جنت ز هجران به اختراع آید

کس چو من نیست که بیش نظر از دل برود
غایب از دیده نگردد ز مقابل برود

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه بیگانگی پیش نداری که کسی
بدلیل ره و طی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از غیرت
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصه با عزیزان وطن خواهد گفت
هر که آسوده ازین ورطه بساحل برود

نیکوی دوستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود

مرد عاشق نبرد دل بتماشای جهان
آن دیدنیست بنظاره که غافل برود

سر چشمان تو گردم که زبس خونخواری
قطره خون نگذارند که بسمل برود

نیست آزار نظیری که زکس عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

زینت غم بار ما ندارد
عیش تو غبار ما ندارد

با چهره چون گل شگفته گلگون
مشاطه نگار ما ندارد

خون شعله ز سوز سینه روئیم
شمع ابر بهار ما ندارد

بس بوی ببرد گل که دشتش
زخم سر خار ما ندارد

ماهر چه سکنیم بسیار
مطرب سر کار ما ندارد

آئینه عیب ماست گویا
عیب آئینه دار ما ندارد

هر نامه که دل بشکند خون
پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوقی شب تار ما ندارد

آندم غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما ندارد

بی تام و فشان خوش بهشت مرسعی — گونالهٔ زار ما ندارد
گردون مه و مهر دارد اما — نقدی عیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هرکس را نظر بر حال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
بشارت خوش برآید گر خود از منزل برون آید — نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن — ز بس سستم گره از بال من در بال من افتد
از آن بر جم که هرگه عقده در پیش چرخ آید — ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد
بشوی در نامه ام ای ابر محشر از کرم حرفی — که می‌ترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم — که می‌ترسم که در درماندگی ز اهمال من افتد
مراگستاخ گوییها ست در مجلس نمی آید — که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد
مرا آن از گوشه چشمی که از عالم همین دارم — که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد

نبی پر شوق می آید نظیری کعبه می‌ترسم
شبی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک هر دو را سپاسی تو باشد — نواز دهر کار آرای تو باشد
بگفتن گر کنم دلخوش همیشه — که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که می‌ترسم در و جای تو باشد
نبود مهر و مه مغز استخوانم — سر خاری چو دریای تو باشد
همی آشفتگی در شور آرد — نگاه کار افزای تو باشد

خلیقی که خرد بازیچه سازد | عتاب گریه فرمایی تو باشد

نهایت نیست طومار دلی را | که مضمونش تمنایی تو باشد

کدورت نیست کاخ سینه را | که راهش بر تماشایی تو باشد

گل صد رنگ میروید ازان خاک | که دردی نوش صهبایی تو باشد

سحرگه هر که پیش از خواب خیزد | حریف باده پیمایی تو باشد

دو عالم نقد جان بر دست دارم | ببازاری که سودایی تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحایی تو باشد

پس از نه مه جهان را دامن عیشی بچنگ افتد | مرقع تا کدامین خاره و خارا را برنگ افتد

نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو بر چیدند | قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد

نصیحت رویت از دل اهوان لاله میچینیم | شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد

فکنده دل خراشیهای رخش خسته وزارم | مبادا آیینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد

پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم | بتر از تو مسلمانی که در قید فرنگ افتد

ز حسرت سوختم ور شرم دودی بر نیاوردم | الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد

ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را | بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد

تمنایی که سرگشته ام دارد بدریایی | که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد

صنیعت دار را بنداند ذوق جان هم | نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد

همیشه هیچ اجزای خطر در کار دارم | کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خطت تن مسطیح نفس گردید

چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد — با پلنگ

آمد که صلح و در جنگ باز کرد	صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد
شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد	بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او	با دوستان تغافل و دشمن نواز کرد
جز ظلم نظر بآینهٔ دوستان فکند	از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد
حسن طبع بدوز که در قسمت کسان	هر کس گشود دیده بحجت فراز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده‌ام	از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جای بینم از تو سزای پرستشی	بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد
صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت	شد تا بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم نزد
کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

بکی طلسم هوس هر روز در صبا بهم انداز	خرد فرسایدم زنگش ز آب تا بهم انداز
ز صافی بدهم از نشو و رنگ طبع بیگانه	چه دانستم که دوران در کف قلابم انداز
ز سیلاب بگنج گنجی افگنده تقدیرم	که خاکستر بجای بستر سنجابم انداز
[illegible]	فریب طبع ره در شراب تابم انداز
بجولان سر گشته نپردارم دل ازهیچ [illegible]	بفتم در خیال خود که در گردابم انداز
هدایت [illegible] چو حاصل افسانه [illegible]	[illegible] بیدار دارد روزها در خوابم انداز
[illegible] ز بس [illegible]	[illegible] پرتو مهتابم انداز
[illegible]	[illegible] بجه ابم انداز

عیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون | شبانم بی‌درد تا در کف قضا بیم اندازد
عزیزان از تعلق [illegible] در وطن گرانبارم | کسی‌ام در این طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شور شوقی ذوقی نظیری اشک یابی که
که چون [illegible] شکر از آتش چون سنگ در آبم اندازد

دل با [illegible] دم برون ندهد | [illegible] با دوست دم برون ندهد
[illegible] غم عاشق | [illegible] از قلم برون ندهد
دل [illegible] | [illegible] قلم برون ندهد
[illegible] حاضر باش | [illegible] برون ندهد
[illegible] نگاه و [illegible] | [illegible] از دیده [illegible] برون ندهد
[illegible] آید | [illegible] از [illegible] دم برون ندهد
این خم از بهر مرگ شور جهان | [illegible] برون ندهد
[illegible] آب خضر که در درد و دشت | خاک [illegible] برون ندهد
مرد باید که فکر یار از دل | تا ز [illegible] دم برون ندهد
[illegible] جام شادمان گون ده | تا زخم رنگ غم برون ندهد
نتوان کم ز [illegible] | [illegible] از کف صنم برون ندهد

[illegible] قلم نظیری را
ابر [illegible] نم برون ندهد

[illegible] بار سے بندد | بهار پای جهان در نگار سے بندد
[illegible] آب و خاک الوان | جهاد [illegible] خود را بکار سے بندد

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان
میان نرگس و دستار خار می‌بندد

چمن ز صوت بلند هزار پندارد
که رنگ لاله و گل برقرار می‌بندد

ازین حدیقه چو گل زود پا بدیش رفتن
کسیکه دل بنوای هزار می‌بندد

مسافران چمن نارسیده در کوچند
شگوفه میرود و شاخ بار می‌بندد

ز بی‌ثباتی گل بر درخت بید آری
که غنچه بر سر آتش شرار می‌بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است
بدان که خون کسش در کنار می‌بندد

چه عیش و سور میسر شود ز دور [illegible]
که عقد نشائه می با خمار می‌بندد

وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه
که موم گردن آتش نثار می‌بندد

ز دور چرخ چو اهلیت نان نگردیدیم
که طبع بر رسن تابدار می‌بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می‌بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند
شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گردد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا
روز عرض آید که نرگس [illegible] خود در بر کند

از گل بستان بروید تاک می شوریده وار
لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل برقی به بستان افکند کز تاب آن
بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجهٔ آذر که بر غم خلیل
با دو آزاری بهر شو لعبت آذر کند

جلوه شورانگیز باشد هر که آید در سماع
باده عطرآمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح
صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند

بر تن رنجور سودا سے وزد باد بهار
استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن گشاید حلّهٔ عطرآگین شود	از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میروید که از راز سپهر	هرچه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد جنان
کاینچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش آبها بر آب جو بستند	بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا بر سراب میرانند	کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
مبین بحال که این مطربان چابکدست	دل از نوای حزینم بتار مو بستند
بخست جان ز دم این مغنیان گویی	خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاک	هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند
نبست و زرع بر احسان رسید آسیبی	که مفلسان همه بر چنگ آبرو بستند
مجوز ناموران غیر نام کین خانان	صلا زدند بیغما و در فرو بستند
نعم بساز که از بی نشاطی ایامم	مغان بدیده دهان خم و سبو بستند
درین جزیرهٔ جهال میسرایم شعر	چو رند مست که بر گردنش کدو بستند
ازین جهان دلم آمادهٔ گریختن است	چو کودکان که میان چیست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کارست
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند	صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند
باید خرده گرفتند پس از نکتهٔ بسیار	گشتیم فراموش و فراموش نکردند
یا روزه ازین مائده بر جنگ گشادیم	در کاسهٔ ما جرعهٔ سر جوش نکردند

ملوم شد از سستی با حوصلهٔ ما | دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه | یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقهٔ شام زان خط رخسار قرینم | تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران | سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت | سوی من نگهی از ته شب پوش نکردند
خونابه بجوش آمده بر جیب و کنارم | زان سنبل خوشبو هم در آغوش نکردند
امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند | آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دید که شعله در نهاد افتد | بتیغ عشق رسد سیل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت | خوش است عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید | بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی ننهد روزگار بفروشید | نه یوسفم که خریدار بر مزاد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد | کم است آنکه بمفلس باعتماد افتد
خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند | گشاده کن که همه کارها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر | که هر کرا تو بگوئی ز پا فتاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است | که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردند | بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
شمم ز سنبل بند زمانه کاسته شد | چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوزست مبادا این خس سوزان بدست باد دهند

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند	کبوتری که نیاموختند سر ندهند
خراب نرگس سنگین دلان سر مستم	که بر طریق نظر مهر راگذر ندهند
ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم	قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند
ز بن گشاده جبینان ثبات عیش مجو	که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند
بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام	دوا چه داروی تلخست کند شکر ندهند
ز خوان هیچ نعمت دوران رضا بقسمت ده	که طعمه ز نعمت خوشگوارتر ندهند
بدرد سوز که بر بستر آب مهتابست	بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند
چه یاد جود رفیقان کنم نصیبم بود	که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
شناق مالب دریا و حال مستسقی	دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند
بدزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان	که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچید	ابر خرگه بنیلگون پیچید
آفتاب از کمین برآرد دست	پنجه ابر باد بر پیچید
مسند سبزه مخمل بگذارد	زافسر غنچه شاخ سر پیچید
همه ذرات خاک بتگر را	تار زنار بر کمر پیچید
حسن زنگی جهان نموده توهم	سیمیا را بساط در پیچید

زاغ گر نه تجدد کند پرواز	بهش چرخ بال و پر پیچید
اصل بهتر که ترک فرع کند	پای در دامن اثر پیچید
دیده سیل بهار شد که جهان	بهم اوراق خشک و تر پیچید
خشکی که کوه و صحراست	خورده لاله در شرر پیچید
زحمت خار و رنج خار را	لاله در پارهٔ جگر پیچید
ارغوان را که خون کند سیلان	ساعد از ناوک نشتر پیچید

نیست فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچید

عشق است طلسمی که در و بام ندارد	آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
بشکسته الوان بقد عشق بریده	یک جامه براندازهٔ اندام ندارد
با دیگه وز و وجد کند مست محبت	عاشق سر سودای می و جام ندارد
زاویهٔ حال مرا روز لطیف است	تاب نفس صبح و دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت	کاریست بانجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تار رمقی هست	پروانه سبحان با خلق آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشه راهند	عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانهٔ مشکین و خط سبز بدیدم	مرغی که دلی در گرو دام ندارد
جان زیر لب از پاسش بوسه ببندید	کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سر خوش ز لبش بیش شدم گر لب ساغر	می چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه بپوشد	درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از و دام ندارد

تا دل آزاده پای بست شود — بسر از دل ز دست شود
همتی کان باعتدال افتد — کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست — مومن از عشق بت پرست شود
هوائی که در دماغ افتد — ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بگشاید — عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد — خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا — سرخوش از نشاء الست شود
چون نقاب از جمال بردارد — هرچه نابود گشته هست شود

گهر در آستین نظیری را
کی گدا پیشه تنگدست شود

آنکه دل با منند چون حرز حمایل کرده اند — بسملی از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از کدامین مه دو دامان با این لیل افروخته اند — چرخ را پروانهٔ فانوس محفل کرده اند
این گل از هر شاخ خود روئی نمی آید ببار — تخم یکجا کشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس مانده تا — فکر دیگر کن که حل عقدهٔ مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و پیرایه و کرشمه — خوان نعمت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این هیچ است — هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر است — در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

١٠٩

روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق … پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند
ما بچین زلف کشتی بکنار آورده ایم … عشق دریاییست کش دیدار ساحل کرده اند
گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم … ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را اینجا ساحر و راز نظیری رو ستست
هرطرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود … ابد رسید و نیاسودم اینچه مشغله بود
نصیب من ز ازل درد بید و اگر دید … که برد باری هرکس بقدر حوصله بود
قصور طره نگارم تمام حسن شکست … کز از میانه همین با منش مجادله بود
بموی من سبب اجتماع دلها گشت … جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش … نکو کشیده که آیینه در مقابله بود
دلم ز ستر دهانش بقیل و قال افتاد … لطیفه که زلبش صد هزار مسئله بود
لبش بدادن کامم نبود خرسند اما … بغمزه کرد حوالت که به معامله بود
فریب قول بد اندیش گرگ فاسد گشت … ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این چه صله بود

کسی بسالک حدوث از قدم نمی افتد … که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد
برو شناسی دل رو که رفتگان رفتند … گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد
من این مرقع الوان بیفکنم روزی … که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بربندم … که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند — بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام — پسش چو شمع به پیش قدم نمی افتد

چنان زشوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

چنان پرستش روی تو جذب و لها کرد — که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد

مذکر من خط نسیان کشیده اکنون — بفکر غیر ز دست قلم نمی افتد

ز سهو خاطر یاران چنان سقیم شدم — که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد

نویسی ار بنظیری دعا و گر دشنام — ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بو بید نکهت از مصر و یمن گیرد — مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد

شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را — پسر گم کرده چون انس با بیت الحزن گیرد

ورق از کس چه میجوئی سبق از کس چه میگیری — ز دل جوهر چه میجوئی که فیض از خویشتن گیرد

دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید — فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش — سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

ز خود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی — عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان — که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد

ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم — گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد — کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبانی — بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

ز نیش تو بی کمال شرک می آید ز توحیدم — در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
که مردم بینشش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند
که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند

ز صحن سینه کشایند چشمه چشمهٔ نور
ز جمهٔ صیقل آئینهای پر زنگ اند

کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند
به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند

بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند
بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند

چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند
بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند

سبکدلان چو بفتراک شان در آویزند
بگامی نیم قدم در هزار فرسنگ اند

بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ
برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند

ز ستر عالم لاهوت میدهند نشان
ز پردهٔ دگر اند این گروه نیرنگ اند

هزار رنگ بر آرند این فسونسازان
که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند

سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند
که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند

بگوش کرشده تحریر شان نه آتش
که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند

مشاطهٔ رخ مستند باجی و قدح اند
مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند

اگرچه قاطع زهد اند مایهٔ هوش اند
وگرچه رافع شرع اند جان فرهنگ اند

دلیل اهل فنا یند در عروج و نزول
با وج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که بسوی کعبه ناقه راهی کرد
نشان پا کشن هر گام قبله گاهی کرد

کبود دروی ازان شد بنفشه در گلشن
که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد

زچین زلف نسیمی نزد بموج عذار
سفینه مردم چشمم مرا تباهی کرد

زروی و زلف توام سایه در ضمیر افتاد
فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

نشان کوکبم اختر شناس بدمی یافت
مشاطه خال ترا کند و رو سیاهی کرد

کسی چو خال زحسن تو کامیاب نشد
مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد

دلم ملاطفه از لب تو داشت امید
هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم
ز رسوایی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد
که آفتاب وجهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصری را
که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آیینه شمایل تو
که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هرچه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد
دور دوران نتواند قدحم خالی کرد

قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام
حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد

پای جبریل بکنه سعی خیالم نرسد
عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام
رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

هرکه بر خوان طمع دست نیاز بد رسید
مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

نغمه در مجلس اصحاب بکار است آهنگ
جای از خسته درونی و حزین نالی کرد

دلم از خنده نوشین حریفان بگرفت
گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد

قصهٔ عشق بوصف تو طویلست طویل
در رگ تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد
که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم
دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچه معشوق لطیفی خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه ام در دامن آویزد
سر دست نگار نیم نگار از گردن آویزد

چنان در دوست آویزم بدلگرمی دوسا
که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیده یعقوب را روشن
اگر عشق زلیخایش در پیراهن آویزد

مقیم کوی تو بیروی تو با بلبلی ماند
که صیادش نگاه دی قفس در گلشن آویزد

گرفتم در بر پروانه سوزم در بغلی گیرد
حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی
که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد

چراغ با چه زیب و فر دهد محفل سرائی را
که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد

به بینی گر جلائی از مه و پروین مشو ایمن
بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد لطیفی این همه گفت و شنو دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری درمن آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد
فریبت خال هندو برنتابد

چو گل نازک تنی بر سیف روزی
مزاجت گرمی خور بر نتابد

تعالی الله از آن لطف بناگوش
که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دوستی توسن عنانی
که زخمش طاقت مو بر نتابد

صبا ترسان وزد سوی‌ات که ترسد — دماغت عطر گیسو بر نتابد

مزاج وحشی دارے کز ادراک — نگاه چشم آهو بر نتابد

ز بس وحشی غزالانت ز رامش — دل شوریده ام هو بر نتابد

کلاه ناز نیک از سر نهادی — جبینت چین ابرو بر نتابد

خدنگ چشم زود از زه فگندے — کمانت زور بازو بر نتابد

چو عزم بدمستی خویت نماید — عنان زانسو باین سو بر نتابد

بقهر و ناز تو گردن نهادیم — که سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک نظیری

لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحهٔ از حسن جانان ریخته‌اند — بر جهان از عشق طوفان ریخته‌اند

زان همه طوفان که برانگیخت عشق — جرعهٔ در جام انسان ریخته‌اند

از قضا آن جرعه چون آمد بجوش — هر طرف در قالبی جان ریخته‌اند

رشح نورے شد هویدا هر کجا — پرتوی بر شرط ایمان ریخته‌اند

از خمار و مستی آن نور پاک — درد کفر و صاف ایمان ریخته‌اند

هر طرف رنگی بگل بسرشته شد — قالب گبر و مسلمان ریخته‌اند

شهوتی انگیخته‌اند از مغز نے — پیکرے از آب حیوان ریخته‌اند

وانگه از الماس بهر جان ما — تیغ ابرو رمح مژگان ریخته‌اند

تیز کردند و از آن آلوده زهر — سوی نشتر زخم پنهان ریخته‌اند

آب کردند از دل ما پارهٔ — دانهٔ یاقوت رمان ریخته‌اند

لالهٔ حمرا و لعل آید از	کوه را در جیب و دامان ریختند
عکس از داغ درون برداشتند	بر چمن گلهای الوان ریختند
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ	از دم مار گلستان ریختند
جوهری از قول شور انگیز ما	عندلیبان را بالحان ریختند
غنچه را دل زان نوای جانخراش	پاره پاره در گریبان ریختند
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع	چینیان بر قصر و ایوان ریختند
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق	مصریان بر بیت احزان ریختند
نکهتی برخاست زین سودا بمصر	بر قمیص ماه کنعان ریختند
اصل این فرع از زمین شد عطر بیز	بر زمین از فیض رحمان ریختند

مایه‌ئی ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

پیران که وقع فیض تباشیر برده‌اند	آب رخ جوان بدم پیر برده‌اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده‌اند	نور سحر بناله شبگیر برده‌اند
سرگشته‌اند اگرچه بتحصیل تجربه	پی تا فراز طارم تدبیر برده‌اند
از سالخوردگان نبود خوشتر فضول از آنکه	صحبت لطیف خانه تقدیر برده‌اند
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند	با آنکه موسفید شیر از شیر برده‌اند
بیباکی و غرور در جوانی نماند حیف	پیران همه خجالت و تقصیر برده‌اند
شادی بشیب گرمی و افیون بود چه	این قوم ره بعیش بتذویر برده‌اند
گر رنج شود بساد دل نازکبران منزد	بار گران تقاعست چون تیر برده‌اند

[illegible marginal commentary]

با موی همچو سبحه کافور کرده‌اند	آنان که پی بزلف چو زنجیر برده‌اند
یوسف فریب گرگ ممثل کجا خورد	روبه بصید کردن نخچیر برده‌اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده‌اند

چه خوش است کین دل کافر نهاد من دارد	نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
آب و آتشم از سرکشی نمی‌سازد	هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین برانگیزد	کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ندیم غصه که روی زمین بگرداند	عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بحشتم دل ز سویدای دل ضعیف ترم	اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که بهدف سنه آهنین سازد	کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی عناز	که حادثات جهان را ببیاد من دارد
بقصد علاقهٔ دل بایدم مقید بود	باین کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت	متاع مصر دگر در مراد من دارد
رساست دست تجرد که بزل من گیرد	قویست پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند	هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز رنگ چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نماند شد	اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت	مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

[illegible marginal commentary]

زبان رحم و مروت نشان چه میخواهی / ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت / خواص مهرگیاه هزارساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند / بغیر دُردی می در ته پیاله نماند

مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان در / که مشتری کلّه و مشتری کلاله نماند

شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت / مه تمام فلک شد نزار و هاله نماند

ز جنس خویش همه صید میکند ایام / ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند

زمین گداخته آتشین عذارانست / کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصه تن پروران نظیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد / عشق معمار هست و بود آمد

در بشر کبریای عشق نمود / ملک از عجز در سجود آمد

روشد از صدر بارگاه شهود / آنکه بر کار ما حسود آمد

عشق بر تخت انزوا بنشست / عقل و لوح و قلم فرود آمد

هر چه اهلیت نمودن داشت / همه از عشق در نمود آمد

نیست جز عشق و عاشق و معشوق / هر چه در معرض شهود آمد

عقل بر کار عشق سوخت سپند / شکل این گنبد کبود آمد

عشق صنعت نمود بی آلت / بود هر چیز از نبود آمد

جامه مجنون درد که خلعت عشق / عاری از جنس تار و پود آمد

عشق را عشق دی و فردا نیست / دیر هم زودتر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا	شعله بنشست و خس بدود آمد

زد سخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نیارم که حجابم نبرد	مایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد	صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد
گشته ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم	جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم	که بصلحش نروم تا بعتابم نبرد
نکهت طره گل دل ره ماهوشش نگرفت	بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سیر گشتم از گردش چشم و لب میگون کردم؟	زود مستم بسوی بزم شرابم نبرد
قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نور	هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز	که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
سر د مرغ که والا نکند امیدم	نوزد باد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم	صد فسون ساز فشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بیخود نظیری در دد
نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد	صفت آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس نتوان نگرد	کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
بیچکه ذوق کلاهش برگ گوشم نخلد	که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش	در چمن سرو چمانش بچمیدن نرسد

شاخ طوبی هم می نشینند تا هم شکوه از غربت بخاک پای گلبن میزنید چرا که وطن خود با گلبن را میداند یعنی از بهشت هم ملول میباشم ۱۲

رام خاطر شود اما باشارت برسد
دست صیاد بصیدش برسیدن نرسد

بارخ هوش شکارش چه کمین چه کمند
فکر نخچیر ز شوقش برسیدن نرسد

مدهد جلوهٔ عارض که تماشائی را
کار از حسرت با دست بریدن نرسد

گرد لخت جگر شور رگ مستان را
که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق باو راه شناسد ورنه
کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذب اقبال عروجم بمقامی انداخت
که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه بابن جاه برآید یوسف
مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

۱۲۰

عنان دل زخود رائی بغفر یادم نگهدارد
بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است
گدائی عشقبازی با جمال بادشه دارد

چو گویند کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست
کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای اوست
حباب از جوشش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست
بیابان شو اگر می آوری یوسف بچه دارد

فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندر شد
چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد

حکایتهای عهد دوستی را کرده ام ازبر
چه هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را
که حرف هجر خونین نامهٔ ماتم بته دارد

بخاک پای گلبن میبرد شکوه ز غربت
اگر بر شاخ طوبی بلبلی آرام گه دارد

ستیز خون غم از جا در نمی آرد نظیری را

زاشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

ناوک غم جان شگافد سینه گر جوشن شود	عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او	تا بنهد دیگر لب آرم خنده را شیون شود
پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد	سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد	غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود
شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را	هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود
من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک	گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود
بسکه بی تو جامهٔ جان بر من تنگ شد	گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد	بسی آسوده شستم این خدنگم کارگر باشد
اگر در دیده دیدنها نباشد بهر یاس دل	محبت از تقاضاهای بیجا در خطر باشد
ز هجران روزها را در غبار عالمی دارد	نباشد در شب یار روشنی گر صد سحر باشد
نگویم جرم او را کشت شرم غمزه را نازم	که صد ره مرده ام دیده و ز حالم بیخبر باشد
بلی در مرگ بس دشوار بال افشاندن	اسیری را که گردی زین حرم در بال و پر باشد
دلم با جور با سایش نگیرد روز خورسندی	بخاطر شیوه آید که آن جانسوزتر باشد
نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینی	کدامین قدر و قیمت پیش او خاک بسر باشد

هرگز بسیر گل دل محزون نمیرود	یاران خیال غمزه ده بیرون نمیرود
عشق از جهان بریدن و از خود گذشتن ست	کار وفا زمیش با فسون نمیرود

مردان بجا بعجز و توکل رسیده اند | یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود

از زخم عشق در بن هر سنگ کشته نیست | از خون ما کجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی | در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است | کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

مرغان بدشت راز غم دل جراحتی ست | شب نیست کین نجوم بهامون نمیرود

از بسکه رشد از در مقصود حاجتم | آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل بشنود ناله بس ست | عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد | دیری است ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن همی که آلوده که بی غم باشد | انگلم مشک دران حقه که مرهم باشد

هست راحت الم کلبه احزان بر من | غم از ان خانه کنم وام که ماتم باشد

نشنیدم عشق با فسون تو بند دعوا | گاه گهی پیش شود بند چو محکم باشد

شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب | کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره دروغ ست که عاشق باید | کم بقا تر بر خورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید | کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس ثمر آتش نچید | تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص محبت نبود شیوه ما | جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد

نکند بنده مجبور گناهی آنا | ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملایک ز سر سدره بحاجت آیند ‌‌ ز لفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گر دهدش کم باشد

کسی کو تشنهٔ وصل است با کوثر نمی‌یازد ‌‌ با آب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمی‌یازد

کله بخشی و سربازی شراب عشق می‌آرد ‌‌ سری کین نشاء گرمش ساخت با افسر نمی‌یازد

شهیدانی مزن طعنم که هست از آب خالی دل ‌‌ که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمی‌یازد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را ‌‌ چو طالع از کسی برگشت با اختر نمی‌یازد

گر این شعله روشن میکند امشب چراغم را ‌‌ که سوزی را نمی‌بینم که بال و پر نمی‌یازد

اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم ‌‌ کسی سوزیم نمی‌بیند که چشمی تر نمی‌یازد

ز روز وصل در رنجم ز شام هجر در افغان ‌‌ دلی دیوانه دارم که با دلبر نمی‌یازد

ره غیرت خطرناکست پنهانش تماشا کن ‌‌ در آن وادی که عشق اوست با تن سر نمی‌یازد

برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را ‌‌ اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمی‌یازد

بیان عشقست بر خود چیده چندین داستان ‌‌ کسی بر بستگی یک حرف صد دفتر نمی‌یازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین نمی‌گرداند و بستر نمی‌یازد

بیا که بیتو غم از خاطرم بدر نرود ‌‌ وداع از دل و جانم از نظر نرود

در آن بساط که من جز ان عشرت آرایم ‌‌ نفس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهر خویش مرا شهرهٔ تو دور انداخت ‌‌ باختیار کسی جانب سفر نرود

چه میشود چو کسی به ره غریب زنند ‌‌ ره دیار به بندند تا خبر نرود

که گر سخن رود از خاطرت اثر نزود		بطبع شوق تو نازیم و آن بدید آیش
که از نسیم بجنبش آید و بسر نزود		دل نزار و تن بی دبار خواهد عشق
دلی که بر سر پیکان چو نیشتر نزود		چو خون مرده سیه روی باد در ره دوست
می خیال تو در ظرف مختصر نزود		دلم بیاد تو دریا نمود چشم و هنوز

بهر آستانه رهی می شناس نظیری را
که قدر مجلس خاصان باین قدر نزود

تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند		اید سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند
تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند		ما قابل نشاط و شکرخند نیستیم
حی بهر آزمایش ما در سبو کنند		آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند
دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند		الوده گی بگریه ز دامان نمی رود
در کار بیدماغی ما آبرو کنند		تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند		کور محرم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند		تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار
گر خلق عمر در سر این گفتگو کنند		حق عطای عشق شناز هیچ ادا

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که بغم و غصه نو کنند

نقش دل ز نسیم جگر سوخته باشد		حشم جوشش از آن شعله افروخته باشد
کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد		از محبت لب بستم آنکس شود آگاه
مرغی که بکنج قفس آموخته باشد		در عرصهٔ گلزار کند ناله زتنگی

نیکوئی ما در رهٔ بازار خریدند
عیبش همه تا عیبست که بفروخته باشد

محتاجی ما باعث آسایش ما شد
غارت نخورد هر که نیندوخته باشد

گرمی مفروشید که در مجلس ما نیست
شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکاست همه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند
شوریدگان صومعه می در سبو کنند

یابند جمله مهر سلیمان و جام جم
گر خاک راه میکده را شست و شو کنند

در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه
ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد
در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند

ظرفی بهم رسان که مباد آبروی
منصور را کمند بلا در گلو کنند

خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان
تا رجگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاملان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود
ناله هر چند اگر دردش آزاری بود

شورشش عربده در شب آن زلف نداشت
بخت من بود اگر فتنهٔ بیداری بود

خویشتن را بدم سحر بدو می بستم
هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود

نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم
گل بخیار مگو گلشن بخیاری بود

مصر ویران دلم را ز پس آمد شدِ او
یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود

بر دل خستهٔ من بود نگاهش هر چند
هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

حسن و حیرت بهم افشای غرض میکردند | اعتباری نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود

در وصالش نظیری نفسی باقی بود
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میروم جائیکه غم آنجا زدلها میرود | ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل بینیم جنانکه | گوئیا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفهٔ رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست | تا بمرگ از طفلیم ایمان به یغما میرود
شاید از وردی بجا جان فتح و شد سیفر و بش | هر کرا یک درهم است آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش | هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
بر من اندوهی بهجوم آورده از هجران او | گر درش تا میروم دل در ته پا میرود
میروم نوعی زکوی او که پنداری بخشم | صد کسم پیش طلب از بهر تقاضا میرود
گر زلوح چهرهٔ لیلی همی آرد سبق | خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه وداع
میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

بکش بسوز که نام امان نخواهم برد | دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم | گزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلومست | که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس است چند کنی ای فراق بی رحمی | دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم | سری که وقف توشد ز آستان نخواهم برد

چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد	بااین ملال که من میروم بسوی چمن

نظیری اینچه بلندی و تیز پروازیست
زشوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

شه چو گیرد مملکت اول بیغمائے دهد	حسن چندی سر بدل شوخی و خود رائی دهد
گرنه اول ترک دیدنهای هرجائے دهد	دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست
ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائے دهد	لذت دشنامش از من پرس کان تلخ و شور
زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائے دهد	گرد داز جان داد نم معلوم شوق روی دوست
بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائے دهد	دریا یا بنهانی نگنجم اگر طغیان شوق
صوت مطرب باد ستش بگذار گیرائی دهد	گریهٔ تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر

شکوه کم کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائے دهد

اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد	گل آمد و لعل ز دل سنگ برآورد
یک نغمه مغنی بصد آهنگ برآورد	میخواست ز مرغان چمن شور برآید
تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد	عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید
گرد همه شهرم بدف و چنگ برآورد	مطرب ز برم خرقهٔ سالوس بدر کرد
غم خوردن کم حوصله را ننگ برآورد	شب نیست که از شادی بسیار نگریم
در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد	یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم
شوخی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد	در راه وفائے تو نه طول است نه عرض

این خون شده دل بسکه خراب است نظیری

در پیش تو نتوانمش از ننگ بر آورد

نالهٔ را نیست اثر کز تو شکایت دارد ... ورنه با گرمی دعائیم و سرایت دارد

مژده را زنده نماید دم ما بو العجبان ... آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود است ... عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالع بجوی نستانند ... هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

کس چه داند همه مایه بنا بود و رود ... جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد

دفتر نالهٔ ما را نگشایند ز هم ... مهر در دست بر و تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بنمائیم که ولایت دارد

با غمت راندم از بزم بجز عار نبود ... ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد ... دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود

همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید ... هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

شد بهر در همه جا نام بر آرم که مباد ... خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر ... خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد ... از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری برش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

صحبت با دل عمدیده الفت بیشتر گیرد ... چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش ... چو صیدی جست صیادش از اول سخت‌تر گیرد

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان ‌ ‌ شگوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور سماع آرد ‌ ‌ وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاریی دارم ‌ ‌ مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد ‌ ‌ حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق است این شاهد بازی و رندی ‌ ‌ که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد ‌ ‌ نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت ‌ ‌ کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

بران فراز که من میکنم عروج مقامیست ‌ ‌ که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است ‌ ‌ که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر میخورم ز بخت بسازم ‌ ‌ که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم ‌ ‌ برابر پر پروانه شعاع ندارد

عیشت بوعده لطفش دلت خوش است نظیری ‌ ‌ کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد ‌ ‌ مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل غنده لبریز است ‌ ‌ بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن ‌ ‌ که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیمار دارند ‌ ‌ کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا بزلف درهمی دارم ‌ ‌ شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

از سر سند اعتبار میخیزد یعنی اختیار رندی و سماع میفرماید ۱۲

سرشی از خاک کو گم گشته یا برکند شتابد	دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

با آه و ناله میجوید نظیری بر درت راهی
سکندر صف نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید از تو حرف مهر را نام و نشان گم شد — کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

ز مهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیگردد — طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد

سحر بیتی مغنی میسرود از تو بیاد آمد — چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد

بنالش خواستم جا در دولت افتادم از حشمت — گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم عرضی کنم خندان بپیشش آمد — که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بربار دکمن زاهد — بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا یافت روز من مزاج کار ما گشت — طرب تا بست در برمن کلید آسمان گم شد

هوس را در فراق مرحمت خواب گران گرفت — طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوییدش — که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

زنکهت سحری شوق یار میخیزد — جنون ز سایه ابر بهار میخیزد

ز روی یار نگه رشحه بیز می افتد — ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد

سحاب دل شده در کوهسار میگردد — غزال شیفته در مرغزار میخیزد

ستمگری عشاق ناتوان احوال — ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد

نفسی که رفت ز یاد عذار میغلطد — سری که رفت ز دوشش از کنار میخیزد

نه از وصال ملولان ملال میگیرد — نه از فراق حریفان خمار میخیزد

سماع رندی و گلگشت لذتی دارد — که باد شنه ز سر اعتبار میخیزد

۱۳۰

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن | که صید افگنش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان | که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نگشاید | که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش است نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد | که تا رسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند | که نی بجنون دل و دیده اش علامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند | که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر | که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق | نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان | بکوی زهد و ریا توبه ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سوداییست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود | صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرایی که من کردم مپرس | لاله‌ها را در ته هر سنگ پر چون چنگ بود
بی تو بر چشمم نمک می بیخت باد صبحدم | گر چه مروارید می سائید هر جا سنگ بود
سایه مجنون نمیشد از راهی که من کردم گذر | کز خیالت خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود
نامهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم | آنچه بر می چید زنگ از سینه‌ام از زنگ بود
گر نمردم از نشاط دیدنت از من مرنج | با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان
که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گریه بسیار می باید
دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد

کدام مجلس و سامان که می خوردن بیاد آرم
چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

سبد مستی سر دیگر بشهم دارد مرا ساقی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سر دیگر باغبان درهای باغ از ناز بکشاید
که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیر مضطرب از بیم جان چه بود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان چه بود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
نشسته گوشهٔ وارسته از سود و زیان چه بود

ز قوت خویش باید طعم زهر و شکر را گویم
کزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان چه بود

بباغ روزگار آن خوش نوا مرغ کهن سالم
که خود می سنجم و خود میسرایم داستان چه بود

نه زد محرم و بیگانه حدیث خویش میگویم
بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان چه بود

در صد شکوه بر لب میکشاید یاد نومیدی
کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان چه بود

نظیری صبر کن کین شیدا ز دل گسلد روزی
هنوز امیدوارم میکند ضبط زبان چه بود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
پردهٔ ناموس شب اندر روزگارم بر کشد

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست / جذبهٔ عشقی که خاکستر بشاخ گستر کشد

جا نگذاشت کز وی فتنه باقی نماند / کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او / خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

عمر که هر شب بمجلسم افسرده زو میگشت رفت / امشب از حیرت چراغم دشنه بر صرصر کشد

چاره گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا / بر سر آب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کیست
بوی خون آید چو [illegible] دم شعله در مجمر کشد

[illegible] / کرشمه‌اش گره از ناز بر جبین گردد

کند بدیده شکرریز اشک تلخم را / بخنده که از و زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش ابد بخرم / جراحتی که دلم یک نفس حزین گردد

چو باد از سر عالم مجید برخیزم / اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم / چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم / که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر ناله حزین گردد

دلم را تو بر حسرت از وداع جان فرو گیرد / شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم / سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد

ز پرسش شاید [illegible] ز کیش طاقت ناوک آهم / خراش سینه ام را سوزنش پیکان فرو گیرد

ز خور سنددان گر بیتو بر بستر نهم پهلو / سرم را اضطراب از زانوی حرمان فرو گیرد

در آن ساعت که آهم گرد راه از چهره افشاند	چراغ جانهای اهل درد را جریان فسرده گیرد
بحسرت می سپارم جان به سیلاب گریه چشمم را	که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود	نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
نشیمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد	من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
تو خواهی کافری دان خواهی خواه مسلمانی	مرا کاری است با صدق دل امیدوار خود
خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهل است	ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص	گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی	محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون بینت هر دام از صیدی
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

در سر کوی بهشت تا بستیم دیگر وا نشد	صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست	خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد
تا غم از ویرانه ما راه آمد شد گشود	دیده شمع امید ما ز صرصر وا نشد
همچنان مکتوب ما کاهی به هم پیچیده ماند	نامه سر بسته ما هیچ جا سر وا نشد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی	قطره خون نابه از روی اخگر وا نشد
اضطراب از بهر جان بردن بسی بردارم	همچو باب شعله آتش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است

[illegible]

هیچ کار بسته او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد	هر کسی می بینم که با همراه عنانم میکشد
هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع	بسکه پیوند تو از رگهای جانم میکشد
داشتم در سینه پیکان خدنگ کار بی	دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد
میکند آسودگی سیری که گرد خاطرم	گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد
قصهٔ وارستگی امروز پیش دل گذشت	طرفه حرف نا امیدی از زبانم میکشد
بر سر بازار جانبازی کمان آورده ام	دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا حیثیت نمی افتد جوانی وا شود	آن زمان درگاه نشناسی که صدر جا شود
آنکه او در کلبهٔ احزان بسر گم کرده یافت	تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود
دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی	عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود
هر که میخواهد که منشور خرابیش دهند	بایدا دل خانمان بر هم زدن و رسوا شود
زو همه خوبی ز نازشتی همانا لایق است	پردهٔ ما بسته باید پرده ها او وا شود
شد بهار عمر نا پخته ست انگور می هنوز	نیست معلومم که آخر سر که یا صهبا شود
عمرهٔ آن گو برآرم یا بسم آید بیکار	حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جای نظر افگنده ام
وای گر روز جزا چشم دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد	هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

[illegible]

یأس شکر کام امیدم همه شیرین کرده است — نزد خود هر مگسی فرّ همایی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد — در هر خانه زنی خانه خدایی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد — از پیش گر بروی راه بجایی دارد

نیست در حلقهٔ مستان سخن آلوده تری — اهل هر سلسله انگشت نمایی دارد

باز خورشید وصالش بفراق افتادم — هر که بر من گذرد طعن خطایی دارد

بفسون دم هوسش بار اقامت نگشاد — کان سر چشمه عجب برگ گیایی دارد

تا نشاید بغلط چهره فلک میساید — گرچه خصلت نهد ذوق دغایی دارد

صد ره از شهرت خونریز کسی باید کرد — گر اگر کشته شود نوحه سرایی دارد

بکن آن کن که سزاوار جمال تو بود — شمع در سوزش پروانه سزایی دارد

ختم شو در الفت معشوق نظیری با دست
بود هر ذره بخورشید لقایی دارد

گر کشته برسم همه بیم عجب نباشد — رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خوانند گر انتظار سوزند — چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند سرمست شوق کردند — گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

صد بار سنبل ارهم در گیرد در نجیت — یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون زلتی ببینند آمرزشی نمایند — پایی اگر بلغزد جای طرب نباشد

هرگز دل تو اگر لذت نیابد از عشق — نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از شعرهای دوران دل بد مکن نظیری
آزاد که واگذارند جز از غضب نباشد

[illegible marginal notes]

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد | وان دل که بود سخت‌تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ واگذاشت | خال و خط عروس طبیعت خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود | می‌رفت تا ز آتش ایشان کباب شد
در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید | در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
آیین نور سنبل و گل هر کشوری شکافت | تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد
دانم کسی بقا نبوده است پاسبان | بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب به تشنه لبان آب می‌دهد | تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
شستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت | رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات شبهاش نوشته‌ایم
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد | هر بسته که بنهادیم دل از دیده جدا کرد
نگشود قضا شست که آهنگ شنیدیم | هر دست ترحم ... تنگی کمر ما کرد
بازوی هنر دارم و اقبال ندارم | ... ابتلا کرد
فریاد برآریم از آن یار شعبده | کم از ازل این شعبده چرخ بما کرد
چون طلعت خود دیده و گردیده برآشفت | خود رفته و خود گشته اگر رفته بیا کرد
با آنکه لبش داد بشادی صحبت | هر بسر مهر آمد و بی عهد وفا کرد
با درد فسردگی بسر راه نشاندن | در عشق ... بست و رها کرد
دشمن بارم افکند و دست بآتش | با اینهمه جدیست که گویم که جفا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدیم | کس حق صحبت نتوانست ادا کرد

[illegible marginal notes]

بر بند سجافی پر و بالش سر و منقار
مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

نه زجهدم بکف بخت عنان می آید
نه بزورم زه دولت بکمان می آید

نه مرا بازوی قایم نه مرا دیده راست
همه بی قصد خدنگم به نشان می آید

تو که آسوده دلی از نفسم شو بخواه
منکه شوریده ام آتش بزبانم می آید

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد
در عبارت باشارات نهان می آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد
روش و عادت دیگر بمیان می آید

مسکنم شور چو از خانه علایق برود
سینه هم خیر چو از راه زبان می آید

همه بر خویش ز بیم دم آخر لرزند
جای خوفست که کشتی بکران می آید

هر در درگاه و سراپرده عزت نبود
هر که دامن بسر پای کشان می آید

وصل خوبان نفس پیری نسبی گردند
کر از بوی تلف کاری جان می آید

طاقت جور جفا نیست تنک حوصله را
گریه چون تنگ شد دل بفغان می آید

اینکه با طبع شبابست نظیری هیچ
میرود بر سخانه جوان می آید

بیگانه رد شود بدر آشنا رود
آن کس که آشنا نشود باشد کجا رود

از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام
برراه من جدا ره و هم دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست
جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صهبای راز بیش ز اندازه میدهند
گر دم زند حریف سرش بر هوا رود

عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند
بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که عشق میکشی و دم نمیزنی — در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید — رازی که در میان مس و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدایی شنیده اند — کس در درون پرده چه داند چها رود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی — بر کشت زار سوخته آب بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال اوست — فرق هما بماند و پر هما رود

تا پیرهن ز سادگی از بر نگنده ایم — وز گنجینه دیده در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند — چون بنده شطیح همه بر رضا رود

دل گر بتو شد بریده کم از سنگ و رو نبود — پیوند روح بود بتا انس و خو نبود

مهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت — هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

ناسازی نزاکت طالع سبو شکست — با آنکه در دم آنقدر اندر سبو نبود

چشم وداع مردم عاقل گرفته بود — با خود دگل چون مرا رنگ و بو نبود

عقلی که امتیاز گهر ز استخوان نکرد — کام هما برید دُرش در گلو نبود

گر ریل براه نامه و قاصد نمی شکست — بسیار تیره آب محبت بجو نبود

بیجهد فرو گذاشت ز بیکان گل عذار — لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

گفتم به عهد بستن و تنها گذاشتن — دانی بدست اگرچه نگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت — روزی بمن که دست رس سنگ و زر نبود

گفت آن زبان که غمزه ام این ماجرا نوشت — هیچم بجز تو سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

۱۳۹

گر بر سر دست که بود نظیری نکو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود

میخواست بوسه رخصت اقامت بگفتگو
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود

دندان زد و هزار نگه گرسنه بود
لعلی لبش که باده بان رنگ و بو نبود

در باخت دل بعشق مقیم هر آنچه داشت
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم امید رستن بارد
با آنکه میفروش مغان نیک خو نبود

یک جرعه نداد که اسرار زو بود
لایق بهرزه مست سر چار سو نبود

با صبحدم نسیم سحر بود بر زبان
کانجا مجال عاید الله گو نبود

زان جمله‌ای که در دل من منفعل
نرم می نشد که لبم خشک از دو نبود

بس آرزو که داشت نظیری بخته گو
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بر بسته اند
هر چند دیده در بسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه چون نیست
هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت چرا غیب داده اند
اماره چراغ ز صرصر نبسته اند

تشنگان ببار بخیلی برای چیست
دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

ما می رسیم رخش ترا پی نکرده اند
ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد
گر آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

مکتوب دوست داری ما را جواب نیست
غیر از سرش ببال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهد
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فسردنت
دودی برآر روزن مجمر نبسته اند

حسن جنبید ز خواب و مژه بر هم زد — فتنه بر پا شد و در ریشهٔ برگ عالم زد

هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید — جشنی بود که این صبح سعادت دم زد

پی محبت ننمودند اجابت هر چند — بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

مطلب حملهٔ ذرات ز جا برجستند — پایهٔ عرش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آیینهٔ تحقیق سما بسپارد — قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم — بر درون زخم ز اندیشهٔ شک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد — لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کزین معرکه جان بیرون زد — دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گر چه عمری بسخن گشت و ورق بر هم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم بر هم زد — شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دیدار تو گردید بهار بستان — جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست — دست در دامن تیغ نگهت مریم زد

لعل گشت اندر حجر الاسود خالت بوسید — غوطه در موجهٔ چاه ذقنت زمزم زد

تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید — شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

مستغنی تو طفل ندیدست کسی — گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دو شاب دل آتش زنه سودا می — پایهٔ مهر به یک شیرهٔ جانها کم زد

دوش میخواست قدم بر من افتاده نهد / کند خاک من و بر دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت / در نداوند بتواضع که بجا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد / نه هرگه مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوششی نیست / دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد

بجوشش بیابانی هم صحبتان زجای مرو / که هر زمینش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا / که مبتلای هوا کار درهمی دارد

بزار حریه زهر خار بایدش خوردن / نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

زطعن گرسنه چشمان دلیر نماید / هلال عید که ابروی پرخمی دارد

بکاوشش مژه رگهای جانش نشگافد / تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد

زخویش و اهل گذر کن که مالک بیخویشی / برون زعالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند / کسی که همچو نظیری مسلّمی دارد

باده خاص محبت کی بنامحرم رسد / محرمان را دوستکانی از قفای هم رسد

وقت عارف شب نگردد که درخوابست عام / پاس دل بیدار را فیض همه عالم رسد

یافت گرد و اشد جاهی تعجب بهر چیست / از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد

زاد مسکینان بده بردار سحاب زندگی / تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

برگل ما ابر اگر نگریسد و خورشید هم / مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد

شکر لله کز خویش و ناخویش یاد غم نیست / بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

هر کجا تن چاک گردید از نمک انباشتیم عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را	زخم با بی باک جانان را کجا مرهم رسد سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

ردیف

سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت
هر کرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

بر خوان من نمک بملاحت نشد لذیذ	صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هر کس بی نداد در ادای تکلف	در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست	خیر بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تاجر بعشق خانه بدریا نشاند راست	صحنت جز از تصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است	بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد نمکی بر جراحتم	با آن کمال حسن صباحت نشد لذیذ

ردیف

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص است در نکته بد مستور بیار	معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ رویی مکن و توبه شیرین بشکن	رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو	دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدر	محرم سر شده نکته مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد	نمک این مشت نمک سینه رنجور بیار
قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن	راز در سینه بیار و نی و طنبور بیار
بکنه هر نغمه که در پرده نی مستور است	مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار

این غزل در صفت ایوان شهیدان نزد یوان | زان صحن گاه افاضل خطه منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر
وز گلستان نشاپور خزانی بمن آر

خط ترخانی جاوید بعالم ندهند
بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر

فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم
گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر

تیرباران ستم از پی هم چند رسد
تا ولی سیکشم از سینه کمانی بمن آر

مستانی که سبو داشت دهی سبو دهد
اگر از مایه نماند است زیانی بمن آر

کشت زار طربم تشنه آتش شده است
مطرب ابر دم برق زبانی بمن آر

خون شد و در دل سنگ است نهان
تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر

ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند
زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دگر از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر مسیح ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر
از دیده و ز تو شسته تر آب و گل دگر

که بیشتر سید ره ایکشی مایلی که باز
در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر

مشکل کرها خبری با بیان کند
آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر

از آب و گل غرض نتیجه ها تو بود
عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر

از محفل تو جهان در گرفته است
ترسم که هست چراغ تو از محفل دگر

تا نظر نشستها هی جمالت نمیرسد
دارم بهر مشاهده ات منزل دگر

از یا متاب روی که غیر از جمال دوست / دریای عشق را نبود ساحل دگر

مستان اساس بتکده زیبا نهاده اند / رسمی اگر تو ننهی ننهد عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر / دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار / ز خاک جرعه نبود چون قمر دریغ مدار

اگر بکنج سر ابیل باغبان آید / بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر / چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری / ز سائلان تر و شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید / نگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جا و در پردهٔ زمردم چشم / جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با حسان آشنا دارد / ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد / از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشا نیست / بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر / هر چند دور تر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من بجست / پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

خونی که حکم بود بریزد خطا نشد / چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میرود / شاه از عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمان تو یک تیر میکشد / ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

هر قطره اشک من در چشم آرزومندی از شده است و اشکم هم بشکل چشم می باشد و از سر تا پا هم سیاه شده ۱۲

وندان نزد هزار امید دم بدرگهت	از سنگ گزیده سر گویم گزیده تر
خاری که در رهِ تو بخاطر شکسته بود	هرچند بیش کاوفتمش شد خلیده تر
در کامِ نارواییِ عشق پری وشی	از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر

نازان هر رو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده تر

هردم از زلفِ تو دارم کافرستانی دگر	دمبدم نو میکنم از رویت ایمانی دگر
یا تویی یا حسنِ رخسار ترا دزدیده است	چون تویی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنیِ گنجِ آن لب از مذاقم کی رود	گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان	رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
جا بجا با خویش طرح ترکتاز افکنده است	گوی دیگر میزند هردم بچوگانی دگر
تا برون آرد سر از لوح پیشانی او	طفل گردد عقل هردم در دبستانی دگر
حسن هرشو در لباسِ صورتی پنهان شود	عشق هرساعت درآویزد بدامانی دگر
بیش حکمش گردم از عذر خطائی خود زنند	می نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر	بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی ندید	هست در پیمان گسستن چه پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست	هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده ام از شوق رخسارت که نیست	هر سر شکم بی تو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان با که گیرد انس در بیت الحزن | بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر

چون بشر مر خشتم کشتی حلالت سازمی | لیکن مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تاب می آری که از کف می نهی آئینه را | از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس کین و مهر تست
آینه سنما که طوطی نشکند قندی دگر

به هر جیبی دلی داری دل صیاد ازان خوشتر | زبانی در کتابت سیلی استاد ازان خوشتر

بخود قیدی نداری با وجود حسن و زیبایی | ز هر خوبی که داری دارم آزاد ازان خوشتر

ز لب خنده میخواند عتاب غمزه میراند | ز خوبان جوشش لعل و مهر و وفا بیداد ازان خوشتر

چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم | که خاموشی خوشش آید و فریاد ازان خوشتر

ز بیدادش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد | بنائی کو کند ویران نهد بنیاد ازان خوشتر

نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد | بر و جانی گر افشاندیم صد جان داد ازان خوشتر

نظیری جذب طبع باعث نصیحت میکند خاصیت
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد ازان خوشتر

ای مطرب جان خست دلم پرده دگر گیر | یا پرده ازین راز به یک مرتبه برگیر

راهی بنواز که ز خم عشق در آید | کو شورش و مستی جوانی ره دگر گیر

راهی که بمطلوب قریبست غریبست | تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر

اسرار خرابات مغان ساده توان یافت | هان ای لب ما مهر لب پرداخته برگیر

زین مغبچگان آتش سردت نفروزد | یار دم گرمی شو و چون سوخته در گیر

تو طفلی و این راحت دخم میدهدت دست | تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر

جام فلک آمیخته شهد و شکرست	کاری که ازو ساخته تر گشت بگیرید
تا در طلب کام خودی کام نیابی	بگذر ز مراد خود و مقصود بگیرید

دل ز اول شب طالب فیض است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیرید

چشمش سیاهی میرود مژگان نمناکش نگر	در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دامی که زلف انداخته در گردن سیمینش بین	خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته	گفتار بی ترسش ببین رفتار بیباکش نگر
قصد فریبی میکند سوی غزالی می چمد	آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه اش	از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر
دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین	بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشین بشاهد آب رخ یار را مبر	آئینه صفا بدم نا صفا مبر
دور از طریق تهمت اگر جیب مریم است	دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر
از کوی چون بجانب خلوت روان شوی	بیگانه را درون مگذار آشنا مبر
تا زخم طعن بی نان نخوری در سرای خویش	گر سایه همره تو شود از قفا مبر
آئینه ات ز همنفسان تیره میشود	سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر
تلخست شکر شود بلب انگبین مده	خارت سمن شود بگذار صبا مبر
نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز	گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

نبودن بطبع خوش منشان کار مشکل است	نازکدلی بسر زبانی غنا مبسد

حرز جمال خود نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبسد

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار	برگرده سر بلا ز گریبان روزگار
شب ذوق تن مگوی بگو گوی آفتاب	زلفش ربوده از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده	عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود	خود را افگنده بر سر طوفان روزگار
از سرنوشت ساقی دوران ما قضا	بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
ایزد چو کرد عامل چشمانش فتنه را	صد بار گفت جان تو و جان روزگار
تا بوده تا نگشته بسودای زلف او	خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحتش شده داروی زخمها	در عهد محبتش شده درمان روزگار
افغان که جای بود و چه بندید نماند	زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب سینه خود پاره میکنم	دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و بیال میزنم	در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبله حاجت نمی برم	سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از آن سو نگشته ام	زخمم گذشته از سر جولان روزگار

گویی که کام کودک و پستان مادر است
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

[illegible] است چاره غم هوشمند را چه سود	رموز باجی تلخست قند را چه سود

سماع دُرد کشان صوفیان چه میدانند
ز شیوه‌های سمند سپند را چه خبر

بشاخ گل افعی گزیده بلبل را
نواگرانِ نخورده گزند را چه خبر

ز دامنِ که گشائیم ما تهیدستان
تو میوهٔ سرِ شاخ بلند را چه خبر

بدامِ تصور نهیم و بر داریم
تو مرغِ وحشی فارغ ز بند را چه خبر

بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت
قبول در در تو مشکل پسند را چه خبر

هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین گشت
تصرفِ نظر ارجمند را چه خبر

بمی علاج نمایند پند ناشنوان
طبیب واردی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند
ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسنِ روز افزون چکار
هر کرا زلف و رخ اعجاز است با افسون چکار

از عتاب و لطف میبالند مشتاقانِ عشق
بلبلان را با نوا کارست با مضمون چکار

در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است
عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار ما با گردش طاس است و نقشِ کعبتین
با حساب انجم و کجبازی گردون چکار

دولت وارستگی هرگه نماید رو خوش است
عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است
رهروان عشق را با جلدهای خون چکار

شادگیهای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فرو چیند با فلاطون چکار

هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر
گلزار بیند خاطر و گل بی نیازتر

پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست
می جانگداز و مطرب ازان جانگدازتر

دارند زیر کان همه زاری که در چمن | شد نی بقامت آنکه برآمد بناز تر
حیف آنکه روز نرگس جادو بخواب رفت | شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر
قانون شکست مطرب ما از چه همچنان | ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر
کی دست ما بدامن آزاد میرسد | هر روز هست سرو روان سرفراز تر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان بساز تر

یکباره در وفا بر آور | این عهد قدیم را بسر آور
با محرم کعبه صفا کن | یا بر سر کوی بتگر آور
گر نقش بدیع خامه سر کن | در سطر کجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است | رنگیش همه از وفا ور آور
طوفان چهار موجه دارے | کشتی هزار لنگر آور
گر بد مستیم باده کم ده | ور مخموریم ساغر آور
ور از شر و شور با ته تنگی | مجلس بچمن و بستر آور
ای هادی کعبه نظیری | ق | مومن بر دیش کافر آور
امروز برنگ دیگرش بر | فردا ش برنگ دیگر آور

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار | پیغام دل خویش ز افواه نگهدار
تا دامن گل پرده گلزار دریده است | ای شاخ گیا رشته کوتاه نگهدار
بر من که حریفان صبوحی بخروشند | تو قهقهه گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد | ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بپاست و صحبت بتقاضا	از صدر گر اسفی برود درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی	یارب تو ازین تهمت ما گاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و ره زاری	چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی	از مصر بکنعان برود در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر	فردا که شنبه است شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح	شبنم بروی بستر نرگس بخواب گیر
از هر و سر فراخته صوت هزار شو	وز شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر
هر دلبری که قوام حیات از وست	تن را نمود دان و روان را خراب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان	هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار	الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی	جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم	از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند	در کار خویش شپره را آفتاب گیر

فردا اگر بدست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

عیسم گرد فراق دید از دو	آویخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه	کوتاه امل ترم ز مخمور

رخسارهٔ خوشدلی ندیدیم | دل شد ز فراق چشم بی نور
تقصیر نشد بگریه پنهان | در آب نشد دفینه مستور
زخم جگرم که میزند جوش | کان نمکی که میکند شور
گو به نشود بجای مشتی حرف | مرهم چکند بزخم ناسور
آنجا که شراب شوق دادند | ته جرعهٔ زمین گرفت منصور
بوئی ز نشاط ماند دارد | آب و گل صد هزار فغفور
مشکل جائی و طرفه کاری | خود شاهد و خود نشسته مهجور
کار تو همه بدل موافق | از نیکوئی تو چشم بد دور

زود از تو شود غنی نظیری
درویش یکی و شهر معمور

دو چار هر که شوی جز سراغ یار مگیر | سپند هر سر آتش شو و قرار مگیر
چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد | بذوق خویش سر راه انتظار مگیر
ز آب و دانه همه وحشیان برآمده اند | سر شکار نداری پی شکار مگیر
توان درخت نه گر تو بر توان خوردن | پی نظارهٔ خوشی گل فشان و بار مگیر
حقوق صحبت او نکته ایست کم مشکن | وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر
چو لاله سوخته دل باش و سر بفارغ باش | هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

شراب غیر نظیری خمار می آرد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه ام هنوز بر آتشی برآشتی نساخت پروانه ام هنوز

صد نیش تلخ خورده‌ام و صد نوش ناگوار
در ده هزار مست به پیمانه‌ام هنوز

فریاد مطربان بسر خشم فرو نشست
غوغای عام بر سر دیوانه‌ام هنوز

بس قبله‌ها بدل شد و بس کیشها دگر
روی نیاز خلق بویرانه‌ام هنوز

تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست
از کعبه میبرند به بتخانه‌ام هنوز

اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل
در بند فال سبحهٔ صد دانه‌ام هنوز

هر چند کوبکوی برندم بعاریت
آئین شهر و زینت کاشانه‌ام هنوز

تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است
من شرح نکتهٔ ز صد افسانه‌ام هنوز

آشفتگی عقل بمستی برون برم
مردم گمان برند که افسانه‌ام هنوز

بازم ببزم وصل نظیری چه می‌بری
در انفعال گریهٔ مستانه‌ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز
دیوانه بهیم میبرد از مشربم هنوز

گه جامه میخراشم و گه جامه میدرم
سودا نرفته است برون از تبم هنوز

صد بار عید آمد و آدینه تا گذشت
شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز

صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم
ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سراغم و هر شام در رهم
اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز

با هر چه احتمال قبول است میکنم
تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح
در خانه بی‌رواج بود مذهبم هنوز

صد ره مسافر همه کس از سفر رسید
پیدا نمی‌شود اثر یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر رفت

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

حمش زلابه که طبعش مشوش است هنوز	شکر بجو ز من که شعله سرکش است هنوز
تحملی که مزاجش باعتدال آید	میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست	فرشته خوست دلی آسمان وش است هنوز
شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد	قرابه آب فشان جام در غش است هنوز
مگو جراحت حرمان عشق بسیار است	که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز
بمیکده زخم که خوردی ز حسن این مباش	که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگرچه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

ولہ

چرخ پرویز نیست آتش بیز	نه همبری درونه جای گریز
شفقش خون مردم دانا	افقش ساغری ز خون لبریز
هر طرف می برد هراسانم	قهر مریخ با پلارک تیز
خبرم نیست تا کجا شده ام	نتوان کرد از قضا پرهیز
در خسک خانهای هندم سوخت	یاد صنعان و مکه و تبریز
بسلامت کسی نبرد ایمان	زین زمین سیاه کافر خیز
از مداین شناس دآثارش	حسن شیرین و عشرت پرویز
ظاهر از بیستون هنوز شود	شور فرهاد و شیهه شبدیز
از اقامت شدم گرانجان کو	طبل شبگیر و ناله شبخیز
نبرد قصب السبق ز من بیکسی	دیر بر رخش میزنم مهمیز

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق و وجدان ز نظر خالص شد و خامم هنوز — صاف شد صهبا ولی سر دردی آشامم هنوز

گوش و لب پژمرده دیدار و قاصد در سفر — خانه پر شادی در راهست پیغامم هنوز

برنمی آید هلال عیدم از ابر امید — عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت — بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق — کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب دانه آدم بسیاد — بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ زبیتابی برون اندازدم — صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت ز بدمستی برون کرده اند — جرعه از رحم میریزند در جامم هنوز

شکوه کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
میکند گاهی لب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه ببوی گل آویخته است باز — عیشی بهر طرف ز چمن انگیخته است باز

شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ — سودا و امتناع بهم ریخته است باز

یادم ز خنده لب معشوق میدهد — گل بر جراحتم نمکی بیخته است باز

دریاب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند — در باغ عطرها بهم آمیخته است باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط — غم از چمن بمدرسه بگریخته است باز

شیخان خرقه پوش خرابند ازین هوا — در دست از سبحه بگسیخته است باز

دامان کوه گیر نظیری که از غم

	فرد است تیغ قهر بر انگیخت ست باز	بر آهیخته

شهر برآور به کلهداران قباها تنگ ساز	روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز
شاه و درویش از دل و جان آرزومند تو اند	گر نسازی بالباس فقر با اورنگ ساز
خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل	با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز
ما بحکمی بر تو ملک دل مسلم داشتیم	حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز
با تو گستاخیست گفتن ترک بدخوئی بکن	با دل خود گفته ایم آئینه را بی زنگ ساز
سعی حرمان بین و در کشتی آزادی نشین	قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز
یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار	بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز
یا نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان را	یا سخن بشنو از آن لب و ز لغت فرهنگ ساز
صوفی و مطرب به بانگت بر خلاف افتاده اند	یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز
ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم	خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
بالب پرخنده و با چشم پر نیرنگ ساز

جام کیر اختر افتاده بر افلاک انداز	زوج شو عاریت خاک سوی خاک انداز
دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود	بحث کج را بدر داور بیباک انداز
با چنین دیده آلوده تر انتوان دید	دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز
عشق سو سو هم از دل من پاک بروب	بر در از خلوت خود ریزه خاشاک انداز
همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند	تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز
هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد	گو همه بار بوادی خطرناک انداز

دیدهٔ آنکه نظر جز بجمالِ تو کند / ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز

حسنِ شوخ از در و دیوار نماید ناچار / باغبان گو سرِ عربدهٔ تاک انداز

آنکه در پیرهنِ پارهٔ یوسف بیند / گونگاهی بسوی این جگرِ چاک انداز

دوستگانی بحریفانِ سحرخیز دهند / چارهٔ علتِ مخموربه تریاک انداز

همت از ساغرِ لبریز نظیری خیزد / می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

بیان

آنرا که تیر دو بسند ناز / اول دِلِ زار ریش کند باز

بی رنج فرح نیاید از عشق / بی سوزِ طرب نیاورد ساز

پروانه بشمع رسد بمطلب / تا بال نیفگند ز پرواز

تا شیفتهٔ ثنای خویشی / با تو ننهند در میان راز

خامش کن اگر بکار سیدی / در راه ز سیل خیزد آواز

از دیدگیان نمیتوان شد / با اشکِ خبیث و آهِ غماز

خواهی بمراد دوست باشی / خاطر ز مراد خود بپرداز

بازیچه بکوی عشق گشتیم / ما آبله و طبع یار طناز

تا کی سوداست اع بر ریز / تا کی بازی تمام در باز

از حیله نشستنت چه خیزد / عشقت حرص و ریاضتت آز

رخت از بر ما ببر نظیری / در عشق درست نیست انباز

نشست اخترِ پروین ز پرنیان برخیز / غبارِ کاهکشان رفت بیکشان برخیز

ز مطرب ار نخلد گوش ابروان برتاب | ز ساقی ار نچشد جام سرگران برخیز

مبارکست سحر روی دوستان دیدن | بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز

چو شاخ گل پی عشرت پیاله بر کف گیر | ز رشک کار تو گو رنگ از ارغوان برخیز

فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا | شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز

چو خال در خم زلف نگار مسکن کن | چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز

بدل درآی نگار و تن از برون بگذار | بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز

چو حال خوش شود از کائنات دست افشان | چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری به بزم رعنایان
به آستین بنشین و ز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز | که دارم دل بجای دیگر امروز

چنان سودا مزاجم را ربوده | که تلخم می نماید شکر امروز

چنان اشکم بجنبش در رسیده | که چوبم می نسوزد آذر امروز

ز بس طوفان در و بامم گرفته | فراز بام می یابم در امروز

سمند عشق را زین بر گرفتم | خرد را می نهم جل بر خر امروز

بکفر این صنم گردن بنازم | نویسندم ملائک کافر امروز

دو یک می باختم عمری دو شش را | فگندم مهره را در ششدر امروز

درین عشرت که من جان میسپارم | نمی گرید بمرگم مادر امروز

بظاهر دیده گر صورت پرستست | منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

کشد چنین قلم در کشور امروز

بی تدارک تقصیر صبحدم برخیز | ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران باشی | زمی عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

جماعتی گهر شبچراغ میطلبند | مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصه مطیعانست | همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریده اوست | بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن گران در ناز | بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم | تو گر لطیفه غم مے کشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد | ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیف زنیم بار کار
تو هیچو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

هر که از در کعبه تو گردد باز | همه در نماز و کنند فراز

المن از هیمت بے نیازی تو | نتوان دید سوے تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم | بحقیقت رسیده ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی داشت | روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که پا زد از آغوش | عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری | مو برانداز تا شود غماز

با نیاز تو ایم در خلوت | پا براحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود | ملک شوریده تر ز زلف ایاز

بسالها شد قفای پردهٔ دل | گسسته قانون عشق تا بزسی ساز
کس نداند کجاست این مطرب | سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را
تو زرحمت بکار او پرداز

افتاده‌ام بمیان غمی از کران برخیز | به تیر غمزهٔ ابروی چون کمان برخیز
زبام خاطر من بستهٔ تصوف نشست | اگر قبول نداری بامتحان برخیز
ترانه بسرودیم بلبلانه که زاغ | صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز
پیاله پیش نهیم و دور هم میگوید | که پیش از آنکه نگردیده گران برخیز
نسیم ناوتوگو نوبهار عالم را | گل از چمن برده و مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده زروحی زجنس خاک نه | بسعد رخ خاک تو نشاید زآستان برخیز
بسیار سخت بیفتاد از زمین برگیر | خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیز
زمعنی سخنی صد خطا برانگیزی | نیم حریف تو برخیز بدگمان برخیز

شب دراز لطیبی بیاد وی بگذشت
زروز رفته نیابی نگر نشان برخیز

سخت پا بسته است و عشق تو فیروز | تا همه خوش شد چنین تو خرمن سوز
عشق تو رقعه ساز کسوت ها | عقل ما ابلهٔ مرقع دوز
مرقع گل فنا دوزیم | بوی از معرفت نبرده هنوز
کین ترانی جواب بوالهوسست | چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو | کس ندیده است عاشق کین توز

شادمانی که نیست قسمت ما	غم که روزی نیست میرسد شب و روز
رو می آسودگی نمی بیند	عاقبت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو	شب همه روز و روزها نوروز
در غمت داغهای سینه ماست	همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم	همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را
که حقیقت بیان شود بر موز

ببند دست و می از شیشه در گلو ریزیم	که من بقول دف و چنگ شکنم پرهیز
عیار برمی همچون زلال ننشیند	قضا زبام بغربال کو بلا می بیز
ز هول صور سر از نیل [illegible]	چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
بجنبش جاذبه تا ز خود برون آییم	که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
بدام و قید تو آییم در تو نیست شکوه	گر از کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ز انگشتن ما خجلت و حجاب نیست	که هست گردن ما زهم و تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز ربائی ما به آتش شد	که سوی روضه نیاریم گاه دود انگیز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد	چو آنکشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیری از قدح پر نبید تنگ شده
تو در کناره گنجی از میان برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز	دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری	نمی شود ز تو عهدی قضا هرگز

هر بلا که کنی مبتلا قبول ولیست | که چاشنی زهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
به بی نیازی همت چنین غنی شده ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ام جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نگر دیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرسد غم عالم بآشنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنهٔ دیو و پری را اجابت داد اند | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بهر نصیب دیگران تا بنشستن بی نصیب | حسن چو ارزنده راهست از رضوانی گریز
لحن چون دار شد ضیق در راه خواهد شد خصیم | لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز
تا نه هر بی صبر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مشتریان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکم بار اندازد چو بر زیر دست | چند بیباکی زبانی در پشیمانی گریز
سبز کردن خطر دارد تعجیل اقرار کن | چون ز دانائی تنگ آئی بنادانی گریز
ستمهاست از عقل بینا چو ز نفس فضول | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا بجوئی امن جمعیت و آسا شوی | چون شکنج زلف خوبان از پریشانی گریز
سربلند خواهی برآئی از عنان کس برآر | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند | در پناه آئنه طبعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برآ و ز مسلمانی گریز

پس از چنین مسلمانان گریخته از مسلمانی و دیگر که مراد از دین حق هست در آی که تنها علامت است ۱۲

ز بیتابیش در آمیخت عشق رنگ آمیز
کنون نه هست غمم گند و نه نشاطم تیز

دلم بیاد می و دریار میسپرد هر دم
نوای تن به زمین مانده در دلم آویز

دلم بغمزه جادو وشی در افتاده است
که با جهانش سر فتنه هست و رستاخیز

بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد
لبالب است دهانم ز حرف مهرانگیز

عروس تا لب آید بحجله داماد
قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

نوشتم از لب سبا نامه سوی خود بلقیس
حریف جام جمم از که میکنم پرهیز

اگرچه شحنه مریخ تند و خونریز است
بساز زهره خورد می نظیری تبریز

شورش عشق از دل شیدا مپرس
حال ما می بین و کار ما مپرس

عشقبازی چیست جهد بی مراد
راه عنقا پوی و از عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست
قطره را از گوهر دریا مپرس

عشق از آداب تسلی کی کند
مصلحت از عقل کار افزا مپرس

چشم بینایان پریشان بین بود
ره ز کوران پرس و از بینا مپرس

یعنی از بهر چه سلطانت کشد
ذوق هم از دزد نیست از کالا مپرس

میکشد پنهان و میپوشد کبود
از فریب نرگس شهلا مپرس

قطره خوناب صد پیکان ازوست
از جراحتهای استغنا مپرس

تیر زبان خود لطیفه عاشق است
خواجه از وی حیله سودا مپرس

با امید تو ام خورسند از این پس
نخواهم گشت حاجتمند از این پس

به پنهان گناهم سوخت دشمن — بعصیانم نمی سوزند ازین پس

اگر در دل ملالی یابم از تو — ز تن خواهم بناخن کند ازین پس

دلم از خانمان برکنده عشقت — ندارم مهر بر فرزند ازین پس

به بند نیستی دیدم دهانت — بهیچی نیستم دربند ازین پس

برآر آغوش شمشادت گرفتم — به مهر شکنم پیوند ازین پس

کنون خوشوقت باید بود باهم — که داند زندگی تا چند ازین پس

بتعلیم خردمندان نبودم — بتسلیم نابخردان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان است نظیری — بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس — بجام مغبچه درباز ننگ و نام و مترس

حضور وقت در آمیزش مغبچان است — کمر کشای لبالب بنوش جام و مترس

رسیدگی حریف از جهان هشیار است — بمستی افت و در انداز حرف کام و مترس

بدست دامن توفیق دیر می آید — گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس

طرب که رو بکس آورد نمی گردد — نقاب زهره بکش از قرابه بام و مترس

درست هواست که با بانگ و نام عیش کنی — بجوی صحبت ساقی سماع قیام و مترس

نشید دجله که تسخیر ابلهان کردی — دگر ز گوشه خلوت برون خرام و مترس

بهر مقام که خواهند خواست یابند — هوای اوج دگر کن ازان مقام و مترس

همین که خرقه تر دید و شید پوشیدی — جوال شعبده برساز از عوام و مترس

شنید که دامن عالیت هم بدست افتد — بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

[illegible]

سراغ راه ضعیفان درست نگوید / ز دوش سپهر [illegible] زنی بزاری پرس

بکام من نرسد چاشنی عزت او / ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز دل ز نظیری شنو که مست شده / کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس / بر کشت تشنگیم آبی ندید کس

باران گریه نیست ز ابر دیده / برق همی و رعد ربابی ندید کس

چندانکه وحش و طیر فکندیم در کمند / صیدی که زان کنیم کبابی ندید کس

روی زمین کم آب تر از روی مفلس است / جز چشم تر براه حبابی ندید کس

آب رخی که از خضر برگشته مانده بود / رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس

آفت چنان رسید که آهی نزد دلی / غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس

بس عاقلانه فرق بزانو فرو [illegible] / فال بقرعه و کتابی ندید کس

احرار را بقدر سینه زخم نشد / چون تیر [illegible] راست حسابی ندید کس

گویا بخت خویش نظیری تو عاشقی / دستت بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده‌ام ایمن پناه بس / با عفوت این گنه که ندارم گناه بس

حسنت که خط نوشت بخونم درنگ نیست / یک مومن و دو کافر هندو گواه بس

هر چند از دلم غم دیرینه بیش است / مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس

تعویذ چشم زخم وصال تو هجر بست / نقصان ماه حرز تمامی ماه بس

کو کوکب براق سواران در ابر باش / در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

[illegible]

ای که نسیم زندگی عمر ... که فلک دست دارد عزه دوستداری پیر بین که از فکر او سر پر غرور غافل ... در فکر او نباشد بس که این فکر

[illegible]

یاد هم کرد نور دیدهٔ یعقوب هم / از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس
صد خاندان ز راه ضعیفی تبه شود / روز سفید را دهم شام سیاه بس
دیوانگان ز راه نو آشفته میشوند / شور مراست جلوهٔ پر کلاه بس
حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود / بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس
امید هست سود و زیان سر بسر شود / سرمایه ام خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شفیع نظیری خیانتی است
امید بنده بر کرم پادشاه بس

نامه گر مینویسی سوی مرغان نویس / خدمتی کز دست می آید مرا بر جان نویس
دوستان تا نامه وا کردن پریشان میشوند / لطف فرما آنکه بیرون نام بر عنوان نویس
چند عرض آرزومندی بنام کشور سه / در سر نامه همی تنجیم بر پایان نویس
گرد خود پیش و پیمان درست ما کند / هر کجا در جور نقصی هست بر پیمان نویس
گرد آیینه بنیچ آهی که بینی مثل خویش / آیتی از مشک و عنبر بر مه تابان نویس
گر همی سودای ما تا هست این بازار هست / چشم من افشانگر است در روی ریحان نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل رنجه ساز
پیش از این بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زبان درازی بس / بقصد شیردلان قصد شاهبازی بس
زهی قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند / بنا ز خاک سر کوی خانه سازی بس
ز شهر گرد بیاید تاختن بر آورده / غرض خوش چو بر فروز آمی ترکتازی بس
تو خوب و پیر الا ایشی فضول دلی / بساز جامه نمازی برخ نمازی بس

بروی معجزه خال محمدی که تراست | برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان برد دل محمود چشم هندویت | که با ایاز بگوید دگر ایازی بس
قد چو چنگ نگویم که در کنار گیر | بنغمه که ز دور همی نوازی بس
نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است | ترا که حسن و جمال ست بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود | شبا تو زلف نگار منشد درازی بس
چو صبح بر مه و مهر خلاف می نگرم | همین که خصم شود بیست سرفرازی بس

زگنج قسمت نظیری به راستی نبری
بکم زمانه دغا باز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | ز زیر پرده بر آمد عروس خوش انفاس
کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر | هزار شکر که عالم بر آمد از افلاس
کنون چو چهرهٔ طاس ست پر نگار زمین | بری اگر چه چمین بود ساده چون طاس
سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم | تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
کسی بساقی بدست ما نمیگوید | که می همه بزمین ریخت کج نگردان کاس
بیا که دامن سرو و گلی بدست آریم | همین که فرش گیا هست گو مباش پلاس
سجود ابر بقصیم و زیر پای گیتیم | سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
زمال و ملکتش پاس و دامن سبزه | شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی جنس آید از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم از هوس | دست میگشتم بقصد صید میراندم فرس

۱۶۹

چون بفرمان سر کشیم بیغ عالک آمد شوق دوست	از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس
تا بدشمن در نزاعی کار تو با خشم نست	چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر گرفت	میگریزیم از چمن چون دزد از کوی عسس
ما باین کاسد دیار آورده بودیم انگبین	دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس
آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند	سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس
اینقدر دم را که میزان حسابی در کیست	یک زمان کارست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد گرد بیرون هر که را در خانه دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس	تشنه را قطره از چشمهٔ حیوان تو بس
بهر در شور و شر افتادن سودازدگان	هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس
ما فنالیم که حسن تو بما کام ندا د	دست حسن تو از ین ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند	اینکه فیروز زنیتم ز میدان تو بس
قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم	اثر چاشنی از نمک خوان تو بس
عطش و جوع وصال تو فراوان دارم	جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس
جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است	پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس
خواب با طاعت شب تیره ما سجاده ما	صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی شکسته نگفتست کس از انفاس	که از دم خوش تو خسته میشود گتاس

چه ابلهی که کنی کاینات سهو سازد
نمی توان ز ستایش قصور کرد قیاس

تعرضی که نماید بنکته های حکیم
خیال کوته جاهل نمیکند احساس

وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید
باصطلاح حقیقت ندارد استیناس

جزای اوست که بر دل جفاش خیره کند
که هم خاطر محتاج را چه دارد پاس

اگر بمصلحتی کسر نفس باید کرد
ز نقص نیست که از سرب بشکنند الماس

مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد
می مدام کند لطف ساقیم در کاس

شتیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر
بقدر در خور احسان ابر نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

ز ناله اصحاب مسجد نیست بی فریادرس
تا موذن نشنود بیدار نخواهد عسس

ساجدان را تن ز نقصان وظایف کاسته
بر زمین چسپیده اند از ضعف رو چون مگس

گرسنه چشمان انجم چشم حیرت دوخته
انتظار فرصتی که دارد بر نمی آرد نفس

پر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج
بر سر شانه دیده غلطان همچو بر گرداب خس

دامنت زاری کنان همه اهنند گیرند این گروه
لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس

بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر
یا بکش این عاجزان را یا برون آر از قفس

تو ببخت مصر پیراهن فشانی بر صبا
تعطیلیان را روح میبیند باواز جرس

پیر زد این شور و این شیون بهم نزدیک نیست
مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چاره کی خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دار دار احسان میرزا شادمان این ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدارست و بس ‌‌‌ ‌ چون شود در روز قیامت با توام کارست و بس

تیشه گر در خدمت گبر و برهمن بسته‌ام ‌ اینکه میبازم ردا و خرقه زنارست و بس

نکته از دوست بر خاطر گران آورده‌ام ‌ هر که از گلزار می‌آید گلش بارست و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد ‌ گر دل هر چند میگوید همین یارست و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است ‌ گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستارست و بس

جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود ‌ دستگیر ما ضعیفان نالهٔ زارست و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی ‌ روشنی دل ز فیض چشم بیدارست و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدارست و بس

با دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس ‌ در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر میخورده‌ایم ‌ نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد ‌ از بلاهای وقت حق گذار ما مپرس

وقت ما آیینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست ‌ حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم ‌ کس ز آغاز و ز انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم ‌ نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده‌ایم ‌ از هزاران یکی ماند شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را بی‌سبب بخشیده است ‌ باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها
بحر بی‌پایان عشقیم از کنار ما مپرس

الّا بسیر حسن در نظر پارسا شناس
اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

گر عکس روی خویش در آئینه دیده
توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس

اسرار عشق گل بسر دار میکنند
کیفیت هوایش ز نشو و نما شناس

حصمت باغ دیده معنی شناس را
گل را آشنائی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت است
درویش بی سوال به از پادشا شناس

گاهی شود کشش از در دلها طلب کنند
خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدوم عاجز درویش بر مدار
ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس

از میکده همینکه برون نمیکنند
ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیری بنقد چیست
وجه معاش و خادم مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس
باده بستان و مصرف از من پرس

گردنش شیشه گیر و غبغب جام
از حریفان سراغ گلشن پرس

حوری از لولیان شهر بخواه
نرخش از شاهدان هم فن پرس

نه ادب را مجال و یارا ده
نه حیا را مقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس از آن
نقض میعاد از برهمن پرس

حشر اموات خاک تحقیق است
این خبر از بهار و بهمن پرس

در چنین حشر نیستان گردند
راز خاک از زبان سوسن پرس

احمستی عمای نرگس دان
جرم تیزی ز خار الکن پرس

تو که عیب دوستان گفتی
وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش
پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبله خار دیده ام
خون باید ریزم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم
دوست
از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بودم ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آوردم روزگار پیش

راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است
خوف سوار در پی و گرد شکار پیش

من در میان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تأسف دورم ملول شد
پیش آر سبحه که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان الم گرفت
هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش

رود و مغان ورد و صراحی سرود و شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند | جام شراب در کف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم | گر هست ساعتی بد ازین گو بیار پیش

گر چون نبی بمعجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرامان آمد از می در سر آتش | چو او آمد در آمد از در آتش

بنفشه کرده خندان بر بناگوش | چو بر طرف کله نیلوفر آتش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار | سمندر کرده از خاکستر آتش

لبش افروخته از خنده مجمر | بعشقش سوخته عود تر آتش

ز بهر سوهندوی آتش پرستی | بگرد عارضش رقصان بر آتش

شود پروانه جان افشان و از اشک | فشاند شمع هر دم بر سر آتش

گر آن بت را خلیل الله بسوزد | برد بهر خوشامد آذر آتش

ور انکار آورد آن لب عجب نیست | که روح الله زند در مادر آتش

اگر دوزخ بآن لب برفروزند | گل و ریحان شود بر کافر آتش

بجنت سوز عشقش گر نباشد | شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نمانده سنگم زد و چشم شوخ و شنگش | سنگم گران بطبعش خوردم بسنگ شنگش

نظرم در معطل جبرم از و با دل | نه تصور شکلش نه حکایتش نه رنگش

بکرشمهای ابرو خبرم دهد و گرنه | سخنش چه شنید باید اثر از دهان تنگش

چیزی نیست که از او یافته شود بجمیل دلائل یعنی از کرشمهای ابرو معلوم میشود که دهان هم دارد ۱۲

۱۷۵

چو بتخانه دیر ماند همه اهل شهر گورش / چه بگو چه زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن / به بتی که دوست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف مهاجر همه معجز و کرامت / دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
به مصاف چون ننازم به میان سینه تیغش / به سپهر چون ننازم به کمان دل خدنگش
به قصور توبه گیرم در خلوتم ببندند / چه نوا مغنی را که شکسته است چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
ز نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن وز همه بیگانه باش / اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
تشنگان عشق می از ساغر سر می‌خورند / چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکستری گردد خموش / یا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است / عندلیبت گر نخواند رو پروانه باش
تا مقیم خانه‌ای تسخیر و افسونت کنند / گر پری می‌بایدت رو ساکن ویرانه باش
سر کند درست گر عشق هست اندیشه‌ای / اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از او غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش / خود بیارا از بیقراری می‌برم پیغام خویش
در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته‌ام / در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم / از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش
خود مطرب تر دم و نی بسر حیران مانده‌ام / بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

کنج در ویرانه دارم با پری در خلوتم	سایه‌ای هست از جنون تا من نگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مرد شام خویش

هرگز گل شگفته نشد از نسیم خویش — گاهی توجهی بغلام قدیم خویش

نشناسدم کسی که ندارم قرینه‌ای — عنقا نهفته ماند ز شکل عدیم خویش

درهم تراز حساب تو کاریست چون کنم — با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش

من موشگاف و او گره بر گره زند — درمانده‌ام ببازی بخت ندیم خویش

محجوبم از تقید خود مستی کجاست — کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش

گر باکشم سرم بخرابات میبرد — امید دارم از روش مستقیم خویش

دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده‌اند — هرجا برم رود بمقام قدیم خویش

گر بر فراز مسند شاهی نشسته‌ام — بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو برید نظیری گرفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هرجا که بود عیش خوش و روزگار خوش — آمد باین دیار که باد این دیار خوش

هر جنس خوش که ابر زمین نهفته کرده بود — شد صرف این بهار که باد این بهار خوش

دارم درین دیار مغان شیوهٔ دلبری — بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش

چون بانگ نوبهار درآید ببوستان — از در درآید و کشمش در کنار خوش

دستار افگند خم کاکل پراکند — کاین ست وضع صحبت و زینسان نگار خوش

شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند — یک سو نهد حجاب و درآید بکار خوش

مهر که گذشت آب برفتن که دیر شد | تسکین دهم دلش به سکون و قرار خویش
تا دم زنند که روز چه رفت و ز هفته چند | نگذاردش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع و من بجزع گریه و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش
ساغر کنیم لبالب و گوییم سبک بنوش | در موسم بهار نباشد خمار خویش
چندانکه گویمش گذرانست عمر باش | گوید صبا روانه به وگل سوار خویش

کاری بلابه پیش نظیری نمیرود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در با چشم ارادت خویش | کنون بلطف تو مستغنیم من درویش
نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت | ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش
ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم | تو لاابالی و خودرای و ما صلاح اندیش
بغمزه کو بتامل قیامت انگیزد | هنوز میکشد خون خلقی از سر نیش
کرشمه ایست که بجز داغ بر جگر ننهد | غنیمت است که گاهی بخاردم دل ریش
ز تن چگونه براحت برون رود جانم | خیال گردش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | محبتی که هست کم او فزون تر از هر بیش
همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سیهش | داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود | ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

بگو خواجه که عشرتگهِ ما روشن از دود
همه جا هست ولی در همه دل نیست

دلِ هرکس که درین غمکده صحرا گردد
ناگهان یوسفِ کنعان بدر آید ز چهش

رشک بر کودکِ شکرشکنِ ما دارد
پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش

ملکِ چین را بت و بتخانه بیغما برود
گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش

اجرِ بیداریِ چل ساله نثاریست قلیل
روز گردیده شب با زمهِ چار دهش

ماهِ نو کرده ز افلاس تهی پهلو را
باز بر اوجِ هوا سوده خور کلهش

عجب ار در دلِ ویرانِ نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یا رب آن سرو که پرورده ز اشکِ منش
آفتِ صرصرِ بیگانه ببر از چمنش

خاتمِ لعلِ سلیمانیِ او بازآور
پیش از آن دم که برد آبِ صفا اهرمنش

عشق شوریدگیم میطلبد می ترسم
که پریشان کند این خوابِ پریشان منش

شهر برهم خورد ار باد بزلفش گذرد
که کمینگاهِ صد آشوب بود هر شکنش

رسنِ زلف چو در چاهِ ذقن آویزد
ابله آنست که در چه نرود از رسنش

پارسائی که بسودا شد دل از دست
گر فرشته ست که باشد خطر از توسنش

دهر ز افسانه و افسون نبش پسندیده
گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش

چون سحر پردهٔ اغیار بدرّم تا چند
همچو گل شب بهوا پاره کنند پیرهنش

عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است
عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

تندرستیم و ز رنجوریِ خود در تابیم
هر کرا رو دهد این عارضه بستر کفنش

با میدی که غزلهای نظیری خوانی

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش
برد از مدرسه ام شحنهٔ باده فروش

در نماز از صف اصحاب برونم آورد
بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش

همه زاحرام زسوداش بسر مانده دو دست
همه زنیت بتماشاش زبان کرده خموش

هر دو از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم
او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز بدو
گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش

مست و واله بخرابات مغانم آورد
وز حریفان خرابات برآورد خروش

صنمم آراسته کردند و قدح در دادند
گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش

رد اسلام و ورع بر همهم تلقین کرد
ق با بتان رو بروی و بمغان دوش بدوش

آنچه آیات و حکم بود ببرد از یادم
و آنچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش

عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم
ق تا گهم خورد بگوش از قدح باده سروش

کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرا
اینچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر
زین ندا آمدم از باده و طامات بهوش

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت
کردم از نشار تحقیق بعلیین جوش

تا بر آن آمدم از عالم فردانیت
خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان راز چنین را نپسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کششش
ناله کاری ما تا در زندان کششش

سایه بر حسن گل و سرو چمن ننداز
تا که نالیدن مرغان بگلستان کششش

چشم ما رفت سیه خانه سوی صحرا زد / بخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید / زرین می ار کبر جشید دل سوی ایمان کشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون میترسیم / شحنه در رسد و جانب سلطان کشدش

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد / صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش

کسری از منزل ما در پدران درگذرد / نقشش از خون دل و دیده بر ایوان کشدش

دل ما از لب او آب خورد می شاید / لب زلف گر از چاه زنخدان کشدش

کس گزان رو بحسرت نظرم برگردد / طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلماتست نظیری خواهم / خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

۱۸۱

رسید طائر جانم ز آشیانهٔ خویش / که در هوای تو خویش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کوبکوی می گردد / ز فرط شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند / من اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف ذوقی شود نمی بینم / [illegible] که میرقصم از ترانهٔ خویش

شبی که دردی دردی بجام دل ریزند / کنم سرور طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نه یابم / نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ز بسکه دور زبان راز خسروان نگشاست / زمانه ناز دار گر همیش زمانهٔ خویش

بکنج خانهٔ محمود مدح نفروشم / بشاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین / مرا خوشست دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر بر همان سرکشی نثار ارزند / ترا که هست بیت خویش در خزانهٔ چه

زمانه را از رفتن نزد آنها ننگ تمام است ای نظیری ... و اگر قصد بر زمانه بار شاه ... [illegible]

الا شرط نظیری نهاده بر سر راه
هر که تیر زند سینه شانه خویش

ز سینه گریه گره شد نقاب بر ترکش / دل کباب مرا ز آتش درون برکش
نوشته‌ام آنچه ز دل بر زبان باداوی / به سهو اگر رقمی کرده‌ام قلم در کش
برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین / غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش
به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور / بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش
مراد به بیدار سید دوران / تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش
ترانه گو بمن و گریه شنفتن بین / پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش
ستاره کس نشمرد با حدیث من بیهات / حذف برید و تراز و بیار و گوهر کش
ببر دباری من بین و داو بهم نرن / بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

بچشم حواله گنبد آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل تونگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش / یا از حوادثی که رسد دل گران مباش
کس را بطی دوام فراغت نداده اند / یا بر جهان انگشتی در جهان مباش
تا میهمان سکده تعقل و جام هست / این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش
و حل بقا بجز خ قنا سر سپهسای / گر در مقام شنوده در زیان مباش
بی مایگان بد الهوست قدر بشکند / با دل توانگران نشین ایگان مباش
ساحل کز آتش سنگ به چشم لاله / مهمان گر انگبین ست ترش میزبان مباش
مرغ قاف ... نشو ... با سر است / تا دانی فریب تغمد و پست آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مکن	جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو زتست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش	شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوئیده نهد بر سر جان پای	جان مست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
هر بر تو نخوانم که نگیرد ورقم بخت	جز از تو بپرسم که نتابید فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد فوت حسد	کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان	وین قوم همین هیچ نگویند که خاموش
بگسیختیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم	زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گر دو جهان هیچ چو با هم بنشینند	سلطان قلندر روش و ابدال نمد پوش
از رفتن و دوران هنر دوست بسیم	نتوان پدر از بهر شده گفت که خاموش
هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری	ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دیشم	امروز که بردوش برندم زمی دوش

بنشین بخود از خوش شود وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب و بسیم مفروش

لطفت می خون در رگ افسرده می آرد بجوش	قول نای چنگ طبع مرده می آرد بجوش
گرمش هر که می بیند بسوی سلسلش	هیچ دلها بهم برخورده می آرد بجوش
شستی مستی چون برش مطرب بره حرمم گشود	همچو دانا نکته بیدرده می آرد بجوش
نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار	پند بیدردان دل آزرده می آرد بجوش

صدق بدان و مذهب دین فرامش کن و طالب شهادت شو که همین معراج عشق است ۱۲ یعنی اگر از دور فلک و نظر ستاره ابتدای بخت تو خوب است انجام هم خوب خواهد بود

قول ما صاف است در میخانهٔ ما در دیست
سهل شد با کشتن ما کافران آگاه باش

پیر ما در خم غضب افشرده می آرد بجوش
قتل ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیائی در گذر دارم چه پرسی بود و نابودش
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم
نگارستنت دارد قمر هیکل فلک شیوه
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجید
عیار صدق من گردد بخوردن بر ظاهر
وز اول با همه بیگانگی خواند و قبولم کرد
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد

ناز

شناسی

متاع رزی در نقصان چه سامان این آرد
دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
بهر کس هیچ کند خاطر نباشد روی بهبودش
چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش
بیار آتش که میسازم شناسم تازه از عود
نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش
جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
هزار سوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بعمزده خنده زدم گفت حزین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست
کافیست اگر عشق بود غرض شهادت
از دور فلک شکر کن و ... اکسیر
در ... ... صیاد ... ...

مذهب

گر با تو هم اندیشهٔ ما هست چنین باش
گو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
تصدیق کن و بیخبر از لذت دین باش
بخت تو که خوب است بر روی زمین باش
در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

کس راه بجولانگه سیمرغ نبرده | شاید که مثالی بنمایند چنین باش
افلاک و زمین بار امانت نکشیدند | آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش
تا هست نزاعی بدلت دشمن خویشی | گر دوست نه با همه با خویش بکین باش
از تلخ سخنهائی تو باید که فتیم | گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش
با خط سیه کار تو در فکر شبیخونست | گو آه مرا توسن شبرنگ بزین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در پی باشمش | هر که از خود بیخبر گردد خبر می باشمش
جلوهٔ سرو و فریب نرگسش دل میبرد | سوی بستان میروم آنجا اثر می باشمش
گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند | بیشتر حاضر بهنگام خطر می باشمش
چون توانم غافل از مژگان نیش نیش شدن | من که دایم بر سر رگ نیشتر می باشمش
هیچ نتوانم سر از فرمان او بر تافتن | کز رگ گردن بخود نزدیکتر می باشمش
شب ز شام فراق او نرفتست از دلم | روز فیروزی که آید از سحر می باشمش
در جوانی منکشف گشتم به پیری کوچه گرد | آنچه در خلوت ندیدم در گذر می باشمش

گوئیا طول املهای نظیری گم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می باشمش

هر جهان گشته پیدا شود بر گذرش | از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش
بگفتار و نکند بهر تسلی دل | گرچه یک شهر بفریاد دود در برش
بر فرفته او برد بیکبار سر | هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

بستر و مال اسیر است امان می‌خواهند
بسکه از جنگ و پشیمانی او می‌ترسند
اولوی دیده مردم بنجف نشمارد
هر کرا شهرت سودای زلیخا باشد
مژده که کام سیا داد دهانش زاول
بخت ما را که شبه چارده در ابر بود
آن هما کز نظر همت ما بر میخاست
آن تذروی که دم از فرط محبت میزد

هر چه نیکوست نبود باب نظیری نیکوست
خشک سازیم رطب چون نفروشیم برش

کس نگوید که مروت نبود اینقدرش
نفت گویان نفروشند نصیحت بزرش
لیک خواهد که ببینند بدامن گهرش
ماه گل بیرهن آرند همه از سفرش
کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش
نکند جز بغلط ناله خروش سحرش
بود با نام تو آموخته کندیم برش
بود از سر و تو آمیخته دادیم سرش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه چون گردنش
شد هر که کامی همره هم بیجا نشان شد همنفس
شد شورش سودای من از سر بسر سر گشته
باز آکه از شدم گنه سر تا قدم بگداخته
از اشک و آه نیم شب زیر و زبر کردم جهان
قربان آن مژگان شوم کز حق او یابم بدل
سر و چمن را راستی دهقان بشاره آموخته
از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود

ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون دامنش
با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون گردنش
رام نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش
کوهی که در ره داشتم از گریه هامون کردمش
گردون بدگرد بود اختر دگرگون کردمش
صد زخم بردم و ام از دیو سینه پر خون کردمش
بازار گرد نظیر آمد کجی در طبع موزون کردمش
چون سینه پر دیدم از مهر افزون کردمش

خون نظیری بریختی و ز خویش ممنون گردیش

افسر ببادی ده و خاتم بجمی بخش — از دام سیاه پیچی و از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید — توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن — یا حور لقایی ز پرستان یا صنمی بخش

تا سجده کنم نقش پی راست روان را — زین قوم سر اغنی بنشان قدمی بخش

ما سوختگان را جگر آب نباشد — کانی بتشنگی ده و بحری بنمی بخش

آن شیشه که بر طاق بلندست فرود آر — زان باده که دستی نرسیده بمی بخش

بر خوان تو تیغ امساک نباشد جگری ده — هر سوم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش

غمهای تو آسوده کند عالم دگر بید — گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش

گردیده ام از فکر تو محجوب نظیرا — با عشق که گفتست که راحی زمی بخش

تنهایی و خلوت طلبد عشق نظیری — این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

تا هم خالی میشود مطرب خموش — ساقیا جامی بده جامی بنوش

تلخی از میگون لبت در جام ریز — نیم مستم از شراب نیم جوش

درد هم آخر گران تر ده قدح — تا برندم بیخود از مجلس بدوش

دل ببند خوی نمی آید بدست — لطف و حسنت هست در خوبی بکوش

گر گره بکشائی از بند قبا — خار گردد گل بجیب گلفروش

غمزه صد جا پرده دل میدرد — تو خوشی میگوی و بشنو می بنوش

تو درم بکشای هر کس خویش نیست — پرده گو بر روی نازیبا مپوش

هیچ میدانی که در صحرا و باغ / تا سخن از غیب می آید سروش

خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم / ناطقان خاموش و گنگان در خروش

صد چو بلبل مست دستانت شود / گر برآری بینه همچون گل ز گوش

در غمم گفتی نظیری را چه رفت / عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش / کو جام جم که آئینه سازد ز آهنش

زحمت کشند ز شمع مسخر کنم سپهر / تا هر شب آفتاب درآرم برون زنش

غایب شوم ز خلوت و حاضر شوم بار / دلو از بدن برآرم و در بر کشم تنش

نگذارمش بحرف که گوید کدام کیست / گر از قفای در رسد آواز و شیونش

از دست من بحیله برون رفت بارها / تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش

سیبی ذقن بهار زیشان که نمی‌دهیم / تا دست کوته نشود طوق گردنش

زین سان چو حصار نظیری نمی‌رود / تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بنشینم با غم خویش در خانه خویش / بانگار خانگی و یرانه خویش

مرغ از آدم نخواهد آمدن / خویش را دارم بدام و دانه خویش

من خود از فرزند دل بر کنده‌ام / کودکان دارند با دیوانه خویش

دیده را از گریه نسیان میکنم / شاهدان را هست با دردانه خویش

هر که چون چاک دل نداند چون کند / خواب شیرین آید از افسانه خویش

صبر باید تا شکیبائی کنم / در کشیدم زهر از این پیمانه خویش

دعوی چابکسواری میکنیم — گرچه رو برتافتم مردانه خوش

میدهم شکرانهٔ بگریختن — هم مصافم هست و هم شکرانه خوش

سهل نبود بر صف آتش زدن — سینه باید گرچه از پروانه خوش

مرد باطل بین چرا کاری کند — کآشنا ناخوش شود بیگانه خوش

در خراباتی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش — دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش

با این جمال و نکوئی که اوست میترسم — که سومیدان سجدائی کنند منتقمش

اگر فریب ملائک دهد عجب نبود — که یا صمد بنویسند جای یا صنمش

شبی بناله دلش را اگر بدست آری — بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش

دلی که راه بآن چشم نیمخند ادو — مسیح آب خضر میدهد بجام جمش

شعور نیست که یکدم بخویش پردازم — خرابم از قدح التفات دمبدمش

اگر ز نرگس نیمش باخبر نشوم — ز پای تا بسرم محو لذت المش

بقید زلف گره گیر او گرفتارم — دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

نرید دل بهوای کسی نظیری را
مگر بگرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش — نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش

جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند — عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش

غمزه را فرهنگ و دانش ترجمانی میکند — چشم هندو فارسی دان گر نباشد گو مباش

الف بین سنبل در آغوش اینگرد و گو مگرد
رخ همگرد گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم ما از آب روی او گلی خواهد شگفت
دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

از خم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او
ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر نزاری گر بخواری ما بیاد ش خورده‌ایم
غم در دش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل نظیری میرویم
عشق رهبر گشته پایان گر نباشد گو مباش

استم از درد جدائی خوش
دل چو ترا یافت زبان شد خموش

گر نخورم غم [illegible] حاضرست
مژده که دل میرسد از لب بگوش

گر رسد [illegible] م
تا سحر حشر نیایم بهوش

هر که [illegible] بر
ساعد حورا شود دستش باردوش

[illegible] کنند
شهد شود چون تو بگوئی بنوش

[illegible] دلم راز چشم
کعبه بجامی نخرد میفروش

از از [illegible] چون لعل [illegible]
خون بدل سنگ در آید بجوش

[illegible]
یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار دلان برترست
تا ز معنی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوشنود خویش
رد می در نابود بینم بود خویش

[illegible] در سود البشد افتاده‌ام
از زیان خود ندانم سود خویش

خوبی او شد پدید از چشم من | سوختم از آتش خود عود خویش

گر برآید از سند آیینه ام | از ستمی خویشتن گشته مردود خویش

از خطایم مغز جانم سوخت | سخت مشتری ستم از راه وجود خویش

خاک شعبده بار سانیدم بآب | از زبخ زرد و زمین فرسود خویش

در گنهکاری ندیدم هیچگه | بی کنار غرق خاک آلود خویش

زنده زان ماندم که یابم بوی وصل | از فراق عاقبت محمود خویش

قطعه

روز فیروزی که از پی است | دیده ام در اختر مسعود خویش

غیرتم بانگ زد که دور از او باش | چشم آهسته گفت باش و مراش

غمزه در تاخت خوش قرین نااهل | گرد و اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده سر برون آورد | یار لولی وشش حریف تلاش

غنج و نازش زراه چشمم داد | داری ار هشتی به عقل مباش

عقل و فهم و خرد به یغما برد | رفت پاکیزه خانه را فراش

مفلسم کرد و در عتاب آمد | حلّه آفتاب را خفاش

شاهد شه شناس شحنه فریب | در نگنجد به پهلوی قلاش

آه و احسرتا بر آوردم | گفت بنشین دیر مگو خراش

می نهی لب بلعیش بر لب ما | چون گلات پخته میشود ورداش

گفتمش این درنگ و مهلت چیست | تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هر چه آرزو داری | تا بمردن بفکر آن میباش

١٩١

ردیف ص

... گشتیم نظیری نیست
یکجا مقیم دوم بدانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

زود داز دنبال هر کام و تمنا میروند
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما را مسخر کردن دولت است
ما بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

با نظر بازیم و عاشق پیشه گو مفتی مباش
نیست اندر زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

ق

دم بدم شاهد ست و می می خاص
لب بلب بوسه چین و جان قاص

می بمیغش بر آمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوئیا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چو دیده غواص

بسکه با سلسبیل می ماند
ستش ایمن بود ز روز قصاص

مطربش چون سرود بردارد
ماهیی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد اکند خواهیم
قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص
غریب حسن با قبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امیدهای روحانی
سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز مغز بیگانه
محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران وحشی دل
نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص

شدیم بر دری از شاهدان هر جائی
نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص

بجا چتم نرسد گرچه شد بجد مستی
باستانی آه من آسمان مخصوص

ز تو رکم برگ و موبموی در سخن ست
حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

ز نامهٔ تو معطر بُوَد نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و یا خود بر آر خلوت خاص
چو سرو باش که هست از هوا جی در قفاص

نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهری
ازان زمان که درین بحر میشود غواص

بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم
بکشتن که مفتی دین خطا نکرد قصاص

نکرده ام نظر التفات بر عملی
ز بیم آنکه مشوش نگرددم اخلاص

شناسم ار بجمال تو جان هنوز کم ست
مر انشاط تو از قید خویش کرد خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص النخاص

ساقیا خیز با مستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص

گفته فلک کرازشریت تا ثور محیط همه ارشیا می مرکب و بسیط اند نیز از خاصگان درگاه الٰهی اند اما نظیری غلام جناب خاص النخاص کارخانه

١٩٢

کفر و ایمان از برون پرده اند — تو درون پرده با خاصان برقص

واعظ افسرده ست بر مسجد گذر — سرو مخمورست در بستان برقص

جای در خلوت به پند وقی مگیر — بر سر خم چون می جوشان برقص

راه زین شورش بمقصد میرسد — همچو کشتی بر سر طوفان برقص

عارفان هستی که جانان جان ماست — صوفیا با ساز و با دستان برقص

اشک در تماشا دیده ایست — لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار بر پا میکنند — مست گو منصور در زندان برقص

خرقه‌ها را گل فشان کن از شراب — جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی — روی بر شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض — فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش — بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

حدست کار عشق همه هزل و کذبست — زآن شرح خبر حقیقت وزان لب فسانه فرض

زاهد سوال مذهب مستور و مست چند — شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از اکل و شرب صوم تو یکماه و ذات چیست — از غیر دوست روزهٔ ما جاودانه فرض

تعظیم و احتقار باسلام و کفر نیست — روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض

در شرع حور صحبت و زهد و صیام هست — بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش — ترسم که بر امام شود تازیانه فرض

بردار دام حیله و ایثار پیشه کن — یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار | شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه | جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض | با شکست ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعل و زین گونه میگون بردن | چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه | نالهای شب و آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد بهر کله گوشه تو | طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

زین همه صنع که در آئینه اسکندر کرد | عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض

جلوه پرتو رخساره تو پرده بس است | پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون ندیدیم باین دیده تر داشتیم | گر ز بصر دیدن کوته بصری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری بگرد | که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمیابم و حلاوت فرض | دلم بقهر تو بنشست و جان بلطف تو فرض

بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم | نه شستم ز تو سنت بود نه فرض

فلک حجاب دعایم نمیشود اما | بغمزه حاجب ابروی تو نماید عرض

سخن که از دل شوریده بر زبان آیم | بسم تحفه ملک بر سما برد از ارض

بشکر نعمت تو بنشینم خاست | که تا بگردنم از بار منت در فرض

مثال ما گل خندان و سرو آزاد است | درین حدیقه بطول است عیش ما نه بعرض

بفضل اوست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوتت بتعلیم کردم فرض

دهم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض — کنم به سایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز رقید خانقهم دل گرفت دیر کجاست — که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

سبوی من از چه زمزم شکسته می آید — بگردن خم می افگنم طناب عوض

دلی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم — روم بدیر و بطوفان کنم سراب عوض

طمع که سر زمین داد آبرویم را — بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود بر انداخت — ز تاب می فگند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم — برد ذخیرهٔ عمر و دهد حساب عوض

عمارت دل من دور چرخ بر هم زد — که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

معمای دل خود کجا رسم هیهات — که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض

کنون دل و خرد از خواب چشم بگشایند — که رفت دیده و سودائیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
هیچ چیز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین می‌شویم و نی مرتاض — که میفروش کریم است و جام می فیاض

خدای این ادب نگوید صبا که چون طفلان — روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

درازی شب ما گو بهر دم افزون شو — بریده دست که زلف ترا کند مقراض

بتخانه که عبادت علاج بیماریست — کم از دوای طبیبان نمی‌شود امراض

نه بو بسنبل آهش نه رنگ با گل اشک — دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکند اعراض

دو بیت

سخن مگو که طبع نمیکند تاثیر
چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

روی دل با دوست باید داشت در هر گیر و دار	راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط
دوستی با دشمنان دو دشمن دوستیست	تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط
اعتدال از سرو باغ آموز نه از خار و گل	نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط
چیست این گردون طلسمی بو العجب تعویذ کیست	سرمجی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط
آسمان در پیچ و تاب است از بلا پیچیدنش	لیک آخر هم نمیگردد بر حیف بساط
نیست [illegible]	نکته گر کم میشود بیرون ز هم ارتباط
نظم عالم را حکیمی هست آخر رشته دار	حکمتش از استواری استواری را احتیاط
خود عجب دارم که در گنج جمال خود رسد	کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

چیز فرض خود ادا با نظیری تا رویم
خواب در مسجد حرام است و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط	تا بیچ پیچ من بکشی نی میز خط
دیدیم اهل دایرهٔ بزم خاص را	دیدار ان نوشته که نگنجید در ان نقطه
حشمت به پند نامهٔ ما واسی شود	تا کی قلم جلی و مصحف [illegible] قط
ما طعم و بو ز کوچه و بازار برده ایم	عطار کو [illegible]
تا کی زنند گرد تو او باشش دایره	گیرند در [illegible] چون نقطه
زین طور بد فرشته نگردد بگرد تو	یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

ما بر کنار تشنه یک گوش ماهییم	طوفان گذشته در شط خم از گلوی ما
می با خلیفه تا خط بغداد جام کش	با تشنه فراط مده جرعه ز شط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی رسیده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط	سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط
گفتم چنانکه درد دهندم دوا دهند	افغان که نام بردن درمان نبوده شرط
بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن	با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط
طاعت بباد دادن و ایمان بباد دادن	در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط
بنیاد استوار بعهد نقض می‌شود	از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
پنهان کنج برده دل مسکین نهاده اند	ور نه خراج بوده ویران نبوده شرط
در علم اتحاد حجاب از برای چیست	گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط
ناهید و زهره شاد نسازد بجام صوت	آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط
در خواب می‌رسید بیوسف پیام مصر	آسودنش بدامن کنعان نبوده شرط
منظور را که رخصت اظهار داده اند	غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گوشه از نظاره نظیری بباد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم جفا صحیح و امید وفا غلط	تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
با کاسهٔ سگ تو سیاکس نهند می	لاف گدا که از نکهت پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما	شوخی چنید ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ	در احتیاج ما مدد آشنا غلط
آخر ازان جمال فروغی دلیل ما	دل واکرده ره در آن سر زلف دوتا غلط
هر چند ما بغسل و غش آئیم در نظر	اما بخاصیت نکند کیمیا غلط
آنجا که خط و عقد بر دو قبول نیست	حکم ستاره باطل و علم قضا غلط
تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود	خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز میفروش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

جگر بخنده همیسوزد و بر گران میغلطد	گهر شکسته همی ریزد و در میان میغلطد
هزار چند چو پیش گلستان شبستان را	خیال سبزه و سنبل کن و بران میغلطد
اگر چو سنبل مرادم ببر نمی آئی	چو آرزوی دلم در میان جان میغلطد
چند درس و مدرسه کاری نمیکند بگشاید	پیاله میکش و بر فرش گلستان میغلطد
مثال نکته سنجیده بی اثر تا چند	گهی بلغزش مستانه بر زبان میغلطد
سرشت خوی در بسته زود نگشاید	خروش میکن و بر خاک آستان میغلطد
معاندان بسنان تیز شد و سپیلند	بخاک بسمر که مجروح و خونفشان میغلطد
خدنگ بسته بیت این قوس بر نمی تابند	همین که بر زبان تو باشد چون کمان میغلطد

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
بپیش خود بادهی گیر و بر آن میغلطد

اگر تو تشنه ای از نامهای یار چه خط	وگر تو تشنگی از چشم اشکبار چه خط
درآ بشربت دهانیان داخل شو	معاشران تو مستان تو هوشیار چه خط

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند | ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ

سگان بسینهٔ مجروح چاشنی بخشند | اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند | بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

گرم به پهلوی ساقی به بزم بنشانند | مرا که بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ

ز همرهانیکه گرامی ترست در سفر است | مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ

بلاف همت تک برق براق می سازم | مرکب برون نمیرود موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست | فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ | نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشام نکردم | از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر شراب میفروشم | مستسقیم و ز آب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران | دیوانه ام از خراب محظوظ

شیشه حیا جمال عالم | محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست | کافر نشود از عذاب محظوظ

ور کار بآن فرشته خو نیست | عاصی نشود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد | گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش برگ بپیش رسیده | گشتم ز دل کباب محظوظ

از فرقت آب تا خبر شد | ماهی شده ز اضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی | موسی شد ازین جواب محظوظ

برفت تا بسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ | که ره ز قول تو دور است تا خدا واعظ
تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم | نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ
نفس ز دوری و بیگانگی زنی هردم | مگر دل تو بهیچ نیست آشنا واعظ
شد از وعید تو پر گوش ما چه میگویی | اگر بحشر بریم از تو ما جزا واعظ
ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار | ترا چه زهره بتکذیب اولیا واعظ
فراز عرش نشان خدای میگویی | کشد خدای [illegible] تو با خدا واعظ
کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر | تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ
کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد | نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

ردیف ع

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع | که لای باده مقدر شد از برای نزاع
مرید و مرشد خادم تمام میدانند | که رند صومعه [illegible]
نصیب و عاشق و مستم خدا نگهدارد | ز شحنه [illegible]
اگر طبیب ترشروی دیر میمیرد | [illegible]
بدین بساط تماشاگریم تا بینیم | [illegible] اهل پهلوان [illegible]
رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران | هزار بار نگوید [illegible]
پی خرید سرانجام کارها رفتند | بآن دیار که نایاب [illegible] متاع
ترا اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست | ضمیر غائب [illegible] رجاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید
که دیدهٔ تو ضعیف است از متین شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پری نی ازرق
بنازهای خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع

سن خرد که مشیت بنور او اوّل
ق
در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق پرورد
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و زعین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فقیه مدرسه درماندهٔ اصول و فروع

بفضل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بیدل و جان در سماع

طرهٔ عمامه پریشان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیندش
می شود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره می آرد سجاک
چون شود مست و غزلخوان در سماع

ولہ

او چو چوگان بازده بر فرق ما	ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخودیهای نظیری آورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

ایضاً

بفالی از لب تو تا آید هما قانع	بیک نگاه ز چشم تو پادشا قانع
جهان و آخرت از راندگان راه تو اند	دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد	روند بنکهت دم صبحیم از صبا قانع
کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم	بآب و دانه چو مرغان نے نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر	نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
هوای چشمه آب بقاست در سر ما	کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
غبار دیده ما برد و قدر خود ننمود	نمیشویم ز عیسی بتوتیا قانع
تفقدے ننمائی بتعرض فرما	ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

ولہ

کند همیشه بدل چشم روسیاه نزاع	گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارے	کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق و رای زخت پست طالعیم حکیم	نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمهایت	کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
حدیث بندگی واجب میکنم بسپهر	نمیکنیم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه پیما بچشم غمزه گشست	بپشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

که داد نالهٔ مظلوم ... رسید | کند برای تو داور بداد خواه نزاع

... شکست اگر بیاد آید
... نظیری گند براه نزاع

حاصل ما شهره و با نشانی گل ما دریغ
بر بیابیم دل سوخته ننواخت دریغ
آنکه آئینهٔ من ساخت نه پرداخت دریغ
قلب ما را ز اکسیر نگداخت دریغ
دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ
خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ
شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ
چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

راز در سینهٔ ز رنج پرده برانداخت دریغ
عشق از آبروی زنگ آتش ...
چو ... در ... زنگار ...
کیمیا گر ... از زر گرد ...
عقل ما پیر شد ... شناخت
... سکندر بلب چشمه ...
شرح بیچارگی کلک قضا ...
کعبتین ... نرد

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

دل بیمار عشق از کار فارغ
در این مجلس طرب هر دم ...
شب آمد نوبت سودای ما شد
... خفته ...
رقیب و پاسبان خوابنده گردید
سگ ... بوسها بکام جان داد

دل از شورش ... فارغ
نگردد ساقی از انبار فارغ
ز شور و فتنه شد بازار فارغ
شدیم از زحمت اغیار فارغ
دل ... از زنهار فارغ
لب جوینده از اظهار فارغ

بیرنگی و یکتائی رسیدیم — ستدیم از مصحف و زنار فارغ
شب از بسکه گستاخم نظیری — نکردم روز از استغفار فارغ
ازان سودای ما آخر نگردید — که حسن او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذر افگنده بباغ — گلهاش ان دهند ز تو بلبلان سراغ
هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی — هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد — بر هر زمین که با تو مسیر شود فراغ
زحجم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن — داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ
نور ستاره‌ها همه از آفتاب نیست — رو بتو هست نیست غم از مردن چراغ
آنرا که داغ عشق بمستی نهاده‌اند — تا شب هزار بوسه زند بر نشان داغ
ما را که فال عیش قدوم تو مطلبست — خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ
مغز از بخور مجمر زلفت معطرست — جامی بمی که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر — غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گرنه بر افغان خورم دریغ — گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ
بر کلشکر نشاند و خون جگر دهد — بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ
صبحم بر صبوح خودم خواند روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ
مهمان مصر فهم که بمسکن رسیده‌ام — بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ
با جاهلان نشسته‌ام افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم بدوستی ریائی فتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست — با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم — مشکل ازان فتاده که آسان خورم دریغ
باز آی تا بپای تو ریزم نثار خویش — من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ
شوراب‌که بریزم از دیدگان چکد — دونم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

در راه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می‌آرند پیغامم دروغ — دوست دوری نامه میسازند بر نامم دروغ
راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند — هست کشفم مکر و استدراج و الهامم دروغ
سنت طامات رعنایانه گردیدم مدام — چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ
صحو نیرنگ مجازم ذوق از تحقیق نیست — راست چون گوییم که شیرینیست در کامم دروغ
رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات — در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ
رام از افسانه و افسون هر کس میشوم — گر خوشم آید سخن انداز و از نامم دروغ
چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه‌ام — گر تو نور شفق افگنده بر شامم دروغ
همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت — میدهند در نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تا شب گرد از می بر رخ آورد رنگ حیف — از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف
از عصا و سبحه‌ام نفرت و قدر و حرمتی — گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف
از می بستان بریدم تا ز هشیاران شدم — خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت / شد چو بی عصمت بود بر ملک و بر اورنگ حیف

تا به راحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل / بانگ بی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

سکهٔ فغفور و خاقان شد درین منظر خراب / میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که همسایم باو / در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت / خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا ز بر شاهد نظیری قیت پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمهٔ تو برد از قمارخانه حریف / خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی / بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق رو نبود در هیچ باغ و مصطبه نیست / که مطربی نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم / نهاده بار گران عشق بیش [illegible] ضعیف

نمیشود نکشم ناله و بسر نبرم / غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه بر گردد / اگر درازی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین دلی طلب دارند / نه حرف شیشه بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم / که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

تو صد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنی با تو داری و شانی بتصرف / دلها نشود شیفته کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت مجازم / هر چند که طبعم بگریزد ز تصوف

ای معشوق خوبی و آن حسنی که داری شانی و شوکتی که تراست در دلها عالمی تجرید و مشاهده اثر میکند یعنی عاشق تو میشوند این همه ...

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند — تا زیب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز کشیدیم که مهر تو در آید — پستان کرم شیر در آرد بتوقف

از غبن زمانی که بتقبیل تو نبودم — بر خود بغضب بینیم و در تو بتاسف

چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدیم — از نعمه بسوزم لب و کام و بکنم تف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پرده یوسف

فتنه با زلف تو گرفت طرف — دل ما را امید ها از کف

تیرکش سر دهی خدنگ نگاه — بگذرانی ز صد هزار هدف

دست برد نگاه چالاکت — مرد بر باید از میانه صف

چو سلطان خزانه داد کند — رفته بازی و چهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد — از نکوپرور دیدن تو خلف

بر طرف تو بندگان تواند — خواجه را بر غلام نیست شرف

غنج بغمزه و ترانه تست — از کف مطربان بیفتد دف

بعد اگر ز آفتاب بر داری — ننماید بروی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیری دید — بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این گشاد گرهها بدام فکر مباف — امید نیست که عنقا بر آید از پس قاف

درین دیار که مائیم آدمیت نیست — تو هر کجا کشش به بینی بگو چه شد انصاف

مرا ز سنت و حرمت کسی انتخاب افتاد — ایام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف

ز علم زهد و ورع بوی شید می آید — کجا باده که از خود بشویم این اوصاف

جمال جاه بحسن وفا صفا دارد — اگر که حسن وفا نیست از جمال ملاف

شجاعتی که برائی بدیگران سهل ست — اگر بخویش برائی تهمتنی بمصاف

کی این جماعت جاهل خداشناس شوند — که در امور خلافت نمیکنند خلاف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد — خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

نه عارفست که گفت از حسد قطیری را — چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

ز لطف شه شده دیهیم پوشش درزی شهر — چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرد حسنت عشوه در کار عشق — از سر مشتری آورده با خود جنسی از بازار عشق

تا شود ممتاز فهم عارف و عامی زهم — عشق هر سو در لباسی میکند انکار عشق

از نسیم بازار خوشبوئی عبیری میرسد — عطرها باید گر آمیخته عطار عشق

عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگر است — باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزار عشق

طاقت آزار نیش ار آوری نوشت دهند — صبر کن کز دیدهٔ دل سر برآرد خار عشق

آنچه گفت ایزد بآدم با ملک هرگز نگفت — گوش نا قابل نباشد محرم اسرار عشق

با دمی تو بید دل آگاه بوئی میبرد — نافهٔ آهو نشگافد بر گذر طرار عشق

مست چون ره میرود گام پریشان مینهد — بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق

هر که امشب خفته ایمن از غم عشق فرد اگر — خواب خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدار عشق

نالهٔ زار قطیری دشمنان را دوست کرد — در دل خارا نشستند زاری بیمار عشق

بس ساقی ز رد انها دل چشمهٔ حقایق — اندازه آفتاب روشن معنیش صبح عشاق

۲۰۹

از صحبت گبری تو مرید شود مسلمان
ور راست گوئی تو مومن شود منافق

چاه ذقن تجوبی معراج ماه کنعان
گیسو کلاه تیهم رخسار حق ناطق

بی جذبه دلیلی از خود نمیتوان رست
کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

اعوذ با تجدد کی روحی یا مظهر العجائب
کشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد
لولاک فی وجود ما تخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند
گوید قبول ورد زین هر دو صیت لایق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید
دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زار سینه نظیری
جرعت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق بیرنگ در ره تو کام رفیق
مرا دلی ز غم آزاد هیچ نیست عتیق

بجست جو نتوان دست از دو کون فشاندم
بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست
اگر بعرش عظیمست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از عهد بر طریقت عشق
ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا که هر چه بجز دین تست غارت ده
که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

ز صد گره گرهی وا نکرده ام ز زلفت
بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو هم بجام دگر کن که در پیاله من
نه از شراب عقیقی بود سرشک عقیق

مسیح ز روح چمن بی ریاح معلوم است
که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

تو هم برست و نظر باز شو که طبع ترا
مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر
که در مواعظ و پند است روزگار شفیق

کسی که خواست لب شکرانه مزد خویش گرفت | ز کار اهلیت که افتاده کار در تعویق

با این سپاس که دوران مسلمست ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک | درون نتاخت سواری درین جهان چالاک

اگر مسیح وشی پای در رکاب کند | بمرگ باز نداریم دستش از فتراک

کجا رسیم درین تیره شب خدا داند | بعید و گام فتادیم در هزار مغاک

بسکت بنشینیم تا قبول کنند | طفیلیان سر خوان خواجه لولاک

بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم | اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک

بگریه دیده ز آلودگی فرو شوییم | که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک

فریب نغمه و ساغر خوریم معاذالله | بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک

خلاف در سر با طره تو آشفته | کند ز جانب با چهره تو آتشناک

چه تلخیست که در سینه محبت ما | اگر ز بهر خنده ات افعی و ماند از تریاک

ازین نشاط که در خاطر نظیری را | عجب نباشد اگر گل بروید از خاک

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک | که نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک

رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان | چند زخم بسما باشد و بختم بسمک

میشدم دامن ترسابچه گیرم لیکن | عشق فریاد برآورد که الله معک

من کجا فن سرائیدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک

بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک

عشق مجسم و دل بود سراسیمه که | ناگهم فکر تو در صد هوس آورد بیک

آسوده شده ام که تجلی دیدار معشوق که آتش وادی ایمن کنایه از آنست نمودار گشته و در نظر جلوه گر گردیده ۱۲ یعنی مدتی سحرگاهان ناله و آه کرده ام که دروازه

شد جهان عشق تو گر صحبتم ار دور سوی
منصور بجمال تو در آیند

سر دهم افسانهٔ جانگاه نظیری هیهات
عمر رفت و نه نشستیم بهم یکدو شبک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
گلم بجز من و خرمن بدامنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یار است و دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر میفروختم افسوس
که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام
که برده اند چراغی بروغنم نزدیک

به بت پرستی اگر سر بکار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخت نست
اگر فتد گذر شه بگلخنم نزدیک

کسی مصیبت و سور مرا نمیداند
که هست صوت سرور و شیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

سزد چو فاخته گر طوقم از گلو روید
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دود ماتم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد | وارنوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد | دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد | نی بر پسر شگونم سنی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز | هر چند جهل شوم است هست اینقدر مبارک

تو نیز حصر کردند بر همت نظیری
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگ | که ز من برد دانش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان | چیست این فتنها و این نیرنگ
زمزم سوخته است گوهر رود | مشت خاکسترم فشان بر گنگ
آنکه بر ما نوشته باده فروش | باده را سنگ و جام را با سنگ
چند کورانه دست اندازیم | دامن کس نیاید اندر چنگ
زو همه نقشها و او بی نقش | زو همه رنگها و او بی رنگ
یکدره در دوستی نگنجد | یکدره شد راه دوستداری تنگ
بقضا تن دهیم که در دریا | شادی گوهر است و خوف نهنگ

تو مکن ضرب زخمه را خارج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحبدلی نبود که نصیحت بما دهد | گوئی بنجا که باز رسیدست بوی دل
آنانکه زرخ آینه دوست تافتند | پهلوی دل نشسته نه بینند عدوی دل

تا من نکرده مرحمتی پیر میفروش — تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل
رنگی گرفته خون دل و دیده دامنش — از تیشهای دیده بریدم گلوی دل
دستم بچاک سینه ازان باز کرده‌اند — تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل
اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت — سر داده اند سیل محبت بجوی دل
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود — خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل
گفتم شوم ملازم دل بینمت مگر — هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل
زانم که دل بدست رضایت سپرده‌ام — از وی نکرده‌ام پس ازان جستجوی دل
یاریکه دستگیری یاری کند کجاست — در هر غمم غمم نکند جستجوی دل

بنشین که راحت است نظیری وجود عشق — یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی بستان می ناب اول — در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول
در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را — گویند بوحی آخر آرند بخواب اول
خواهی بیکی آری دل را ز پریشانی — در معبد بت روی چه پیش نقاب اول
تا صاف ملائک را بر خاک تو بپاشند — در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول
در حلقه نمیگنجی تا پخته نمیگردی — شرط است که میخواران سازند کباب اول
شاید شب ظلمت ربا را بی گوئیم — ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول
تا هست می باقی محروم مکن ساقی — صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اول
ما را الصد افسانه در خواب چو سیکردی — از هر چه میگردی بیدار ز خواب اول
در سیری و محرومی خوردیم می دستیم — گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اول

سهل ست اگر کاری عکس صواب افتد
چون وضع جهان گردند از روی حساب اول

بیش از همه میبارد بر کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد برف سحاب اول

درین بستان بجهد از خار بگسل	چو گل خندان شو از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست	بزخم ناخن و منقار بگسل
بسر رشته بگسستن توان یافت	ز هم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده ام بردار گردین	گره از دیده رخسار بگسل
بهمت گو ناخنی در دل فرو کن	نمی گویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که دینت	شهادت عرض کن زنار بگسل
مسیحائی گذر یابی بخلوت	مرو در صحبت خمار بگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

مشو دست از دلدار بگسل	گر افتد رشته ای از کار بگسل
بمصافی که باید خرقه سهل ست	برفتن دامن از هر خار بگسل
در میخانه آخر می گشایند	تو رفت و آمد از خمار بگسل
قیاس سبزان قرب چشمه سازند	چرا پا از دامن کهسار بگسل
اگر عاشق شدی دل را نگه دار	بگردان سبحه و زنار بگسل
غلط سنجان عاصی دشمنانند	نظر در صحبت اغیار بگسل
پریشانی کند پامال خوارش	گهر را عقد در بازار بگسل

۲۱۵

بشهر روشنان صیقل گرانند	بخشت از آئینه زنگار مگسل
نسیم آخر شمیمی میرساند	تو رفت و آمد از گلزار مگسل
نه کیسه ای از آزار شگاف	کرم هر ساعت از دینار مگسل
بهر حرفی که مستانت برانند	تو دست از دامن خمار مگسل
بقدر آنکه از سوزن گسسته تار	اگر از نار ما صد تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال	از جمالت دو کون مالامال
شر از وی اجر سنجیده	تشنه را قدر جرعه را مثقال
می تو در شریعت تو حرام	خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری	ماند از عدل و جود شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود	نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را	از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت	چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم	که طرب را درو نماند مجال
ورد یاری که تنگ چشمانند	بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست	بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بو علی حل نکرده این اشکال

بنا دبیست دران کو که خون زنند سبیل
بعشق نیست زیان قابل ست اجر جزیل

نگاه برده مردان غیب دوخته ایم
هنوز دیده بگردی نکرده اسپیل

رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست
نشسته ایم که خرما در او فتد ز نخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند
قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
بمهد جبهه بدخو سیه کنند از نیل

ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست
بچار حد جهان میزنند طبل رحیل

دو هفته چار شبستان عمر روشن دار
که روغنست چراغست و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب مزرع و ده
وظیفه گر نشود وجه هی خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن
بس ست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مپیچ نظیری اگر جهان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

شکست عشق بمیخانه کرده است نزول
بکرد مدرسه گردید نیست نامعقول

ز راه ضربت دشنست رقص بسملان
سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول

بلند بوالعجبی در دیار عشق اینست
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون شاهد غیب
کند بطور ملامت کشان نبود مقبول

سماع هر دو جهان هم بیک گدا بخشم
که از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق نیک معذورم
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

عرض گدایی در دوست بود نسبت ارشاد — گهی چها نکنیم التفات بر مسئول

خموش باش تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازم است که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه ای نشد معقول — بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب — شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم رزقست — گدایی در میخانه میکنیم قبول

اگر بجا رسد اوراد دیر گم نشود — کنم عدول ز شاهد نشاید این عدول

غم حوادث اگر دهر را گرفت فرو — الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول

نوعی بشرط جزا ده که من آن شخصم — که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل — بسیار دریده پرده گل

شمشیر مغربان برهنه — دیوانهٔ عشق بی تامل

برتر بود آستانهٔ عشق — از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین — دنیا سیل است و آخرت پل

بر آتش قهرت ار نشیند — دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبر آن برآری — از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند باری — کافلاک نمیکند تحمل

رنجی کز دست میرود کار | ز غمزه جفا بود تغافل
دوری چو تو یوسفی برآید | از جنس توالد و تناسل
در عشق گریز تا بیابی | ملکی که نکرده کس تخیل

نظیر

بزم تو و انگهی نظیر
از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بیخودان حجاز خجل | به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل
ز روی مستی اگر برده ام درم سهل است | بپای خم سحری برده ام نیاز خجل
گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم | شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش شرب ساقی ملولم از توبه | نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در مشاهده ام | حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است | نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست | گر امتیاز شوم در امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلب داشتم و تسلیم بود | ز رنج بادیه ام در ره دراز خجل
بعرض حال اگر منفعل شدم سهل است | سلیم که نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب **نظیر** حجاب شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و بی پا نوشته ایم | روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ | عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین تر از حکایت ما نیست قصه | تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

ردی ملول مطالب عمر کوته است | این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم
تحقیق حال ما زنگه میتوان نمود | حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم
بر ما مسلم است که منشور راستی | بس واژگون ترا ز خط ترسا نوشته ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم | درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم
هر سو که کرده ایم روان کشتی امید | طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم

هر جا دری که کلک نظیری نموده است | خود کرده ایم باطل وخود وا نوشته ایم

با بتر بان وخبر پیر و ترسا نشویم | تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم
در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم | کز سر سیدائی دیدار تو پیدا نشویم
هم بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ایم | تا سر رشته نمی وا نشود وا نشویم
سرمه در دیدهٔ دل تا نکند لطف حکیم | گر سراپای شود دیده که بینا نشویم
بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار | گوشه الیست که مشغول تماشا نشویم
ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما | غره مهلت ده روزهٔ دنیا نشویم
نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم | تا دگر مقصد هر عرض تمنا نشویم
برود جامهٔ تکلیف خرد از سر ما | تا چو سودائی مجنون بی سر و بی پا نشویم
قیمت خانه دران کوی با فلاک رسید | ماند ایم چو در خیمه که بالا نشویم
باید اریدکه در تنگ شکر گم گردیم | کالای نشیم که سیاه که سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است | نظیری ز تو خورسند بتنها نشویم

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم
نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم

از گلم سررشته گفتار بیرون رفته بود
هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم

تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد
هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم

راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری
در میان راه بار کاروان انداختم

ساختن نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد
ای صنم [illegible] زنار از میان انداختم

ثابت اندازی ز صافی نظر شد در تنم
ای پریشان خدنگی بر نشان انداختم

طعم حنظل را لعادت راست کردم در مذاق
من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و تحسین نظیری بعد ازین
جعبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می‌بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می‌بستم

رسن چندانکه بهتر می‌شود دوش شقیقتی
با فسون خویش را با مهربان یار می‌بستم

درین گلشن بسی گلگشت خندان نشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می‌بستم

اگر صد پای تا سر عذر تقصیرم بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می‌بستم

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمی‌دانست
گر از اول ره سودا درین بازار می‌بستم

نمی‌افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل و عو بیدار می‌بستم

گر در خدمت عمری نیست می‌بندم چه سیندم
بدین بیشم گر اینقدر زنار می‌بستم

نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل
ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می‌بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

۲۲۱

متاع جان بتجارت نیسند و من بارمی

نشود استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران گر ایشان نیستم

در چمن معذور دارندم اگر گردم ملول
غنچه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشه آسوده ام اگه ز دوران نیستم

دیر چون در دشمنی شست است افگندم سپر
دشمن نامردم امن مرد میدان نیستم

پریشانی با تحدیست کاندر زلف تست
بس پریشان تر از اینم کن پریشان نیستم

حیرت حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود بنشان که مهمان نیستم

گر نمیگویی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک وزه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

ز اسبابی عزیزی همتی درکار میخواهم
خدنگی در کمان پیچ پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرینم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشق است گفتارش نمی فهمی
بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

کف پایی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
اگر بکیدم زخمی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دل است با غمزه داد و ستد دارے
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بآزادی دل نام برآرم | این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی | دین کبک دری قهقه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند | صد بال و پرم کم بود از دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند | گر میکده خالی قدح و جام برآرم

ای بار تعلق خود ازان نخل فرو بار | زان شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگر گوشهٔ شیرست بهمت | بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل برکنم از بار جفا پیشه نظیری | در شهر بید عهدی اگر نام برآرم

وحشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم | خود شکار کس شوم شیر شکاری نیستم

مغز افروز شمیم گشت سوزد شبنمم | آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم

خود بخون خویش میجوشم چو صهبا و ز بس | زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

گر از من کم رسد رحمت بصد در اعتبار | پر بتنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

شکست حالم پند ده بینا نیم | ور بسر مغرورم از هشیاری نیستم

وصلها از سر گذشت نا امیدی خوانده ام | گوشش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم | جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادای وام دوست | بیدادم وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم بیند گران را نظیری بر جبین | گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تابکی خیمه چو گل بر سر گذر باد زنم | عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

۲۲۳

حاصل مزرع آفت زدگانست آن رنج — من غلط قدر چه بویرانه وآباد زنم

پیش ازین شو نمیگنجد اگر کان نمک — بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم

سست شد قهقهه می وخون در نظرم — بر زبان ساقی کشم وچنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل وخنده شادی بر لب — جام می گیرم وخود نوشم وخوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم — شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند — بوسها بر قدم بنده وآزاد زنم

قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست — خنده ها بر سبق وسر خط استاد زنم

شهرهم گشت چو بنیاد وفا کعبه دل — حالی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم — ناوکی بر دل صد پاره شمشاد زنم

من دور رو سحری بلبلیست نظیری انصاف — راه میخانه روم دوش بزنها د زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم — خلوتی تا صبحدم با سنبل وگل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت — صحبتی با دوستداران تسلسل داشتم

باده آن مستان که بر چیدند از بیجا نقل وجام — بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

بر تو اکسیر حیاتم بکنج افتاده بود — هرچه میبردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک زخمه آخر شد که ظاهر کرد عشق — هرچه در هر چه ترقی وتنزل داشتم

عشق ومستی زود تر زینم بمقصد میرساند — دیر ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست — بسکه باید توشه در بار توکل داشتم

می‌شنیدم از نظیری عشق ومیدادم هوس

ی چنین جانسوز دردی در بغل دارم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بروی عقل ریزم مزد عقل کارفرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در چشم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از تجلی چه می‌پرسی
که من بی‌پا بمجنون صحرای دگر دارم

بمژگان آب ریزم بشارت که صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم

شمار نیست در سودای من یکذره کوتاهی
که او سودای دگر کردست و من سودای دگر دارم

نظیری بیتر از مطلب برآورده است همت را
که بیتر از تمنا من تمنای دگر دارم

نی گلکم ز حسن رنگ گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد
کلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم در دیده در دیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

کرم صد بار سوزی باز برگردست گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمحرومی و بیقدری شفیعم گریه می‌آید
چه در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می‌آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گران بود فراوان کردم
جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می پاشید
سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان کردم

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه با نیت تسلیم بود چو رفت آید کار
هر چه در کار تو بایست همان کردم

ساعتی بخود از تفرقه نتوان پرداخت
در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت
سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

حال از آن ترک سیه چشم نپوشید که من
سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم

سوی تو ره بنگاهی بخرد نتوان برد
سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم

جا تماشا کن که بیاد نظر تو بیش
طبع گر خاک نگار بند منش جان کردم

نکته آرا و غزل سنج نظیری تا بی
که ترا صاحب دیوان کردم

سیل این خاک را از اول به نسیت بار دیم
خیمه همچون گل ز جهد غنچه بر صحرا زدیم

بوده تسلیم دنیا را و خود را شاخ گل
از قفل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم

جنس کنعان مصریان گفتند در بازار
نیشتر راندیم و خشت از کاروان وا زدیم

دهر را اول بسر کینه بست پندار دگر
سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم

کیسه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب
هرزه واکردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق و کاخ جستیم غیر از ما نبود
خویش بخلوتخانه بنشستیم هی تنها زدیم

غیرت با کسی تار دو تائی بر نتافت
خود آخر تا به همچون رشته یکتا زدیم

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را
مهر سیمان بر سر آن باشد فردا زدیم

سبزه وش شاید که راز خاک صحرا نهیم
بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا یکی از کثرت غم روی بر زانو نهیم
سنگ گردد خانه بر من سر به شهر و کو نهیم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم
دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهیم

شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد
عشرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهیم

کوچهٔ معشوق باغ دلگشای عاشق است
سیم از هر جا ملال رو بکوی او نهیم

کس ز من کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد
چند چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهیم

مایهٔ من انگبین ناب و پرآشوب شهر
تا کزین بازار جنس خویش بر یکسو نهیم

کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد
تا یکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهیم

خو بعشرت کرده ام عادت براحت چند گاه
سر دهم تا سر ازین عادت ز طبع این خو نهیم

طی راه از اشک بر مژگان سبکتر میکنم
غم نمیگردد ز ثقلم بار اگر بر مو نهیم

نافهٔ مشکم که عطرافشان بپا افتاده ام
ور چه پا آورم و ترنج سر فی آهو نهیم

عیب در روی نظیری را اگر شور آورده است
سینه بشگافد گرش زنجیر بر بازو نهیم

همیشه گریهٔ تلخی در آستین دارم
ز بهر زهر فروشم که انگبین دارم

بیاد و برقم از احوال خویش در گفتار
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد
مدام خوش دل است از نالهٔ حزین دارم

نه با گلم نظیری نی بصوتم آهنگی
شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا بساده دلیهای من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد
سموم غیرت وادی آتشین دارم

ز دیر با بت و بتخانه سیر و عشقم
خجالت از رخ مردان راه دین دارم

نشسته هر که بت بر حریف بنشست
بمیکده ام دل چرا غمین دارم

سرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر ز احوال کسان بیش ندارم
هرگز نظری به ورق خویش ندارم

پروانه هوا و هم خنده زند مرگ
صد داغ بسینه و نفس بیش ندارم

روشن نشود از کاوش احباب چراغم
زخمی نزند کس که سری بیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم
پروای خرد و قافیه اندیش ندارم

چون خامه آشفته و داغان همه از هم
پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که دی زد رگ دست تو فصاد
در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دربست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهیم دل کدام و یار کدام

دران کمند که صد سر ز حلقه بر خیزد
بهای کشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام

چه نسبت است بشمعی از مهر و نور که سندم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک زعربده آسوده نیست حیرانم | گرشته خوی تو با طبع روزگار کدام
زبسکه مست رخ ساقیم نمی فهمم | که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری از چشم او دادیم
زعید ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم | هر کجا نقطه نشاند خط پرکار شدم
گو شوی یار من از این سست وفا می آید | نگهم از دست بگیرید که از کار شدم
بس که زد شد بدرم آسوده دو و نیستم در خواب | همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانه نشد قابل زنجیر بیا | بس سر زلف از چه سزاوار شدم
در کف قوت پرواز ندارم در دام | کاشکی صید نیاید که گرفتار شدم
دست زخمی بلا در طلبکاری یار | نرخ کالا شنیدم خریدار شدم

کشتی بالشش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه مست نبودم که خبردار شدم

خون جگر کباب از این دل چه خودکام کرده ام | این پاره آتشی است که در شش بام کرده ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست | دو نیم از رشک در دل ایام کرده ام
این دل که در وصال تسلی از و نبود | خورسندش از تغافل و دشنام کرده ام
صبرم آنچنان که بقدر کرشمه | جائی گرو نهاده دلی وام کرده ام
خیال او صد ره آید اضطراب | این صید را بحیله رمی رام کرده ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است | هر صبح که روز وصل تو در جام کرده ام

از نسیم خبر لطف نظیری چه بخوست

این روز وصل بود که من گم کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم | هر چه با آن خواهشی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده | جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جان معمورتر داریم از بازار دل | راه سلطان را بعمد ابر خراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم | لرزه بر عرشش از دعای مستجاب افگنده ایم

سر به انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش | طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم

مشتی گیر ندستان از دل پر شور ما | ما همان آتش از خامی کباب افگنده ایم

[illegible] دین را از سوی باطن سوال [illegible] | ما غلط بینان نظر ها بر کتاب افگنده ایم

بر شتابیم از فرشته منت بادی مراد | ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

ما ز کرام الکاتبین [illegible] نظیری کی کشیم | ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفتهٔ یاری نزدیم | یادگاری گهری بر سر تاری نزدیم

شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق | [illegible] آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دو ار بچه اند | بر سر آبله نشتر خاری نزدیم

گرده صد سالک چالاک برین راه گذر | دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه رازشتی و زیبایی ما در نظر است | بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

سر صدا دادند و گر گفتند دران کوی نکوست | بر ترازوی دم محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بدو روزی ما | حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم
شرم از دل و زبان همی ناب [?] شسته ایم

از یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنت
صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

نگه دیدیم کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلندت بود [?] لخت جگر یارهٔ دل بود
شکایت رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر پیدا کنم و
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

حدیث جبههٔ توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم

[illegible] انا الحق داشت چشم گریه گری
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نشد پیدا آن ابروی زیبا را
از افسون او که سحر بابل بود وا کردم

ببر کاری که نیت سنگباری [illegible]
که بر گنجشک دام افکندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بود در هم و آشفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم
مستی طرب جز شب تار ندانم

دست آمد و دست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم

صد است که بر کشتی صد پاره سوارم
پایان و سر این قلزم خونخوار ندانم

در دوران محروم میباشند یعنی مرا محروم مکنی گو از نظر تو دورم یعنی مرا فراموش نکنی و متوجه حال من خواهی بود ۱۲

... تنها خواهستیم حافظ شیراز گوید چو با حبیب نشینی و باده پیمائی + بیاد آر محبان باده پیما را ...

[illegible]

بی کسب کمالی شده وی طی مقامی — از راه عجز جنبش رفتار ندانم

چون کودک نوخط بود گریه حدیثم — صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیر قفس و دام گذشته است — من زمزمه درخور گلزار ندانم

در سردی هنگامه همین کام فروشم — من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموشیم از نغمه ثنا کرد درین باغ نظیری — یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

در دشمن ز نم و دوستی اظهار کنم — پیوست دل گیرم و دریوزه دلدار کنم

نالهٔ نغمه سرایان چمن بی اثر است — رو بدام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرف چمن [illegible] — گوش بر قهقههٔ دامن [illegible] کنم

[illegible]

[illegible] نظیری در شور — [illegible]

سبب ز عیب و قبولم که نیکی خواه توام — اگر بد و چه جاهم که در پناه توام

بیش چشم ز جانم گر از [illegible] — ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام

ز کار دل گرو کم نیم درگاهم — هیچ در نشیمن که خاک راه توام

ز زخم ستم خورده ام رسیده به [illegible] — نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام

صد وز نگار صد افسانهٔ پریشانم — که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

[illegible]

کجاست هجر که داد انتقام خویش کنم	که در حمایت مژگان کینه‌خواه توام

نظیری از که گذشتی دگر کرا دیدی
که باز سوخته شعله‌های آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم	از بی‌هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار	عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر	بس شاخ در نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم	در حقه نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گله ما	صد بار من و تو بهم این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی	طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا مزه کشیدیم سر انگشت حلاوت	زان قند که امشب ز شکرخند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بتخانه را با دو چشم تر زدم	کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیر پر رفتم بسوی آفتاب	آنقدر کز گرمیش آتش ببال و پر زدم
ظرف من سربسته بود و سیل گریه تند رو	پر نشد پیمانه‌ام هرچند در کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخی	نکته بر واعظ نگفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبال ما	تا کواکب سبحه گرداندند من ساغر زدم
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطری	صیقلی آیینه را در پیش روشنگر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود	آتش افگندم بمجلس بال بر مجمر زدم

حرمان خاطری پر از زنگ داشتم لهذا آئینه را در پیش روشنگر زدم یعنی بردم تا این را روشن و صاف کند ۱۲ شعله یعنی شمع محفل

هیچ خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن — آب هر چند از نم مژگان بر اخگر زدم

در رهٔ قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

برق جای نور بکاشانه برده ایم — آتش بپای سایهٔ پروانه برده ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را — از بس ز وعدها بتو افسانه برده ایم
یا ما اگر خدای کند دشمنی بجاست — از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
این گوشمال درخور ما هست از فراق — نام جدائی تو دلیرانه برده ایم
رفتیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش — خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم
از سایهٔ خود یم زبان ما رسیدگان — گر کنج خانه گنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت ز آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم — آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه در دم تیز آه — شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که امشب بردرش — ناله‌ها کرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
یا نه بینم زهر چشمی را که یابم حیات — گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
باوجود ناامیدی بسکه مشتاق توام — مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آمد و نی ناله برکشم	سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم
غایب نگشته از نظر از پا درآمدم	من آن نسیم که رنج فراق و سفر کشم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار	در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
بدخوی خانه‌زادم و مغرور خدمتم	معذورم ار ز ناز تو یکبار سر کشم
پیدا شود که هر چه مرا هست از آن نیست	فردا که رخت خویش ازین کوی در کشم
ما و سفال آن سگ کو زانکه این شراب	مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز بیست ار غم خود دم نمیزنم	فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم
انداختم ببردن شادی هزار کم	غیر از دو شش بساختن غم نمیزنم
نازم بدین شرف که غلام محبتم	لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم
صد ره سوار همتم ازین و آن گذشت	با آنکه تازیانه برادهم نمیزنم
می سازم ارچه دست دغا پیش میکند	می بازم ارچه نقش وفا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری چه راحتم
آسوده ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم	شکوه‌ی در دل گره دارم که جان میسوزدم
پاس تن از دور میدارد شب هجر تو جان	بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان بر میزند	بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم
خواستم شمعی که از وی خانه‌ام روشن شود	وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهر بابان زودتر بخشید خونم را باو | بی گناهم گشته واز بیم آن میسوزدم
کرده ام در بیخودی آهی که از وی دور باد | کرده لب تبخاله وز دل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم | دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم
درزین از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد | می شگافم سینه والماس مرهم میکنم
ببینم و ببینم زمن ای دردکاران الحذر | مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم
در دل بی لذت من یکسر مو درد نیست | از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم
خو پریشانی نمی آرد دماغ از کار من | از سحر تا شب حباب زلف برهم میکنم
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم | خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق برگردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و در رشک محبت میروم | بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
کرده شیرین اشک تلخم را شکرخند وداع | جیب و دامانی پر از نقل محبت میروم
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم | میبرم ذوق از جهان از لبس بحسرت میروم
حالتی دارم باین خواری که از خاک درش | گر بجنت خواندم ز نوان بجنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمتم | گفته ام کفری والکفران بدترین امتم

تا زمین وار در ملالی سایه ام خشم شکست	در دل خود خوارم و در چشم خود بیغیرتم
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند	لیک پنهان بر سر جنگ است با من طاقتم
میپسندم خوار بیزاری دل پرشکوه را	با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم
عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند	از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم
شکوه چا پا سیم پرسش بار رشک اغیارم حکایت	اینچنین دایم در آتش از دل پر غیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای نشست بگلشن فتاده ام	از چشم طایران نوازن فتاده ام
در نقش کارگاه جهانم نمود نیست	کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام
گه سینه میخراشم و گه چهره میکنم	شوریده تر ز اخگر خرمن فتاده ام
نی در حساب گوهرم آرند در نظم	از کیسه کریم به برزن فتاده ام
مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم	چون طفل شیرخواره ز دامن فتاده ام
هم اسیر دوست درین ترکتاز گرد	طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام
زین بیش همره مرغزاریم گر تو خم	طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام
بازش مگر که تا کشد از رحمت مرا	در دست این عجوز برهمن فتاده ام
طبل رحیل قافله سالار میزند	من در طلسم بی در و روزن فتاده ام
چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو	دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد ز نفس نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

بتمنای غلط بر همه کس میر شدیم / بدر از خانه برفتیم و جهانگیر شدیم

کلهٔ گوشهٔ بی خدمت ما میشکند / که سرافراز باندازهٔ تقصیر شدیم

می تلخ و گزنک شور زما پرس که چیست / طفل بودیم که بازار شکر و شیر شدیم

غافل از شیوهٔ رندی بسلوک افتادیم / تازه نا کرده دماغ از پی نخچیر شدیم

دست بر انگران از سر شفقت بگذشت / خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه دهد اسپ بر آن تاز که ما / بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم

شادی یافته آزادی ما میگردد / همچو آدینه چه سر حلقهٔ زنجیر شدیم

چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس / نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم

رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد / پشت خم همچو کمان است تر از تیر شدیم

خوشتر از عمر زلیخا بطرب بگذشتیم / عذر تقصیر عمل در پی توقیر شدیم

زان دو محراب شین هندو زنار بست / پیش گفتار بدریوزهٔ تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظیری کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

از کجا میتوانم از کم فشانی چالاک برخیزم / بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم

چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم / که سست از جا چو نور دیدهٔ نمناک برخیزم

بصافی مشربان صحبت گزیدم صفا باشد / بسوزم زهر بد خشاک و خر قند تریاک برخیزم

چو موج نقش بر آب ار چه گردم رخت بر صحرا / ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم

ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید / چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم

بسیکدم باده صاحب همتی دستم نمیگیرد / که دامنش گردم وانه خانهٔ امساک برخیزم

درین صحرای پرصرصر چه سنگین هست بودم را | چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم
بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم | که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم
نخورده زخم افتادم ز پا ترسم که نتوانم | بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم
شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم | سحر بیایدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز حلم آسمان نالم (جور)
ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم | چشمی نشد سیالم از دود و گرد عالم
عزم رحیل دارم از شهربند دنیا | صوم وصال گیرم از آبخورد عالم
بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم | خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم
رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان | با خویش در نبردم غالب نبرد عالم
از حسن آن پریوش تا یافتم نشانی | دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم
خشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت | در نیش و نوش جانها دُرخوار و درد عالم
ریزان ز من ثمرها الوان ز من چمنها | رنگی نه هیچ بادم از سرخ و زرد عالم
تا بود هست بودم پندار در نمودم | چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم
بوالعجبان این عهد زن مشربند یکسر | مردانگی نجوید از هیچ مرد عالم
زین خاکدان برستیم و ز اختران گذشتیم | مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم | بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

۲۳۹

باد خاکم بهوا شد و پریشانم کرد | عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی ز گل و آبی نفسی ز آتش و باد | نشدم جمع از آن پس که پریشان گشتم

سیلی بی فضولی ز سلوکم انداخت | چشم تر سیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد | گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طرف سعی حرم عشق بیاورده بجای | تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم

نگذشت و خریدار هیچم نخرید | کار بد بود و بخویش پشیمان گشتم

برده ام از شرح اعمال ندامت بدر آتش | خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل فتم ز کف دیو هوا آخر کار | صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

که بدار نور دوش بر حوران گردم | که جدا با قمه از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری لغتا دم چه عجب | طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

عصا لشوی شکاسته ایاغ شدم | ز سبز بیشه که رنگین ز روی زاغ شدم

به خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر | ز شرم سبزه و روی سر زده در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد | که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

نگویم اینکه سیه بختیم بهمی انداخت | چو بال زاغ بدم هیچ چشم الو غ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم | نصیب خواند که پروانه چراغ شدم

نه پیاله بمن داد لیک از مستی | فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بهشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود | بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم شبنم بر مشامم بوی زد | سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم
دم آتشین بیابان بفسرد و گفت سردم

شده ام ز خویش قانع بخیال خلق ودل
نه بدر دباز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهم ار غذای مرغان بخیال دام و قیدم
کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم

بکنم قفا ببازی که دو ششش نشسته نقشم
نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خرم فگند ز پای ثقلم
بگذار سیل افتم نرود ز دیده گردم

بقطار کس نگنجم چه گران بها امیرم
بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

نشوند تنگ سنگم بکشند عار خنجر بریزند
به تهمتن ار درافتم بگریزد از نبردم

بسرم هزار پایه ره بسته قطع سازم
بسجم هزار پله پی مور در نوردم

بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم
نه بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

ورود از کمین نسیمی نزندم بموج دریا
که سحاب خشک مغزم نه زهار و نی زبردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم
بجهان ضیا رسانم که چه آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خود دم خلاص دهد
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم
قطعهٔ باغ خلیل آذرم

در دم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسی دفترم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنور روشنست
در حقیقت آفتاب دیگرم

غوص صبا در بحر معنی صنع کرد
تا بزاد از نه صدف یک گوهرم

از سخن هر کس هیولائی نمود
من هیولای سخن را جوهرم

کس بمعیار مئی آرد سخن
این محک صاحب عیار و این زرم

وصل معنی دبیر اگر دستم دهد
پردهٔ افلاک را برهم درم

جوهرم جسمم نمیدانم چیم
هرچه هستم غرق مهر حیدرم

اختران چون سرمه در چشم کنند
آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکته‌ها
گویم و از خود نیاید باورم

سنگ پیراهنی امیدوارم
که خوشبو سازد آغوش و کنارم

من آن اسیر صیادم درین بحر
که در دامم نگنجد شکارم

فضا همسنگ کوهم داد سودا
بموی بر ترازو بسته بارم

فشانم خوشهٔ باران ز مژگان
بشورش ابر دشت و کوهسارم

شود شوریده تر هردم گل و آب
ازین مرغابیان چشمه سارم

بامید وصال آن پری وش
بشکلی هر نفس بت مینگارم

باستان نایم از پندار بیرون
عجائب مومن زنار دارم

گرستان میدرم از عشق و کارش
که تاب این سر و سودا ندارم

ز شهری زادگان عشق نرسید
یکی از عارفان آن دیارم

باین خشکی گر آزادم گذارند
ز سرسبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان ز من پرس

کر از بیکه درین وادی بی سوارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم	شد تنم جمله مایهٔ نظرم
در صبحم بروی نکشایند	بر شبنم خنده میزند سحرم
من که بر گلبن آشیان دارم	چه غم است از فنای بال و پرم
نیست غم دیدگان بمن گرم است	غم بیش است سنان و من سپرم
پاره پاره ابرام دوست شنیدم	زین تغابن که شد هنوز گرم
شدم غم بابن گنه که چرا	شادی از دور دیده برگذرم
حادثات جهان زهم رنجند	نسپارند اگر بیک دگرم
توبه نا باید بعشق شاهد راست	برگذرگاه ژاله شیشه گرم
شکسته دل بر قفا روم زدرت	قدمم پس تر است پیشترم
مست و آشفته میروم بر راه	حال من ظاهر است از اثرم
خوش نکردند صبحدم مرغان	نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دارم نظیری شوق
که بریزند عضوها زبرم

نشست سقای ابر برگ و برم	یعنی شد دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد	شاخهای رگ از نم جگرم
بس هوا طرح انبساط انداخت	شد درون سرابرون درم
بدو بال سحاب دوخته اند	دامن سحر و دامن بصرم
مژه برهم نمی‌توانم زد	که بطوفان گریه باز درم

مطرب بکنایه غزلی در نغمه سرائید که از شنیدن او گریان و دست شدم و ایاغ می از سبب مستی می از دست بر زمین افتاد ۱۲

موسم ابر در تموز آورد
سینه چهرکان بما حضرم

عقد سنبل شد آه پیچ نمم
خورده نرگس اشک چون شررم

همه امنیت و فراغت شد
هر چه آفت نمود در نظرم

چون بجوی گلستان نگرد
بوسه بر دیده میزند نظرم

بسکه از شوق سینه در چشمم
پای تقدیم میکند بسرم

پای تا فرق موی اعضا نیست
همه آبستنی و جانورم

انچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیدید خبرم

زخیل نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم
صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم

نه زیب باغ کم شد نه بساط سبزه خالی
خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم

دگر در شهر از مستی و رسوائی نمی گنجم
بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم

زبی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست
که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم

هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد
مذاق نا خوشی از شهد و شیر انجمن بردم

بصد کان مومیائی ای حریفان نمی گیرد
شکست خاطری کز بزم آن سیمین بدن بردم

فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل
غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بد خود دیدمش فرصت غنیمت بود
لب پر شکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

سروی تو سر دانه امشب بچراغم
خود را انچنان بیخودی می سوخت که داغم

مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد
از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود رفتگی میدهدم دست | گر پیش نظر نامده گیرند سراغم

بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم | گل را نگهی نیست گرفتست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی | فصلی نگذشتست ز سرسبزی باغم

کو جیب گشا صبحم و برگیر ز سیاهی | شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم | نه غباری که ازان سرمه نظر تازه کنیم

تشنه‌ای این بادیه هرگز نوزیدست نسیم | سینه بر برق گشائیم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم | در طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دارند بهجر و دم آبی ندهند | خود لب خشک بخونابه جگر تازه کنیم

کی بود یار سفر کرده ما باز آید | جان مشتاق ازان سینه و بر تازه کنیم

خلق را فتنه این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم | لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم

شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم | نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم | روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم

بتفرع کله فقر ز سر برداریم | پادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به گر این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آمار تیت چون خم و سیاه ایم | مختلف در رنگ و بوئیم ارچه از یکدانه ایم

ستر معبود دیم و باشرک خفی هم پرده ایم
روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه ایم

طبع معشوقی ولاف عاشقی از ما خطاست
طعمه بازیم اگر شمعیم اگر پروانه ایم

گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب
بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود
هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه ایم

کاشف نیت چو شکل قرعهٔ ده نقطه ایم
ره زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه ایم

با بد و نیک ارچه یکرو ئیم همچون آئینه
در صلاح کار درهم صد زبان چو شانه ایم

گرچه ریث ایم عطر سنبل آشفته ایم
در سپیده کاریم کحل نرگس مستانه ایم

آمده ایم از علم و در تقدیر سرگردان شدیم
زانکه چشم دهر در خوابست و ما افسانه ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه ایم

ساقی بزحمت آمده ام تا بپای خم
یک کاسه می بیار و گر هست لای خم

باطن زکسب معرفتم به نمی شود
تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله ام زخلاف فلک بجد
گر سر برون شدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم
کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از غم پناه هاست
یا زیر گل شویم نهان با قفای خم

چشم غنی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد زدم دلگشای خم

مستی من زجنس حریفان نیست
نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم مهر قطره گی
گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده

طاوس میشود مگس اندر هوای چشم

دیر نیست بیرون رفته‌ام از اختیار خویشتن
بنشسته‌ام اندر ولیکن در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم
سازد از مقام خود فتد می از عیار خویشتن

مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است
تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

تا رفتم از کوی مغان درس غمی بی کار کرد
هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم
ز آب ورع سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کند
یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا
چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر پیش من خواندی مرا ذوق فنا می یا
نقش خرابی مانده‌ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته‌ام دانم که شب سوز است
کم روز راحت دیده‌ام از روزگار خویشتن

یک روز برقع برفگن انصاف مشتاقان بده
خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشها کهن خواهد شدن
آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن از نقش بازیها خیال
این دو چشم تنگ بر من بت شکن خواهد شدن

یا سخن گفتار زشت ما بهم استغفار ماست
کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند
یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

سنگ از کم کرده یار خود نمی یابم نشان
گریه بیت الله و هم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من هر
بی تو گر شکر خورم تلخ دهن خواهد شدن

اسم اعظم ثبت بر لعل تست یا کش و ارهان	این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ما تنها دیدگان چاک است تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن	جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن
حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه	از کنار خوشه چینان انبار خرمن مکن
عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست	چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن
دلبری بگزین که تا اول بیارد هم آغوش نیست	شاهد هر جا نشین را دست در گردن مکن
آب پاشانست در کوی پریرویان یزد	تا نشانی پای در گل چشم بر روزن مکن
رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس هست	وقت پیری هم بس آلایش دامن مکن
اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست	مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن
ای خوشا خواری و خورسندی بفقر و قبول	کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روز آن چشم ابرو بگردان	بدل کردیم قبله رو بگردان
رخ از هندوی خطش سومنات است	مسلمانی رخ از هندو بگردان
ببین غره آن رو را سیاه رگ	عنان طره بر یک سو بگردان
بهار حسن عالم بی خزان نیست	رخ از اصلاح این جادو بگردان
بهر فصل این جهان طبعی پذیرد	ترا هم رفت فصلی خو بگردان
ز دست انداز زلف از کار رفتم	شکنجی بر خم بازو بگردان

مپندار ابر شان آید خدنگی | کمینی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم | برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروائی
نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن | حرفی بگوی و شکر کالا بقند کن
لب [illegible] که از ترشی [illegible] ام کرد | طوطی روا [illegible] یکشند کن
بوئی بهوس عارف شهرم دماغ سوخت | خادم بیار مجمر و دفع سپند کن
زهرم ببرگ زهاسد بگوی [illegible] | نیشم ز دل برآر و علاج گزند کن
با بدسگالیم [illegible] دارچه خوب نیست | گواستخوان لطیفه تار [illegible] کن
ابلیس کردن ندارد و گوید که عارفم | تکفیر او بسلت هفتاد و اند کن
باکی چو موج آب بسر سوختن قدم | در عین بحر پای بگرداب بند کن
نقدت همه زروی ریا قلب مانده است | صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفره تو مهمان شود | سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن
آتش برون چه کنی پیشم گوسپند | ترکی که زر در دست ترا گوسپند کن
افغان که سوختی و مرهم نمی نهی | آنرا که داغ می نهی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن | بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان باختن
بر امید یک نگاه رحمت مشتاق هم | خویش را چون شمع در بزم عزیزان باختن

گشته چندین راه ظلمت کرده طی خضر حیف
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس رسوائیست
زود همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید برین معنی گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بداوی بر فکن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان را عادتست اول زیاد
داو کردن دل پس ایمان بر سر آن باختن

گرد کوی ما چو گردی رو حریف ما نه
با فقیران منعمان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیست
از لب تو بوسه وز ما گریبان باختن

منشد مغلوب بودن لیک غیرت ما
عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن

طاعت صد ساله را در عشق تر سازاده
در سر بازار سیما بد بصد جان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس ما
پیش ساحل بردن سامان بطوفان باختن

طلسم در دل تو [illegible] توان کردن
ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن

اگر بهم من آب و گلت سرشته شود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون ضد انسانیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

به یک قدم از این راه بر نمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید
نشسته دو سخن مختصر توان کردن

بنامه گر صفت اشتیاق بنویسم | ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن

ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست | ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیثت در گزند خویشتن | تلخ ازان گوئی که داری پاس قند خویشتن

بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گر دلی بگذاشتی فارغ ز بند خویشتن

هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن

دولت عشق توام هرگه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن

با خیالی همنشینم کز فلک خود در وحشتم | از عزیزی ناورم سر در کمند خویشتن

هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن

رام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده ام | از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن

صلح و جنگت بردلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصه جو در خور سمند خویشتن

عشقبازی گر چه میگویم خطا کردن بود | سر نگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

پیش گفتار نظیری جان تحسین میدهد | باز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

پروانه قماری کن دستی بدو عالم زن | آواز دهد حالی که نهی پرده عشقی که ترقی کم زن

بردم چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده بکشونه دین معرکه برهم زن

گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه | ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن

آگاهی جان خواهی شمشیر بتارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمرهم زن

یعنی اساس و بنیاد حسن سرشت و طینت ساده از مهر داری یعنی مهر و محبت نداری پس صورت روشنا از خود بر دیوار او بکشید در عبرت آن بینا داد و در درگاه یادگار

تو بهر چه خاموشی که هیچ نشنیدیشی	من پاس کرا دارم غواص شده دم زن
اسیان ز یقین خیز و از هرچه بشک باشی	ور آتش هجران بین یار بمحک غم زن
سوسمن نتوان گفتن عاشق که بجا هد	رو بوسه چو سر بازان بر نطره چشم زن
شادی و غم عاشق توام بزمین آیند	تخت از پی سوره ما در حلقه ماتم زن
تا جان بهوای تو دادیم دریغ ناگشتن	بر هستی یا دامن چون باد بشبنم زن
تا عذر گنه گوید آن حور بهشتی را	خالی دگر از عصیان بر جبهه آدم زن
گر کعبه هوس دارد احرام رخت بندد	چون خال زنخدانت کو غوطه بزمزم زن
شرع آخر سنگین ست باید طبیعت را	از کعبه گل برکن در کعبه اعظم زن

تا غیبت نظیری را بسیار لب تهمت
با شرع بیت تا فتوی ده با ضربت محکم زن

دلم ست زد و در هیچ آزار او کن	تغافل گوشه در کار او کن
نکوشش در شکر دیدار غم	شکر داری حرارت یار او کن
گلابی پاسش بر دل و جودم	چو گل آغشته بود دیدار او کن
سخن گر محبتگی رنگی ندارد	اگر معجز شود انکار او کن
کسی کز روی آگاهی زند حرف	بجان دست او سد ایثار او کن
بله سر هنگ کم آزار حسن ست	غضب را شحنه بازار او کن
اساس حسن داری ساده از جهد	تماشا نقش بر دیوار او کن
نفس گر دلتنگی تا بسی ندارد	گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ حرمان

ترحم بر دل افگار او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من | شوق تو فهرست سراپای من

بسمله گوشهٔ ابروی تست | فاتحه شرح تمنای من

رابطه بند به بندم ز تست | نسبت بداعت شده انشای من

کعبه کوی تو بود مرجعم | بر سر معراج بود پای من

مردمک چشم جهان ذرهٔ تست | روشنی دیدهٔ بینای من

از گلستان تو اجابت خوش است | طوطی گویای شکرخای من

از چمن حسن تو سیر [illegible] | زمزمهٔ بلبل گویای من

اینقدر از دم که چه خوری | هم زبان نسبت زسودای من

این شرف [illegible] شوی [illegible] | هیچ مده قیمت کالای من

پس ز رفیقان ره افتاده ام | گر نکنی رحم بمن وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست | من شده تو آمده بر جای من

هم از دل برگران نتوان نهادن | گرانی بر جهان نتوان نهادن

[illegible] سجانان از ازل هست | که با جان در میان نتوان نهادن

از او تا کرده [illegible] می شکند | گنه بر آسمان نتوان نهادن

[illegible] از لطف معشوق باشد | [illegible] تلخی از دهان نتوان نهادن

[illegible] فارغم از آستانش | بجز از آستان نتوان نهادن

[illegible] داغ جنون آشفته سرشم | سرم بر پرنیان نتوان نهادن

سمند عمر تم توسن چنان است | که موکبش برعنان نتوان نهادن

ثبات از عالم وارکان برو نیست | اساسی آنچنان نتوان نهادن

فضای چرخ ماربیضه خوار است | درین کاخ آشیان نتوان نهادن

عزیز خاندانم از مکان رفت | قدم برلامکان نتوان نهادن

توانم جان بآسان دادلیکن | بجسم مرده جا نتوان نهادن

چنان بشکسته ام دل و دستم شکسته | که کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان نظیری | پس سوسنش نشان نتوان نهادن

بهر است حسن خط لب بعیار سربلندان | نه خوش آمدی موافق بمذاق خودپسندان

بخیال نقشش ور نگم زد و دیده خواب برد | خم ابروی نگارین چو شب نگاربندان

بتنگ دو داند رین ره نرسیم بگرد مردی | که براسب چوب تازم پی بادپا سمندان

بچراغ تیره بختان دم خسته بیفروشیم | کزنا کسی بیرزم بفروغ ارجمندان

بهوس نریم سوداس و آهوی خطائی | بخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان

دل سوگوار مارا بت شوخ و شنگ باید | نه ی تلخ ترشناسد بمزاج دردمندان

بکسی نشین نظیری که به نیش نوش بخشد | چه تمتع حلاوت ز حدیث لب گزندان

بیا رسیدردی ولا در بان نخواهی یافتن | وحی ار بتو نازل شود ایمان نخواهی یافتن

خلقیست در گرد آمده کاریست سردرگم شده | سررشته گر گم شده آسان نخواهی یافتن

قربی که خاصان تهش در آرزوی یکدمند | سفت از خطا در باختی ازران نخواهی یافتن

بایست سخن سیم و گهر ریز ضمیر پاک — کاندم که زحش بشکند تا دان نخواهی یافتن

با غنیمت طبعت شجر از نظم و نثرش شاخ و بر — دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

زعو بیار خود دنوا ابر نوبهار من مزن — فردا چو صحرا بشکفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن در نه بوقت صبحدم — از گرمی بازار من دوکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست — درویش اگر مانند جا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران
دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن — ز جام می طلب عمر جاودانی کن

شگفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن — جهان زلست دگر هرچه میتوانی کن

نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است — بهم شکسته دلان را دو شادمانی کن

ز سال خوردگیش سر که هست کار آموز — شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت — چو ماه باش و بخورشید سیم قرانی کن

سهی ز خویش شوی پر ز مهر ساز قدت — نظر بکاسه و دور آسمانی کن

پدر ز شکر و مادر بشیر پروردت — بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

بسبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان — طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

بشنو برنگ جهان دل دمی و بهاران بین — در داغ حسن گل و لاله سبزاران بین

شکفته خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران بین

۲۵۵

زبهر پاره جگر خلق خاک آلود است
بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند

رسیده اند بر اوج سپهر بر لب بام
جوان و پیر میان دو اسبه تاخته اند

زمین مجوی زبهر سکون که مردارست
درین مسافت آزاده بخواهی دید

ز چاک سینهٔ گل داغ گلعذاران بین
نظر بملک ندارند شهریاران بین

چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین
نبرده گوی سعادت کس از سواران بین

نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین
طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین

در آب دیده نظیری گل وفا روید
در آن چمن که منع فیض ابر و باران بین

پیش بنشین ساغری بستان طبع آزاد کن
وین پرستاران معنی را بگلگشتی شاد کن

صفحهٔ تعلیم گردون بین و نقشش در هوش
خنده چون شاگرد زیرک طبع بر استاد کن

این رقم رشتست طرح تازه بر صفحه نقش
وین بنا سستست قصر قائمی بنیاد کن

ساقی از هوای سرو بستان گر نیست
عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عافیت چون جای ما خاکست کار آب نیست
گل کز آتش بشکفد از تکیه گو بر باد کن

در نمازم دل ز مخموری بصد جا میرود
قبله گشت صحبت میخانه را آباد کن

مست شد صد ها خرابی میکند
یار ساقی [illegible]

گر بسیم کشته شناسی مرا
آنکه از حالش ندی یاد هرگز یاد کن

[illegible] این دولت که دوران بر مراد حسن است
باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میرود حاجت براه خواهش از دنبال ما
همت استغنا همی آرد باستقبال ما

۲۵۶

[illegible]

صد در عزت قریب میجوید یمین کجاست
تا به بند رتبه عشق بلند اقبال من

عزتی دارم که گر با دیر در جنت شوم
صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن گویم نوازش میکشد
عشق می‌بیند ز زیر چشم از دنبال من

سیر معنی تر ز هر دو ستانم در سخن
خامه سیر قصد تحریر من خون بال من

گر چه با خوشتر ز بیرون نیست وقت روزگار
خوشتر از سالهای دیگرست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان
دامان خواهشم جست دوری تمام گردان

با دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم
او را عزیز کردی ما را غلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
گر غم گران کابست دل تیزگام گردان

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست
یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم
قربان سر بنیزم بر گرد دام گردان

بیهوده ستانم کاهی شبها بروز بردیم
یا با نشادمانی یک روز شام گردان

علم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن
همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق و این ناآشنایی عشق و این بی‌تابی
تشنه دیدار و آنگه در بیابان زیستن

از اندازه بیرون میبری انصاف نیست
دشمن جان بودن و شیرین از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل راحت است
با چنین نازک دلیها سخت پیمان زیستن

پس جامی بنوش و آتش خمار شراب افروخته و دود از نهاد من برآر یعنی مرا سوخته خاکستر گردان که فانی شوم و بتو باقی شوم ۱۲ ... یعنی نظیری چند مدت در راه عقل بحیله ...

عیش منخواران بمفلس را چراغ خلوتیم / تا سحر در ساز و صحبت تا بشب در گشت و سیر

تا بدیدم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن / همچو گل ظرفی نبستم از پریشان زیستن

مشت خاشاک نظیری شعله کرد و نشست / یاد شمع انجمن را تا بپایان زیستن

صد غم ز غم پیاله ستاند نشاد من / صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر / در چین ابروی گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم / خاک مرادبخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست / باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند / از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

در آتشم خمار شراب تو آب ریخت / جامی بنوش و دود برآر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل / هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

بسی الطاف و احسان کرد حیرانی چو دید از من / نگارم را خود شکست و عشق خود را آفرید از من

ثناهای نهانیش اگر گویم معاذالله / بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را / بصد شمشیر نتوان یکسر مو را برید از من

سخن بشنو رسیده می آید نشیدانم چه میگویم / ترش می بینم آن ابرو اگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت / همان خالم که داغم خار کلفت سر کشید از من

تقاضا از تقاضا چون توانم لب فرو بستن / در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز لب تشنگان خاطر چون فطلبیده ترخواهم / که در روز جزا مشکل ... شد پدید از من

بخشد هر کس کاری و هر یاری و بازاری | من و آهوی صحرائی که دائم میر میدانی

نظیری بس از این آه و فغان دلخراش آخر
بهر دم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

ق

گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن | گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک | ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

سخنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده ورنه | دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

ردیف

از ملاحت بر قمر خندد روی تو | از رشک گردد ترش ابروی تو

خنده گرم خشم و بیباکی شدن | روی تیغ در آتش است از خوی تو

تا همی با مشک تو آمیختند | رنگ با نگرفتی و با بوی تو

تا که پا از خانه بیرون می‌نهم | در بیابان میرد آهوی تو

گر همه چون خاک رهت شویم پاشناس | جای خود گم کرده‌ام در کوی تو

گر گهی از تشنه‌ام سیراب کن | آب خوبی نیست کم در جوی تو

سجده‌ریزان حقه هر سم فرست | تا دلم باشد از پهلوی تو

در فنی مرگ حسد زدهان کند | گر خدنگی یابم از بازوی تو

۲۵۹

دو دستان اپست بر صحبت چمن
روی دل دارد نظیری سوی ...

نوید عهد گل از نو رسان باغ شنو | بشارت طرب از گردش ایاغ شنو
سرم ز حرف پراگنده گوی در شورست | صدای مغز پریشانم از دماغ شنو
شهید یار بناوردگاه یار او لے | همین فصیحت پروانه از چراغ شنو
ز اهل شوق ره فیض در نمی بندند | نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو
درون قطره ز طوفان عشق شوری هست | صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو
ز اصطلاح ره آگه شو ز هر سر خار | لطیفه که شوی از اداش داغ شنو
خبر ز عرصهٔ کنعان و مصر بیرون پرس | هزار یوسف گم گشته در سراغ شنو
قصور عافیت از خود گذشتگان دانند | ز من مذمت آسایش و فراغ شنو
ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا | ندیم میکده شو لابه گوی و لاغ شنو

نیست دوران را تسلی ز رطل مالامال کو | مطربی کز وی بگردد آسمان را حال کو
تاج عزت بالش است و تخت رفعت بستر است | سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال کو
کوه و دشت مملکت پر از شکار فربه است | چره شاهینی که با کبکی زند چنگال کو
سنگ باران است بر بام روز و شب از جا نشد | ز آشیان خواهیم بر پریم اما بال کو
عالم از دیوان مردم روی دار الجهل شد | مهدی از ترس ار نمی آید برون دجال کو
حسب حال خویش کس از مجموعهٔ یاری نخواند | حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو
از خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

بدو نیست نتوان نیز بود دور از تو | حسد بخویش برد عاشق غیور از تو

هزار کرشمهٔ حسن تو کرده سرگردان | نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو

فگنده‌ای آینه را از نظر ز بی‌قیدی | بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

تبسمی از نظر خشمگینت افتاده | لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردی | بر آستان سرایم نتافت نور از تو

تو گر مرا بکشی بهشت آسی | میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو

وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی | به لحد شود هم عرصهٔ نشور از تو

کرامت عجبی داده‌اند حسن ترا | که سر زند بدل ما سپهر دور از تو

نظیری انده این خون فسرده چند خوری | بگیر نگفت دلی دور از تو

عیش تنگم کز دل افشردن چکد خوناب ازو | چشم سوزان آنکه ار آید بپیچ و تاب ازو

بعهد ممنون خجلم از خویش چون گویم مباش | خشک سالی را که گردد آبرو نایاب ازو

بیکس خشت از طلسم آسمان بیرون نشد | کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب ازو

عرصهٔ تخییر و افراسیابست این بساط | بس بخون غلطیده بینی رستم و سهراب ازو

خلوت شب زنده داران چون گذشت | دلبری آمد که گردد دست شیخ و شاب ازو

سر ورا از دست فرصت زود تر در پاکن | شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب ازو

از درون غم بیاور و از برون مطرب مخواه | بی دف و نی گرم گردد صحبت اصحاب ازو

از لطف خلقش عشق جان بیوشند مخمور | بوریای فقر گردد بستر سنجاب ازو

صبحدم یا حی فزن برگ صبوحی ساز ده | آفتاب است او نماند هیچکس در خواب ازو

گر امام مسجدش با موم ببندد در نماز | روی بر اصحاب ایستد نشست بر محراب ازو

باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز | همان قطیری نکته میرسی هر باب ازو

ای سست طبع عنان داده | بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمهٔ مستان و صحن بستانی | نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو

زعیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو

بصیدگاه ضعیفان زباز و شوخی | چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو

بگرد لالهٔ لالی درین سر البستان | بگفت سوسن آزاده دریغ از تو

جمال بوصلیان خوی کوفیان داری | نه در دیار وفا زاده دریغ از تو

ستار کشته و بر هزار کشتهٔ خویش | تحیتی نفرستاده دریغ از تو

امام شرم بیک جرعه میدهی از دست | بساب و قار و تنک باده دریغ از تو

فسون و عشوه اثر زود میکند لیکن | بهیچ رام نشوی ساده دریغ از تو

مجمعی که بپروا سنگی نیز زنند | هنوز منع با سحر استاده دریغ از تو

بهر حدیث قطیری عتاب میبوی از کسی | بکین اهل دل آماده دریغ از تو

هوس کردیم دل و دیده بدیدار گرو | سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو

پاکبازانه کشیدیم سر از دام حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

علمی شقهٔ عمامه از آن زلف نداشت | دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

[illegible]

چون برآریم سر از دایره مثلثیش | چرخ گردست درین دائره پرکار گرو
اثر روی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو
بستدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو
مرغ محبوس گران سنگ بهشتی ببنید | پر و بال کند چنگل و منقار گرو
گر رود سر من ازین شورش و سودا نرود | کرده ام رخت درین گوشه بازار گرو
می شود نفس از عشق نظیری رنگ
دلق درویشش که کرده است بعیار گرو

۲۶

همنفسی بجان خرم قافله نشاط کو | مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو
حادثی از نجا آنبش غارت صبر میکند | گریه شب روم اشورشش کارزار کو
فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان | این غم ناگوار را باده خوشگوار کو
منکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست | منکه رقم نمیکشم رونق نو بهار کو
حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو
چون سگ کهنه در وش سر بقدم نهاده ام | فاقه کشم خبر را حیله گر [illegible] شکار کو
سر ز کلمش جها قوت امتیاز نی | عشوه یاس میخورم حاصل انتظار کو
کس نشود جرعه گر جگرم گرگ نخواسته | خسته و دردسر شدم باده بی خمار کو
ساخت زگوشه لبی عیش مدام آرزو | از دمی ناشتا دلم [illegible] پایدار کو
بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده
توشه عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار گشاده جبین مجو | روی شگفته از دل اندوهگین مجو

چشم ثبات خیر ز بدیدم بالتماس
جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو

قاصد پیام یار ز ما آورد بجا
آنجا نشان مقدم روح الامین مجو

آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی
گر مریم است معجزش الحق آسمان مجو

تمثال خوبی دو جهانت نموده اند
نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو

در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر
راه گمان بسوی مقام یقین مجو

عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند
در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند
گر نیش بایدت بخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیاه دهدت یاسمین مجو

دل فگار دارم و گله بی نهایت از تو
بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو

شهر از جان سپاری ز جفا نیامدی باز
شده نا امید دیگر دل بی عنایت از تو

سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم
دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو

تو بخنده لب گشایی دل و جان بسوزم
تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو

ز رقیب اگر نترسم نکنم چه چاره دارم
که اگر بخون بکوشم نرسد حمایت از تو

به از این نمیتوان شد که نصیب شد زادی
گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن
که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

ز گلستان گل ببازار آمده
عید مرغان گرفتار آمده

گر کنی نالم بقانون رحم
زخمهٔ بیگانه بر تار آمده

بیخته اند این جهان را تا چو من | مرد عشقی بر برخ کار آمده
یکدم از بتخانه غافل گشته ام | صد گره در کار زنار آمده
از قفس در باغ خونین دل ترم | رشته ام در خار دیوار آمده
انده اندوزا بدم کاینه را | مایهٔ زنگار زنگار آمده
مستی ما را چه داند از کجاست | آنکه از میخانه هشیار آمده
دست از مقصود کوته کرده ام | بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده | طوفانیم از تنور با آتش بر آمده
آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من | تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده
هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی | صحبت به پیر میکده ام خوش بر آمده
بر گوشه جبین اختر من نیست نقطه ای | زین نقشها که چرخ منقش بر آمده
بارید بر سر گل لب از سنگ طعنه ام | در کوچه ای که طفل جفاکش بر آمده
یاد شکسته خاطر سلطان آن خمم | کز خانه ام خم می بیغش بر آمده

سیرم ازین شراب نظیری جنون فزا
دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده | منت بتاج بر سر قیصر نهاده
بر چهره زلف و خال به دو خوش نهاده | خط بر عذار از نیمه خوشتر نهاده
آغوش جانم از بر و موی معطر ات | گل در شکنج زلف معنبر نهاده

حسن تو ز تیر تو بست اسفند رخ را | هر گوش و سینه زخم تیر تو بنهاده

ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده | اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به پیش از پی احمر نهاده

از کبر مراد دل کس نبوده | تهمت به بخت و جرم به اختر نهاده

خط عاشق لبان به از انگبین است | در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات [illegible] از لفظ چون | لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

ای اوراق نظم و نثر ظهوری بگو ببین | [illegible] بکف ز [illegible] نهاده

شاید [illegible] | هر که زیر پا گذشت [illegible] گرفتار شده

گل که خندان و شگفت [illegible] | که به پای [illegible] از کوچه باخبر شده

گر باز ز کر مقیم [illegible] | [illegible] بیدل بی یار شده

[illegible] غارت هند و مسلمان | هر گوش [illegible] زنار شده

از شبان همه عیان چمن [illegible] | [illegible] از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان سفری کرد که بازاری [illegible] | یوسف ما که ز [illegible] بازار شده

[illegible] از لب [illegible] | [illegible] بسیار شده

هر کرا جان و دلی هست کند در کار [illegible] | ز دو بینی و جهان [illegible] شده

[illegible] ظهوری [illegible] | [illegible] شده

کار [illegible] | [illegible]

سیاره و ثوابت این کارخانه را | ولها چو گوهریست ز خوف قضا گره

بس چون گره ز رحم گلت در دهان کشند | چون غنچه و اگنی کز این پرده ها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست | صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

گوشه مساز دست تهی کین نگار را | هر گوشه نقاب بود در وشا گره

از بس شمه میکند از پرده آشکار | در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار | از بس دری چو بهار نزده ام بر نوا گره

وقتم که گر چه قفل گشایی ز خلق هم | نگشاید هم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خنابار که هر صبح روا | و این هر کجا که کمان زیش بر قفا گره

طرح لقا مدار ازین قعر خاک را
بسیار هست در دل ازین عا گره

آب رز در خم آتشین نشده | سیر از و خاک جرعه چین نشده

تا این لعل در دامن آست | در نگین خانه خوش نشین نشده

مژه نگرفته ... | گر لب باده انگبین نشده

هر جهان لب تجبه تا امروز | لعل ابلیس افسه بین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا | از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان | سنبلت فرش یاسمین نشده

... نشود در دیده | قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رخسارت | خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده از عقوبت ... | در این باغ خار چین نشده

بی قبول نظر نظیری ... سجده بر جبین نشده

سر داده و بند بر نهانی نهاده — دل خورده و داغ نشانی نهاده

گر در ره وفا قدمی برگرفته — بر خود هزار کوه گرانی نهاده

یاد آرت بخیر باد که در گریه های گرم — شوقی که از خودم بزبانی نهاده

ارزان بکن کرشمه و شوخی که بر دلم — مهری که بیش از ارزانی نهاده

از درج لب مفرح یاقوت داده — در طبع تیز شوق جوانی نهاده

فارغ نمیشوم که در آب و خاک ما — تخم هزار دل نگرانی نهاده

غمگین نمیشویم که در ناو و نوی ما — ذوق هزار رود و معانی نهاده

بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگوی — در غوره های گل چه معانی نهاده

... بعهد نظیری ... — دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم وز تنم توان رفته — ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته

نشاط روز جوانی بسر نمی آید — که چون تیر بجست از خم کمان رفته

بهر سیرت آیندگان چه بنشینم — که مانده ام بعقب هیچ کاروان رفته

ز روزگار دل شاد ما کجا بینیم — که از هجوم بلا راحت از جهان رفته

کسی از تلاطم دریا برون نمی آید — شکسته کشتیی که ببینیم بر کران رفته

جدا ز تمیز و خرد مفلس اند این مردم — که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته

ز بس لطیف ... خلق نمیشود — ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

ز بیم هجر تو هر جا که بوده عقل و دلی | ز کار و دست تو بوسیده در عنان قفا

در رنگ چند نظیری خوشا سبکروحی

چه حیرت است که پیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

روندگان طلیم رو بهم کرده | دماغ در سر افسانها غم کرده

گرفته کوه و بیابان باشک چون باران | دمی چو برق بافروختن علم کرده

بظرف هر چمنی چشمه بوده وانگه | بخاک هر قدمی دانه بهم کرده

بذوق کنج فراغی که شاد بنشینیم | همه حوالی آفاق را قدم کرده

بشر کلاه نمد کج نشسته یکسو | قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده

زبان عقل بمی لال کرده چون لاله | علاج می بقدحهای دمبدم کرده

اگر پیاله می داده اند اگر خم زهر | ز خوان دهر قناعت به بیش و کم کرده

باشتیاق اجل راه عمر پیموده | مقام بر در دروازه عدم کرده

ز زیر پرده دل دلبر نهانی ما | کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده

حکایت لب مرده زنده سیما | مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق انجمان نظیری را | سر گذشت بر صمد و روی با صنم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده | چون گل بزیر پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما عیان ترین | پنهان نبوده و پدیدار بوده

فریاد جان ز بهر گرفتاری فراق | تو در میان جان گرفتار بوده

ای همیشه جان ما از سبب گرفتار | فراق تو در فریاد و افغان

خامش گرفته‌ایم در اندیشه‌ها / گویا که بوده‌ایم بگفتار بوده

هم طره فتنه زا شد و هم غمزه عشوه‌گر / گر شور حسن سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود / تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند / تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده

دل هر چه برده است تو دلجوی گشته / غم هر که داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کنی گر دم از لب است / با ما بدیر و میکده در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما / چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر / همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته / تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست که زین کوی سلامت بروم / که بهر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز پس اندر خم زلف / دل سودا زده بر یکدگر انداخته

فهم در دایرهٔ تنگ دهان تو گم است / گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شور بر است / که بگفتن نمکی در شکر انداخته

دل ما کیست که سرگشتهٔ روی تو نشد / خانمانها بشکر خنده برانداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند / دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جلوه ببین داد و همی سوزم / آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بس جدا گشته‌ام از سیر و روان گردم [illegible] / که چو پروانه‌ام آتش به پر انداخته

گفتم این راه رسیدست بپایان و دم / که ز اول قدمم دورتر انداخته

مشکل تقدیر چنین گشت که تدبیر بود — لب شد بسم و رشته زخم آید

باید از اول شب کرد نظیری تکبیر
یار در مرحله رخت سفر انداخته است

گر پای سرو دامن یاری گرفته — از محنت زمانه کناری گرفته
آئینه که در چه نفس دم تست — از هر نفس اگر نه غباری گرفته
عمرت همان بس است که با یار بوده — هیچ بهت اگر جز این شماری گرفته
هشدار هان که باطن خود تیره کرده — از هر چه بر ضمیر غباری گرفته
تحمل به سینه سنگ ز هر زخم خورده — از خود سبک اگر بردباری گرفته
گردون شد رخت ترا چون بسیج کرد — وقتی رکاب شیر سواری گرفته
هر سو فقیر فاتحه در کار میکند — یکبار از دم که شکاری گرفته
یاران به جستجوی تو مشغول امتحان — آئینه زا سینه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده ای — نقش حریف کی بقماری گرفته
خندیدن ترا ز جلیقه ندانم چیست — آخر اجازت ازلی کاری گرفته
اینجا صداع را سر خمور سبیح — تو سر ز درد نیم خماری گرفته

بوا ز شمیم زلف نظیری نبرده
گر بر فراش عیش قراری گرفته

غم به سزا داده دل هوا کرده — از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
خرگل و برگ رضا حاصل تسلیم رفت — هیچ ستم کنده قطع جفا کرده
نوبت شادی و بیم سنگ رانده — شهره بداغ تو ایم گر چه رها کرده

ای نظیری اگر به فرش چنین قرار گرفته و آرامگاه خود کرده

جفت بلا چون شدیم گرنه برو زاست | ما که یکی گفته ایم قسم بلا کرده

هر که تو روشن کنی منت نگیرد کسی | هم تو بهیچم بخر چون تو بها کرده

عشق تو سست نجلق بی همی و غرور | سر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت | سایهٔ زلف سیه پر هما کرده

باز قصور ادب عرق گنه گشته ایم | تو زغلوی حیا ستر خطا کرده

غایب ما حاضر است در همه جا بوده | پشت بتو کرده ایم روی بما کرده

گریه شب روکنم شحنگی دل چرا | هر دو یکی دیده در العل قبا کرده

قطع مودت نمای یار نظیری مباش | سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق اثر سر حرم با بشارت رفت | با سبیانی دل محمود بغارت برده

شو اندلب عیسی بصد اعجاز گر | دل که آن چشم فسونساز بمهارت برده

خواجه در کعبه رندان نظر باز تلاف | گر گدا نام شه بخت تجارت برده

عشق را فائده در کوی تو بسیار نشست | هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عیب در سینه و طاعت بحر از دل | گنج در خانه و دانگی بتجارت برده

سنگ با سینه ام در جگرم گرمی | گریه ام از نفس گرم حرارت برده

رو بصحرا که بیابان تو نشو نسو | گر زمین دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که سخن | از من اندیشه معنی و عبارت برده

کرده بر من در افسانه بسیار باز | قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

در وفا مرده و جانان بزیارت برده

ای که بجان ناز ترا حور کشیده | خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده
گیسوی تو سر بریده کمند از دم آهو | مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده
آن رخ که خوی بیش میچکد از زلف بناگوش | گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده
از سعی فهم دهن تنگ تو ادراک | یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده
بی درد تر از شیره جان ساخته صد بار | خمار که این شیره انگور کشیده
کوی تو کنون صد که منتظر است | دیریست که موسی قدم از طور کشیده
محروم ز دلجوئی آن چشم سیاهیم | مژگان تیغ برگرد نگه سور کشیده
بسیار شد اندوه و غمناکی بود آخر | بینیم بصبح این شب دیجور کشیده
امروز مگر چاره رنجوری ما را | داند که از این علت ناسور کشیده
آسوده جز از گوشه ویرانه نگردد | دیوانه که آزار ز معمور کشیده
افغان که بمنزل نرسانیدیم رسته | باری که دو چندان کمر مور کشیده

دل جستن فریاد نظیری ز درون نیست
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوبی تو سر گشته کس ایمن ز خم شود | صد بار رنجیدی ما را گناهی بود
عاشق بناز میشود در غمزه غماز | صد فتنه انگیزی و قصد زیان سود
حسنت نکهبان رخنه عشقت جگر سوخته | از ریختن سودای تو حاصل جز اشک دود
نی قهر و جنگی بر بلا نی مهر و لطفی بر جفا | آخر نمیدانم چرا هم مقبول نه مردود
اندیشه پنهان تو سرمایه سودای ما | صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود

تا تو نکرده مست شوی سنبل یار سبز
حسن تو رو در بهی دهر ابهی بود

عیش ضعیف تلخ ما یار نصیب کس مباد
در مجلس ما چاشنی زهر ما عود

هم صحبتان وصل ما از نقل بجا اند
ما کالهای پر بنشستی از نغمه داود

در افتراق حال ما صد کس مجتمع نیست
در اجتماع کار ما یک اختر مسعود

گردید قسمت درازل ما بی وسر
یک سال کز چه رنیه و روحانی

یاران صبوحی سرخوشان صحبت مجلس میکشان
بی جز نظیری راست بخت خواب آلود

در عهد تو یک سر بگریبان نرسید
کس جان حالی از سینه بدامان نرسید

مجموع پریشان سر زلف ایاز است
کار نیست که محبت کس سامان نرسید

مجنون نشد آرام بدیدار رخ لیلی
دردیست چه دیده که بدرمان نرسید

هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست
جایی رسد این گریه که طوفان نرسید

دیریست که از نکهت پیراهن یوسف
بویی بسوی کلبهٔ احزان نرسید

بس رشتهٔ الفت بگریبان تو بندیم
بارانی از چاه زنخدان نرسید

ما نیم و کتابی و چراغی که فروغش
از خانهٔ تاریک بایوان نرسید

صد بار ز آغاز بانجام رسانیم
افسانهٔ دردی که بپایان نرسید

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم دیده بجانان نرسید

کجایی ای گل و دل را زنگ نگه کرده
جنان جمال تو نادیده آرزو کرده

گلی بر نیامد به گلچین تو نچیده و از
هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده

ز هر جنس می آورد در میان کار | به نشئه تو نبوده است در سبو کرده
سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرض است | پری وشان جهان را فرشته خو کرده
لب از حلاوت حرفت نمی توانم بست | که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده
چگونه مرد به یک شب برست با مینه | ترا که ذره ز خورشید جستجو کرده
ز القول و غزل ام خویش نتوان کرد | عبث خیال توام گرم گفتگو کرده
تو گل بجیب دگر کن که عشق چاره شناس | نصیب سینه من هم رفو کرده

نظیری از ته دل خار خار غیر بکن
که عشق آب نمی دیده را بجو کرده

نی سنبل تو بنا گوش نه آتش رخسار | دل بوی خاصیت بید باغ آتش پاره
منقار زرین باید تا دانه زین چه گیر | کی مرغ آتشین بود هر شیخ آتشخواره
در محفل تو بنا گوش گه صوفی شده باز آمد | در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره
چون بید مجنون هر طرف افکنده از شیر | چون فالق سالک هر کجا افگند از بار
فردم کجا از چین مخزن تنها گوی بخشیم | هم مایه بی مایه هم چاره بیچاره
خواهم دهد چندان قدر جام و تنها | کافتم بطاق ابرو چون کس خماره
اندر کمند دو دا و گر سنبل دلجو بست | همچون کلیم افتاده ام اندر دم سحاره
مستی اقوام نوشتن لوح ید بیضا بود | با خود به یک من عدی کرد از بر تو پاره
هر چند که مستی دید ز بیضه تنجیم اشام | از جنس آخسیتن کشتی و زقسم هندسه کاره

ساغر نظیری کم بکش کز تلخ ناک می هر دم بکش
گفت مه از شیشه ای گفت لعل از دست شد چه چاره

در شهر گو هنگامه‌ها بهر تماشا کرده | تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده
وسواسیان عقل را در قید شرع افگنده | سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده
روز قیامت هم عجب کام مشتاقان دهی | تو کز نوید وعده دلها شکیبا کرده
زلفی برای خاص خود هم رو گرفتارش کنی | عرض تجمل دیده آهنگ غوغا کرده
در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیگردد کسی | صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده
بی یار و همدم رهگذری صبر و دل را مستقر | آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت | با دیگران یارا مکن جوری که با ما کرده
ای عشق کار ما ز تو شد آخر سر انجام | تحریک شوقی داده و کاری تقاضا کرده
بی عشوه منما ای بده پیش نظیری نسیه نیست | امروز نقدی در نظر گر وعده فردا کرده

دلی دارم از و دلها شکسته | دل از هر صدای پا شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث | چو کشتی در ته دریا شکسته
ز رعنایان که بر آتش نهندم | چو عودم بستر اعضا شکسته
به اصلاحم فلک را دسترس نیست | درختم شاخ از بالا شکسته
کسی زین شکوه دادم بر سر بام | که سقف گنبد مینا شکسته
اجل از غم نمیسازد خلاصم | بهر کم آستین عمدا شکسته
شب دنیا سیاه از دست روزا | پر طاوس قدر را شکسته
چنین سرمست و خرم کوه از آن | که شیشه لاله بر خارا شکسته
ز بس ترسی ز شادی امروز ترسم | دلم از عشرت فردا شکسته

آسمان دسترسی ندارد نهال مرا شاخ از بالا شکسته و شاخ بالا که اول سر درخت روئیده

جهان کار بهرکس بید نقشی	تصویرش سر دانا شکسته
الف بید ای پایه ال رعنا	سجادوی ید بیضا شکسته

زیک فتنه میرسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین باغ خوش آشیانه منه	چشم بر شفقت زمانه منه
تا کمان بیزنند طبل رحیل	رخت خود جز بر آستانه منه
تا کلافی و شاهدی باشد	پای بر آستان خانه منه
بدره تا دست در میان دارد	باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقه شبانه خوشست	نان و پیه آید شبانه منه
مرغ دل دار از قفس آزاد	بهر او در خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمه اغانی نه	چشم بر جرعه مغانه منه
دیر یازود میرسد روزی	بر جهان قحط جاودانه منه
هرچه دستت دهد نکویی کن	عذر بیدا مکن بهانه منه
آتش زندگی بگور فرست	از پی مردگی نشانه منه
عشق همراه رسیده تا	پای در ره بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ مشنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

تو بسر کودکان نهاده	ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران بهیچ جا	در پله ابروان نهاده

٢٧٧

یک شمه سود ننمود ز زلفت — در هر شکنی زیان نهاده

در قند تو خنده رخنه کرده — ما جان بتصور آن نهاده

لب داده بمشتری شکرخش — بس نرخ شکر گران نهاده

تا نیست گرفته نرخ نازت — تو پای بر آسمان نهاده

بگرفته دلی چو خاره در بر — بس پشت به پرنیان نهاده

شب تا شده بسته دکان را — سنگی بکلید آن نهاده

شهری پی یک نظر بیامت — زر بر کف پاسبان نهاده

وز شوق تو جان در آستینها — رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری — برداشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلا می‌زن بشیخ و شاب ده — صومعه‌داران عابد را شراب ناب ده

آخر ای ابر کرم پروردهٔ فیض توایم — دود از ما تشنگان برخاست ما را آب ده

از ادب فیض رقم آموز کار ما نکرد — دفتری از حسن خود داری بیکباب ده

این دل افگنده را یکبار بردار از زمین — گر نه داغ مهر تو باشد برو برتاب ده

هر شبم از خون نشینی زلفت گیرد دامنت — خون دلها از شکنجش میچکد کم تاب ده

خوابش از سر رفت با ما هر که هم زانو نشست — تا به بیداری نداری تن بجای خواب ده

وه که از طوفان عشقت برق دل را آب برد — من نگفتم سر بجیحون این همه سیلاب ده

از حرارت هم شبم ضعف دل افزون میشود — یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شگاف دل بچشم جان نظیری بیندت

زروی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

باشوی همنفس گاهی طلاق تجربه — ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر سیدار پیش آید بمی دل شستشو — سر بجمهور بتخانه نام و نسب القاب ده

ساقی ار نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار — مطرب ار دستی بر آرد جبه و جلباب ده

باده در دست عارف مست جام بیهوشی — جبه سالوس و تسبیح ریا بر باب ده

دردمندان را علاجی [illegible] دریوزه — مستمندان را زکاتی زان دو لعل ناب ده

چون سگی [illegible] بر کوه و صحرا گذر — خار و خارا را ز خوص قاقم و سنجاب ده

توسن [illegible] وهوا [illegible] کجا — دور از مقصد شدی [illegible] تاب ده

از چشمهایت [illegible] آب در [illegible] — آب نیران میشود در زود چشمی آب ده

ره خطرناکست منزل دور و رهزن در کمین
رو نگیرد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از روزنانی بجولان — گرد و در برکش نظیر خویش تازان آمده

در صفها [illegible] هم در [illegible] — شگفته [illegible] بلبل و گل در گریبان آمده

[illegible] همی سگرود از نظاره [illegible] — چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان [illegible] شد [illegible] — دشمن هم در اشک گرم خویش [illegible] آمده

خلق در نظاره [illegible] — روزگار باز سر تا پا پریشان آمده

همچو ابر از کوهسار عدم [illegible] — همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی جور از راه بخشش بار مسگر [illegible] — کین و مهر بینم [illegible] یاد دشمن [illegible] آمده

گوشه [illegible] — کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

شکسته شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر نازم که سود است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته — زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته

زین پیش شکرخنده حلاوت شکن و شد — طوطی من از شکر منقار شکسته

از لب عنان پیچد از آن چهره نگه هم — خار مژه در دیده خونبار شکسته

صد قافله ناز گشوده بدلم بار — سودا نیست از رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت — این خار که در سینه افگار شکسته

نی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک — در پیست دل و دستم ازین کار شکسته

دلخسته ز بیچارگی چاره گرانم — اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

بیمار نه پیمان تو از بند عزیزان — اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جای عجبی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکرت و غم را بجان هم دم ما شاد ده — ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد ده

هر کرا جانان کشد ماتم نمیدارد کسی — دوستان کشته خود را مبارکباد ده

دور از آن چهره ام کی میکند خاکم قبول — در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده

شور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر پیر — ترک غمخواری این مجنون مادر زاد ده

سرکشی تا بدل ما عشق بیغم باد — کرده ویران خراج کشور آباد ده

عاجز آنیم از دیار خود بناموس آمده — عجز ما بشنو نگوییم ما را داد ده

یار هی آید نظیری زند از بهر جلیست

دیدهٔ بگشا بمردم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقامم نگذارد بدرنگی ... ز بوی سبوئی برد از رنگ برنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند ... دار و انی گوئی دگر از سر سنگی

شوق تو زنانرا بسر کوی تو آورد ... بی معجر و بی کفش نه شرمی و نه ننگی

چون یوسف صفتان در زندان تو افتند ... بسیار بجنگی و بسر طره بچنگی

صد جنگ زند ایمان ازان عشوه و قهر ... صد ورع ز قرآن ازان غمزه قصد تنگی

ای تیغ نگه بسکه ندارد ره آه ... ابروی گشادی پس کوچه بتنگی

زان لطف و وفائی که چشیدیم که گر ... آلوده نکردیم لب از شهد و شرنگی

باید رنگ صفت با همه کس زیست نظیری
نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

دگر خدا بردامی دل اسیر بجا دار ... که باید در روز شد آتش زیر پا دار

درین دیار بچشم غریب آئی ... نه آن دلی تو دل از رنگ آشنا دار

چنین که در طلبت دیده ام غبار گرفت ... اگر تو از پی این دیده توتیا دار

درون آتش صد امتحان گداخته ام ... بجستن تو که جستی چو کیمیا دار

نشاط هر گذرو شدی بسر کوئی ... برای یک نظرم در بهر جا دار

صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان کن ... بشاخ گل همه مرغان هم نوا دار

تو صید نیاز نظیری کمین فرصت کن
که دام در گذر خانهٔ هما دار

جلوی خواهم و سودا سر زلف ... دم گرمی که چراغی لب فرو زد در ...

۲۸۱

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست
شعله از قهر ببال و پر پروانه نکرد
غم و اندیشه مرا زود در آورد از پای
بس تنک حوصله ام دست تو دامن تو
متحملی نگذرد از یاد به ما ورنه

سیر و بالی که گریزم ز شکاف قفسی
آنچه از لطف کند شهپر بال مگسی
پای برجا تر ازین میطلبد عشق کسی
که بگیرم بفغان دامن فریاد رسی
همه در رو جدو سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی ما با تو نظیری غلط است
چو نتو بر چهره ندارم ز غبار فرسی

نیست با مشاطه گلشن ز رم حاجتی
غنچه ام گل در گلو دارد بهارم تازه رو
مشتری کور دکن و دلال کو در بازار
کار ما را اینچنین نا پخته کی خواهد گذاشت
بر سر کوی ترقی خود نمائیها کنیم
نغمه سنجیده میگویند این ناله نیست

عشق اگر خواهد برو بد بر سفالی
خنده کافیست با غم راز صبح
جنس اگر خوبست خواهد کرد
عشق اگر مرد هست و با او
گر قدم برتر نهد از پایه خود همتی
فی نشان درد دارد فی خراش

گر کنم از تحفه مصرش نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد دست

درک هر راز کنجاران هیچ ... ادهٔ کنی
زیب مشاطه صفائی ندهد آن بهتر
چون صبا معتکف طرف چمن شو شاید
چون ارادت بکف کش سپر دست غبار

گر ز آئینه چو آئینه او ساده کنی
گر قناعت بهمان حسن خدا داده کنی
خورده حاصل از آن غنچه نکشاده کنی
گوش تا هم بی هر دم آزاده کنی

زاهد می از صومعه بردار که در دیر مغان | رهن یک کاسهٔ می خرقه و سجاده کنی

نقد و ضبط همه در پردهٔ غیبست چرا | تکیه بر مایهٔ از پیش فرستاده کنی

ای سوار که جنیبت بقفا میتازی | گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

همچو شمع همه تن مایهٔ دیدار شود | گر شبی نزد خودم با سحر استاده کنی

سبزه بر جوی می سبز است نظیری وقتست | که با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی | لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبایان ختائی کنی | باده با فیروزه خطان نشابوری زنی

دستها در گردن [illegible] مینائی کنی | بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنار [illegible] | پیش ازین چون [illegible] بمینا بیدم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب | قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا بر داشتند | زشت باشد گر تو خواهی قفل مستوری زنی

ای کلاه [illegible] بر قصب [illegible] بستان در چمن | تو نمیخواهی که گل بر سبزهٔ مغروری زنی

بلبلان [illegible] گستاخی میکنند وقتست | بر سر کرسی بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده | ورنه فردا حرف [illegible] ز مخموری زنی

ای بمستی غنچه آواز از بتان سیا | گر بذوق گردی خود [illegible] آن سیا

گر چشمهٔ حیاتش نوش از لبان فشانند | صد سلسبیل و کوثر سر روان سیا

نتوانندش کشیدن نقش سپهر گرچه | باریکتر ز مورش موی میان سیا

چندان ملاحت او بر دیده ام [illegible] | کز آتش جگر سوزم در مغز جان سیا

گر نرگس عکس تابش چشم از جهان بپوشید | نه باغبان هیچ بینی نه بوستان پیدائی
تا نوش خنده او دامن نشسته چیده | از عیش تلخ زهرم در استخوان پیدائی
چندین کتاب و صفحه فهرست باب عشقست | دیگر ورق نخوانی گر داستان پیدائی
یار از تعیش تعدد در پرده مینماید تعین | خود را نهان نمائی او را عیان پیدائی
عمری خداپرستی کردی ز خود پرستی | شاید که بی پرستی از خود امان پیدائی
سیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر | تا تو نیاز عشقی از خود نشان پیدائی

گر عارفی نظیری پیشانی سبو بین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بنمائی

گلوگیر است صبرم نغمه ساز است پنداری | دلم از پیچ پیچ سبحه دل یار است پنداری
سحر یک نسیمی خاطرم آشفته میگردد | بخود رانی سر زلفش دلم یار است پنداری
نه بندم سبحه پر سود نه کارم را بهبود | دلی دارم که هر سال و مه یار است پنداری
ننوشتم تا فتح برمن در از غیب بگشاید | کلید روزیم در دست خمار است پنداری
خیالم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد | که رگهای تنم پیوند زنار است پنداری
بشوخی طعن دهر را بدقت گشتم که دامانم | ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلک را دیدیا برهم نمی آید شب از کینم | جهان هشیار میخواهد که بیدار است پنداری
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده | که اورا از جهان با من همین کار است پنداری

نظیری نیو التعجب شیرین بازی نکته میآری
تراشکر بحرمن گل بحر دار است پنداری

شد آخر روز برنائی و صل دل بهمان | بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

ز بیباکی و رندی منفعل بودم جوانیها | که در پیری کشند کارم بسالوس و زراقی
فقیهان شاهد و عادل نویسند صلاح نامه | که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی
بالطاف خداوند امید واثقی دارم | فراموشم نمیگردد لب شکرنها مشتاقی
نوازش کن ان لبهای شیرین تلخ ناکامم | حیات خضر یابم گر دهی زهرم بتریاقی
جمال بوستان دیدم بخت و کار من ماند | بنفشه در سیه کاری و گل در ساده اوراقی

نظیری در الصوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را برجای نازک داستان باقی

گره بعشق کاکلت بر سینه زدم سنبلی | گاه سوزد هم بهوای عارضت بر سر گلی
گوشه ایام گلشن رایگان نشگفته ان | دیدن گل صبح اگر باشد نوای بلبلی
دل که آشوبی ندارد چیست کاخ بیهوا | هر که سودائی ندارد چیست کاس بی ملی
از بساط غم کشتی می بر کنار آورد مگر | ورنه از تدبیر نتوان بست بر دریا پلی
فیض صبح گر قضا گردد صبوحی | چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
نافه چین آستینم گشت تا گل | تا برو دوشم معطر شد بمشکین کاکلی
سجده آن تا بگیسو و خم ابرو شوم | همچو شاخ سنبلی پیچید بر شاخ گلی
کعبه و زمزم ز چشمان حسن شستم | دیده بشد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری جو ولی از ساغر
خاک پای جبرئیلست گرد دلملی

گر برون از برقع آن لعل پشیمان آمدی | کارهای بی سر و سامان سامان آمدی
از جمال خود اگر دادی بعالم ذره | قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی

۲۸۵

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی | هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی
بودی ار یک قدر سوز آتش پستان حرا | بال هر پروانه شمع شبستان آمدی
گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس | کور ماندی در پریشش گر دو صد عریان آمدی
هر مشام آشنا آید شمیم آشنا | سوی احمد از یمن زان بوی ایمان آمدی
هر شمیم او کامدی در سینه تنگم فرو | جان محبوس مرا یوسف بزندان آمدی
وه که در گلشن خموش ارزد مرغی را که او | گر بگلخن در قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی کزین پرده برگویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

ترا گفتم ز صبح وصل مهر افروزتر باشی | نه گز داغ وداع دوستان جانسوزتر باشی
بسعیت چون کمان منحنی استم در برکشتم روزی | چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی
من از شغل تو سرگردان شوم در ابجد دانش | تو در علم نظر هر دم نکات آموزتر باشی
مثال ما درین بستان مستان و بهار آمد | نه چندانی که من هر روز تو بهروزتر باشی
نه گردونی که با علم قرابت کشتگی داری | چرا هر چند زاری بشنوی کین توزتر باشی
تواضع جو که بسیار از غرور و سرکشی خوار است | ز جمشید ار بجنبش دلبری فیروزتر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
زمستان در دم هجران نشاط اندوزتر داری

گر حسن جمال تو طلبگار نبودی | در خانقه و بتکده و بار نبودی
گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز | تا گردش او بودی هشیار نبودی
بی پرده توانستی اگر روی نمودن | در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

نازت ننهاد بدل این بار امانت
گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرور است وگرنه
حسن تو باین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پرده پندار نهشتی
پیدا شده محرم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو چو روی تو نکو نیست
ور نه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت
تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانست رسیدن
گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب توان رفت که بر یاد رخ تو
دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

سیر است ازین حلقه زنار نظیری
گر معنی تسلیم بزنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی
جز تو همه محو اند بجائیکه تو باشی

شاهان جهان را که شناسی تو نداری
نرخ تو که داند به بهائیکه تو باشی

خورشید نخواهم که در آید بخیالت
تا ذره نپرد بهوائیکه تو باشی

گر دین رود دم در سر و کار تو نکردم
لا اکبر پرستار خدائیکه تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقام
آنجا که نه من باشم و جائیکه تو باشی

آرام ربایند بکمینگاه ز صیاد
وحشی روشی رام نمائیکه تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
در بوستان هر شاخ گیائیکه تو باشی

چند مار اسپید ادا و فسون بند کنی
تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

نگه بهده بر دامن مژگان دوزی
بستهٔ ساخته بر گوشهٔ لب سند کنی

این شکرپاره فروشان همه عیار آیند | بر تو حیف است که دل از گره قند کنی
گر کنی همنفسی با ادب آموزان کن | بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی
طبع نادان سبک از سنگی زنهار | وزن خود راست بمیزان خردمند کنی
سخن شنو و برچهره فشان گر تلخ | کین نه زهر است که تحسین شکرخند کنی
خجل از کرده خود تا نشوی بایست | حلم را از غضب و خشم نهاوند کنی
بهتر از صحبت ارباب خرد دیگر نیست | ترک باهم نفسی پر شور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

بس در وفا تامل و تاخیر میکنی | تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی
رنجش طبیعی تو و بیداد خوی کیست | با خلق صلح از سر تدبیر میکنی
خود ظلم کرده از دل ما عذر میکشی | دل مفت برده دعوی توفیر میکنی
ما را صد بیت چون چرا از حساب نیست | در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی
گر بر جمال بتکده ما نظر کنی | لبیک میفرستی و تکبیر میکنی
بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری | خوابی که خواب آمده تعبیر میکنی
گر قاصر از تصور وی عجب مدان | نقشی که نیست بابت تصویر میکنی
از زلف او میبری از صد هزار سال | شبدیز میبری و شبگیر میکنی

خبر باید لحد مقام نظیری بجم نماند
بیحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن بانگه دنیای خوشخوار است بیزار | در لقا گل که شاخ گلبنش دار است بیزار

سحر میگفت با پروانه بلبل حال زار خود | که گل شد زود آتش شعله خار است بیدادی

شنیدست آشیان سودای بلبل میشود آخر | که اطفال چمن را گل بازار است بیدادی

گل و نرگس ... | گلی با باغبان دست خار است بیدادی

غم ... نگه کرد تماشای چمن ... | که ... غنچه بر گلچین ما رست بیدادی

نظر می بندم از گلزار و ... | چشم ... از یار اغیار است بیدادی

ندارد ... عالم ... | سری دارم که یوسف را خریدار است بیدادی

کلاه ... | ... از چه بیدار است بیدادی

... که چون ...

... بسیار است بیدادی

در ... یار با ... | میان بلبلانم جا چی گلزار با ...

... | ره آمد شب غم سوی ... دیوار با ...

... دیده ... دارم ... | بجای دیده من بخت من ... با ...

چنین ... | کنار لاله زار و دامن کهسار با ...

رسید ... | مرا چون غنچه گل دست ... بیمار با ...

... | ... سرو و دستار ... با ...

... | ... آزار با ...

دل ... | نوای عشق ... با ...

برد ما غم و دیده شیدائی
خردم را نشانده گنجائی

از جگر دود میرود و سبرم
شعله ام خشک مغز و سودائی

شور عشقم درید پرده عقل
سر برآورده ام به سوائی

نتوان شهر را بطوفان داد
میشوم همچو سیل صحرائی

عشوه کرده اند در کارم
خاشمان میدهم بیغمائی

نگه دستم گشته گهی دامان
کششی بدتر از تقاضائی

عشق همراه خویش مے آرد
سازگاری و دلپذیرائی

صد سماعم بدست افشاندن
صد نوایم بمجلس آرائی

همچو گل میگدازم از رقت
چند نازک دلی و رعنائی

منصب آفتاب میگیرم
سده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل تطیر کرد
نیست نوری چو نور دانائی

چه گلستان خیال اند آدمی ور چه
باختیار مشعبد کند جلوه گری

دست آنکه گری سیمیا و نیرنگست
نشاط مجلس آئینه فتنه گری

ثبات عهد چه پیداست چند خواهد داشت
گل و نسیم غنچه گرد پرده دری

زعمر خوشتر و شیرین تری لی چکنم
نبسته هیچ خردمند دل بر گذری

درین سراچه فراخ زمانه گر عقلست
خدا سرای مقیم است و کاروان سفری

دریغ از دی و نوروز دهر باید رفت
ز کوچهای خزانی و گریه جگری

بعیر مستی حق روی و فنا دارد
ز حسن و شکل جهان هر چه

ودلپسند اهل زمانه ... مشوق ره گذری و بازاری

۹۰

ظفر نبود بکوشیدن خرد همکن | ضرورت از نسبت [illegible]

چو کودک ز دبستان نفور [illegible] | شب [illegible] ز بانگ [illegible]

جهانیان بفروغم اگر نه محتاجم | [illegible] آفتاب چرا افتاده ام بدر [illegible]

[illegible] کوکب [illegible] نظیری کار [illegible]

گره ز بند [illegible]

[illegible] سیاهی بهم خون چشم تر چکیدی | جراحت از دل هجران چکیده تر چکیدی

[illegible] خوش نکهت از دماغ [illegible] | که درد از دل و آزارم از جگر چکیدی

[illegible] فراق تو مردم ترا چه حاصل شد | بغیر ازین که گل شهرت از سفر چکیدی

[illegible] جلوه ها از [illegible] روشنی | کدام میوه از آن نخل باروَر چکیدی

[illegible] صحبتان [illegible] تنگ | اگر چه بال مگس و اسیم از شکر چکیدی

صبا [illegible] آزاده حال [illegible] | چو شاخ گل [illegible] داغ [illegible] چکیدی

[illegible] نظارت [illegible] | [illegible] از مقام [illegible] کنندی [illegible] چکیدی

[illegible] آسودگی [illegible] بینیم | ز بسکه مشعله [illegible] بر [illegible] چکیدی

[illegible] در گوشه [illegible] افتاده [illegible] | [illegible] بشام و گل سحر چکیدی

[illegible] لطیفه [illegible] | اگر چه بر برد و دولت ز بال و پر چکیدی

[illegible] سحری [illegible] نظیری فیض [illegible]

گل مراد با قبال [illegible] چشم تر چکیدی

درین [illegible] زندان [illegible] | ز دو کون [illegible] داد [illegible]

[illegible] شمع [illegible] | [illegible] مردانه [illegible]

کسی بمعرکه عشق کامیاب نشد | بظفر زد و اسیر مرد و شد ولی نشناخت
بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند | ز صد هزار کس اکسیر را شناخت یکی
دلیل و حجت حق دیگرست و حق دیگر | طریق چهل هزار و دره شناخت یکی
دو کون را که چه دادند هیچکس نشناخت | جهانیان همه بردند و ره بساخت یکی
درست و خورده این کارخانه مغشوش | نخورد و دار و سباک اگر گداخت یکی
نوای عشق بساز و صبر و الحاق | هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی
مقطع: نظیری چو نظیری پاکباز نشناخت | کسی که سهم آورده و او بساخت یکی

یکباره کم این حجره خالی نگرفتی | ترک صنم و دیر مغانی نگرفتی
دل تو ملک از عربده تا کی تو جستند | در شکوه عنان ملک شانی نگرفتی
در کوچه وحدت که شهود بدو است | حظ نظر از وسوسه تا کی نگرفتی
آخر بسر بری ز اول اگر پاک سباک | در باختی از عهده بسا کی نگرفتی
در عهد دولت میل بشوخی و بیهودا | راحت چو از نشانه تا کی نگرفتی
چون گل نصیب شوریده شود | هر چند که چون غنچه بجا کی نگرفتی
بر جستن فسودی چه گوشه | زنار مسیحا نشد اکی نگرفتی
مردم که ز در چشم تو گم بها | خون زندگی آبا سلاای نگرفتی
حال تو شد رتبه معراج نظیری | کر بطن سبک را السباسکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر داد | هزار عربده را سر بزنجیر داد

روان روح پیچ و دانش داده را
ز چهره رنگ می تن در قفا در داد

بدوری تو دل صبر باشی لرزند
ز دست رفیقان بی جگر داد

بغم و خاطر زیرکی ظفر نیست
بکار پر خطر اسباب مختصر داد

حیات لبیز و دود و مضطرب
که ره چو شعله خار هم نیشتر داد

زتلخی تو کنم شکوه تا نداند کس
که زهر در قدحم کرد و شکر داد

هر آنکه ورد صبوح و می شبانه نیست
سر شک نسیم شب ناله سحر داد

اگرچه قیمت پر فانی و صلح نیست
وظیفه غم وا دار چشم تر داد

بذره ذره ام از هر شست زنار
که لوهم ار چه بستر بیا کمر داد

هنوز دعوت حلوا بوسه در
رشته دل لب شکر ... ماحضر داد

با این جمال ... هیچ کسی پیش نگفت
... ز حیا بر داد

مغرب

عقلم ... کرد ...
نگاه دارد از مستی و خرابی

... خانه ام ...
سوی سفید سازم از آگهی ...

... عنانم ...
دستم ز عشوه آورد جام از گرانی

... ز ان رد ...
بار دو ... بیارم در حرف بیحجابی

چون ... شد ازو
در انزوای فکرم خورشید زبانی

... عکس افگند ...
هر ذره زخاکم خیز د با فنایی

... قصه ...
گنجشک بسته بالم با آنکه عقابی

... کسی ...
بخشی با این تغافل کار ... باشی

کیمیای معرکهٔ عشق کامیاب نشد
بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند

دلیل و حجت حق دیگرست و چیز دگر
دو کون را که دادند و هیچ کس نشناخت

درست و خورده این کارخانه مشو
نوای عشق بساز و صبر و الیحا قست

ظفر و اسیر مرد و شد ولی نشناخت
ز صد هزار کس اکسیر زر فشانی یکی

طریق چهل هزار و ره شناخت یکی
جهانیان همه بردند و رو بشناخت یکی

نخورد و دارد و سیاک اگر کدخت یکی
هزار پرده شد آهنگ یکی نواخت یکی

مقری چو نظیری پاکباز شناخت
که بیش و کم بهم آورده و او بساخت

یکباره کم این حجرهٔ خاکی نگرفتی
ترک صنم و دیر مغا کی نگرفتی

دیو و ملک از عربده تا کی نگرفتی
در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچهٔ وحدت که شهود بدو را
خوار نظر از وسوسه تا کی نگرفتی

آخر به بری ز اول اگر پاک بیازی
دریا ختی از چهره بیاکی نگرفتی

در عهد دولت میل بشوخی و بپروا
راحت چو از فتنه تا کی نگرفتی

چون گل ببین سر شوریده شود
هر چند که چون غنچه سحاکی نگرفتی

بر چشم خود دیدی چو هم گوشهٔ تعلیم
زنار مسیحا تشیز اکی نگرفتی

مردم همه در چشم تو گیرم بها
چون زندگی اما مهلا کی نگرفتی

حال تو نشد رتبهٔ مشرب نظیری
بلطف بهبا ک ... نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر داد
هزار عربده از سر نه تیز داد

روان به روح مجرد انس داده‌ای | ز چهره رانده‌ای تن در قفا در دادی

نبرده‌ای تو دل و صبر با همه زنند | به دست رفیقان بی‌جگر دادی

بفهم و خاطر زیرک ظفر نمیشست | سفر به کار پرخطر اسباب مختصر دادی

چنان به ستر نبود و دو مضطرب | که ره چو شعله به خارم به نیشتر دادی

ز تلخی تو کنم شکوه تا بداند کس | که زهر در قدحم کردی و شکر دادی

هر آنکه ورد صبوحی شبانه بست | سرشک نیم شب و ناله سحر دادی

اگرچه قیمت هر دانگی صدم نفس است | وظیفه غم و درد از چشم تر دادی

به ذره ذره ام از مهر بست زنار | چو لوح هم ز رحمت سر تا پا کمر دادی

هنوز دعوت حلوا و بوسه در ... | ز خط و لب تماشای شربت ماحضر دادی

باین جمال نظیری کسی بهشت نگفت | ... و یوسف ز جاه بر دادی

مغربست

عقل وداع عصمت کرد ... | عشقم نگاه دار از مستی و خرابی

گر دردی کشی ... | سوی سفید سازم از لاجی خضابی

... عشاقم که ... | دستم به چشمه آورد جام از گران حسابی

سبخواری و مستی ... | بار دو دیده بارم در حرف بیحجابی

چون لبشه بر سر ... | در انزوای فکرم خورشید زبانی

گر بر تو در هم ... | هر ذره زخاکم خیزد با آفتابی

... ولیکن دارم قصد شکار عنقا | گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی

... | بخشی باین تغافل کاری ...

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه گلم کفاف زنگی نه گلم پسند بویی	سر و برگ خود ندارم ز خیال روی
بتصور جمالش بهزار فکر بستم	دل جمع من پریشان نشود بهیچ سوی
شده با بدان مصاحب چه فسون کنم بدانم	که بطبع دیو مردم نشده ام
غم دل چگونه پوشم که لباس و طاقت	ز بهم انجمن بدرم که نمیشود
نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد	که نفس بهم گسست و نگفت گفتگوی
سگ حاجتم بجفا مسیگذرم	نه شکار غیر بینم که چنیم بهای
نکند قبولم آتش سر اگر بسوزند	اگرم ز لوث عصیان
شده عرصه از زبونان ضعف تیره بینم	که ز صولجان آوریم گوی
حسنات دین بستان همه سیآت دنیا	نگر آنکه روز محشر نکنند جستجوی
سخن اربدوست باشد ببرم برون ز دنیا	دل بهزار حسرت بامید باز گوی
چه عجب ز دیده من که بخون دل نگارد	تو که بر کنار جوی نشکسته سبوی

ز غلو می‌اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری بسهم ار باز روی

ز ابهم سخن دستر ازهر	دادیم بنگارها حریری
نشنیم ز بندگی خداوند	سلطان نشد ایاز ز اسیری
ز عان چو نشاط ما ببینند	بر گل نکنند خورده گیری
نا امید اگر بیا نشینند	بهرام نمیکند دلیری

بارا که غذای جان شمیمت	پیوسته کند صبا شمیری
مشکین نفس از خیال یاریم	گر در رخ گل کند عبیری
بردیم با آخرت ز دنیا	دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش	الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم	شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم راست	عزت به هیچم ار نه بیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری	سرت گردم بدل درد از که داری
ز فکر کیست بر خاطر ملالت	رخ آئینه در گرد از که داری
کدامی جلوه ترسانیده چشمت	غم جان بیم ناورد از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل	امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ	دل جمع و تن فرد از که داری
به تهمت عشق نتوان بست بر خویش	خدارا گریهٔ سرد از که داری
حریفان کم زنند و پاکباز اند	دعا در بردن نرد از که داری
نمی‌سازی به ستاری خبر ده	که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی　　بمجموری بویرانی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقیدم
انیس جان زندانی کجایی

تو ناپیدا و هر چیزت پیدا
فروغ چشم نورانی کجایی

نگنجی در الفاظ و عبارت
تو ای معنی وجدانی کجایی

ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
همه جایی و در جایی کجایی

علیمتهای عالم را بدل هست
تو ای بی‌مثل و بی‌ثانی کجایی

دلا حیران تری هر دم ندانم
که همچون چشم قربانی کجایی

خداوند حرم در خانهٔ ماست
تمنای بیابانی کجایی

به پند عقل کردم توبه از عشق
خطا کردم پشیمانی کجایی

دلم شد تنگ‌تر از جمع اسباب
غلط کردم پریشانی کجایی

چو کنعان مبتلای قحط گشتم
کجایی ای فراوانی کجایی

نه در کفری نه در آیین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجایی

ازین مجلس نخیزد دمی کاهی کند
پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی

گران شد حس جمع از بد مستی جان
که از سحر نگه‌ها تا غزل گه وا کند گوشی

اگر هی در خروش آید دم مطرب
سر مستی طلب باید زبان‌ها وا کند گوشی

طنین بال اسرار الهی را به یاد آورد
درین پرده مگس بی‌فهم و نسخه وا کند گوشی

هر اصلش خم غم بر روی هم افتاده آن خود را
به تمکین نکته بر سد تا استغنا کند گوشی

گسستی ... از مقامات هزار او الوا
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر پر گهر دارم قرین ... انسانی
سخن را مستمع خواهیم که چون دریا کند گوشی

زلیخائی بیا یکچند بیت عشق و سودا را	ز سر معجر برانداز و ز تهمت وا کن گوشه
در بیت الحزن یعقوب شد دیگر برآید	پریشان گرد و شور از طره بر ما کن گوشه
درین مجلس که کس نامم بسلامم کس نمی گوید	بیا ز هیچ حضرت خواهم اگر سر وا کند گوشه

نظیری کیست مسکینی بیابان فقر همچو
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشه

جهان را طرهٔ عنبرفشان بیارائی	بتقدیر سلسلهٔ صد دودمان بیارائی
بهیچ ولایت خاورستان گیتی	بنیکی کشور هندوستان بیارائی
بهیچ دیار گوش سر کلاه تو را	گر از نظم و نثر انجمن بیان بیارائی
هزار جان زلیخا و دو استقبال	چو حسن یوسف از کاروان بیارائی
بزیب رشتهٔ شانهٔ جمال نخواهد کرد	بنقش چهرهٔ هم ار آستان بیارائی
صد گل نو ار روی بهشت شکفت	که چهرگان بهتم ار شیرازان بیارائی
هوای جان نکند بلبلی که مست شود	اگر بشاخ گلشن آشیان بیارائی
هزار گیسو بپوشی در سینه	کنون نثار ز سیم و زر کان بیارائی
جوابی از لعل تشنه که شود	بلعل گوهر هم ار آسمان بیارائی
کمر بهم زده جار خار هم زد لعلم	هزار هم ار بگل هزاران بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان وقت است
که گوش حلقهٔ کروبیان بیارائی

بهیچ ... ننگ نباشی	ز خود بگذر تا کافر نباشی
بظلمت افکند طوفان چو جلت	چو کشتی گران لنگر نباشی

ز جیل طائران قدس گردی
اگر در قید بال و پر نباشی

تو انسان زاده‌ای فضلی طلب کن
که از حیوان خود کمتر نباشی

جهان سیراب ساز امروز جان را
که فردا تشنهٔ کوثر نباشی

اگر خواهی گذارد ت درین بزم
دمی بی درد چون مجمر نباشی

بسی کس صید خواهد از عشق
کند رحمت اگر لاغر نباشی

اگر پای ریاضت سر نداری
چو نرگس صاحب افسر نباشی

چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری
میان همگنان سرور نباشی

اگر فنی زدن خط بر کتاب
اگر چون نقطه زاول بیر نباشی

ظهوری دل اگر چون عیسی ببندد
که در قید مسد واحتر نباشی

سحر که جام از جبین عرق من تکمیل
گمان بردم که رنگ جام از بدن

شنود گل کنار بزم بیتو باغ عریانی
که خارش گل و سنبل و سمن

تنسیم غمزه یارب تو انتقام
ز صبح عالم و طالع تیغ زن

شکسته شد صنم چشم از خلیل صباح
ز دو دامن صهد از بن صنم شکن

ز محفل عمر نیاید خزان بیسر
بهار اگر باده کهن

بسایه گل تو آن گیاه بیکارم
که آن اگر کشتم بچم ز چمن

خطاب غمزه خمار تو بمن است
که دست حرف خود مساز و

ز چشم مست تو این مزاج می آید
که شد از تعلیم سمن

عنان طبع تو در دست ناز و
عجب نباشد اگر سر ز خویشتن

اسیر کرده تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن

مقید لب شیرین مکن نظیری دل
که خسرو ار شوی اندوه کوهکن بکشد

درین جهان ز نیرنگ حیرانست دانائی	که با یک هنگامه آرائیست صد کشور تماشائی
ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی	که غلطان همره زر نیست و نیلی حقه مینائی
بعمدا آوازه سیمرغ و قاف افگنده در عالم	عبث نظارگی گردیده ای کول سودائی
خواص طبع جادو و سیمیائی چند بنموده	هوائی نفس خاکی در غبار غفلت آرائی
اگر او نه ای که همت از هیچ تقلید نپردازد	نظر مانند رسوائی خرد افزون شیدائی
جز او نیرنگ بینی نیست تا چون هیچ آرد	که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرائی
همه ز و چون خرد دانا و او برتر ز دانشها	همه ز و چون نظر پیدا و او پنهان ز پیدائی
زبان نی حسن تقریر نشان گفتن معاذالله	تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آئی
کسی دانیست که امتناع از امر و نهی تو	مسلم هر چه کردی نی بر حق هرچه فرمائی
مستوری نپسندد کارم ز رسوا علم گشتم	شکیبی تو باشد سنگ بر هم زن شکیبائی

نظر کرت جان هر کلک نظیری وه عجب نبود
که از افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ لطافت مضمون نمائی	در آئی ز لبس سحر بیرون نمائی
نمائی بر ادای نازی ز جشمیش	که پیشش ره صد شبیخون نمائی
بتر خانی عشق فرمان بر آور	در تخت احکام گردون نمائی
مستوری محرم بزم رندان بشرطی	که تا خویش بینی و محزون نمائی

۲۹۹

بیونان حکمت جنیدی طلب کن — خداوان تعلیم فلاطون نیابی

بکوی خیال در دلش جا توان کرد — که بیرون بصد سحر و افسون نیابی

در گریه صاحب دلت میتوان گفت — که دست و گریبان بجیحون نیابی

بکوشش و ازین حلقه جا بردن — که در زیر این طاس و اژدون نیابی

هزاران بوسه بر آستانش نظیری — لبالب گر از در مکنون نیابی

دی بیست ز گوشه نقابی — داریم امید فتح بابی

از زلف کجش بعقد انگشت — تو وقت گرفتن حسابی

وانگه به نشان بوسه کردن — از صفحه روش انتخابی

هر دم بگلاب پاش مژگان — بر جیب فشاندنش گلابی

از دیده تر ان بناگوش — غلطان دیدن ز خوش آبی

از زر بنشان صد سلیمان — تا بی کندن ز لعل نابی

انگشت نمای شهرم از وی — هر دم شنوم از آن خطابی

مطعون دار و میان خلقم — هر روز بشهرت عتابی

ولی هر گاه که تغافلش وا — سر شد به ندادن جوابی

رازی که بصد دهان نگنجد — گر وید بیان با اضطرابی

با دوست گر اتحاد خواهی — از خویش نظیری اجتنابی

ردیف الیا

ای بی تو صد بدن ز نگاهت روان تهی — کامی بصد حسرت نهان آرام جان تهی

او هم شود ز تو در جهان … — قوت مرغ عنقا آشیان بوستان تهی

از نسل حور باشم و در قسم حور است | روشن کنید فرصت نظر از دو دیدن کیست

ای از هدایت آیتی بر بازویدان جبینی | با کس نیاری نسبتی نازک نشان کیست

با خود بغرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی | از ما نه از ما که آخر از آن کیست

بسیار نازک گفته قبا و کجکله | خوش میروی رقصان بسر [illegible] کیست

بر قامت با افشرده خشم حریفی کرده | گویی از مه و خور بریده جا باکه عشق کیست

قد از صفا بر جوش تر قامش ز خفا در [illegible] | تلخ از شکر خوش خوشتر شیرین [illegible] کیست

تیر بردار از کلک بیان نوشت نظیری [illegible]
دست و دهان آلوده گستاخ خوان کیست

تسبیح و مصلا کرد هم میخانه آرا | کنون از شکرانه سیگیرم پیمانه را

زبان گوش میجوید نشست اصحاب خلوت | بذکر جام و پیمانه میکنیم افسانه را

بدست فلک از بیم میگشایم بال گیسو | ز عاشق خوش [illegible] شانه را

نگه بر [illegible] گشته [illegible] باو حق آرد | کی بجان [illegible] آراییست دل ویرانه را

بطامات و غزل فروق شناسی [illegible] | [illegible] بیت نالی [illegible] بیگانه را

جمال عشق [illegible] تر از جلوه [illegible] | [illegible] شمع از [illegible] پروانه را

[illegible] | [illegible] شور عالم [illegible] کاشانه را

[illegible] گل بر هم [illegible] | [illegible] از مستان [illegible] پیمانه را

[illegible] | [illegible] صیاد و دام و دانه را

[illegible] | [illegible] دیوانه را

نظیری [illegible] طلس [illegible] گنج [illegible]

بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی
نگارین چهره مجموعه خوبی سیرابی

سکندر و رنج آنچه دان با طاقت را
خوشا درویشی و خلوت لب نان تا دم آبی

ز نظاره چتر جم ست طوق افریدون
نظر بازی بسرو خانه در پیش مهتابی

قصد ناخن زدن بر رشته عود چگاه
گزیدن از سر انگشت حضابی گرد عنابی

بکام همچو طوطی شکر از کنج دهن کردن
چو کبکان در پر بال هم اندا حتن تابی

شب آدینه حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر
نمیگردد بگرد چشم شاهد بین من خوابی

در کشتی فکم بگوشش دامن افتاده
که میترسم ز طوفانش فتن افتد بگردابی

نه بینیم چاره زان ست دو تا چشمه
بجز دریا ختن مانند ماهی جان بیتابی

حدیث صفحه رخسار یار و طاق ابرو به
نظیری خیزد او را گزین و کنج محرابی

اختتام دیوان نظیری
واغاز قصاید نظیری

[illegible]

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور خلایق سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وسلم که علت غائی عالم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته
حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته

پرده از روی صفات ذات خود برداشته
آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی
وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته

شحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون
درسگاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته
وز ریاح انس ایشان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سروده در وطنگاه شهود
روح را در رقص بر آهنگ و آوا ساخته

رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از شور حسن
پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده
تا نهایت رفته و مقطع ز سر دا ساخته

عقل را بین کاندرین صحرای پرخوف و خطر | صید گنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص عجمی | وین قضا در قعر یم لولوی لالا ساخته

[illegible] شمشیر و شاید به حصار آهنین | عشق عاشق را به رفتن بی‌محابا ساخته

کس نبیند بدر رخسارش الا در حجاب | گرچه دل افزون ز دیده پرده اخفا ساخته

در ازل یک در هویدا کرده پیدا از وجود | در بیضا آب کرده بحر خضرا ساخته

[illegible] زده بحر وجود آورده از قطره بار | بسته قطره بحر لولوی لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر [illegible] | یک حقیقت را به چندین شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو نقطه [illegible] | ای عجب کل های در جزو اجزا ساخته

[illegible] بیرون و بی بیرون نگفته [illegible] | تا درآید [illegible] بالا ساخته

[illegible] امکان و وجوب آورده [illegible] | عقل نشکافد که این معنی معما ساخته

[illegible] شیرین گوست [illegible] زبان [illegible] | کاندرین پرده [illegible] عنقا ساخته

[illegible] واجب [illegible] | بر زبان آورده [illegible] ساخته

[illegible] وصف کمال ذات خود [illegible] | [illegible] خود را در حجاب خویش گویا ساخته

[illegible] | گاه واعظ گشته و با داغ [illegible] ساخته

[illegible] | [illegible] ساخته

[illegible] آورده شور [illegible] | [illegible] ساخته

[illegible] | [illegible] خود با وجود خود [illegible] پیدا ساخته

[illegible] | بی‌نوای خویش یار [illegible] ساخته

[illegible] شده از بار [illegible] | چون سراب از آب [illegible] ساخته

از که جز ذات تو این ایثار می آید که او — خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گوید کو دو عالم ذات تو — گرچه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را از اکسیر وجود — حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته

گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره بار — باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در سما دیا عبودیت سرشته از الست — نقش آب و خاک ما طوعا اطعنا ساخته

از اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش — از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمت از بهر احداث موالید ثلاث — کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان دوات و خامه — داده از طبع دبستان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول — فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا الخ — پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از آن انشا مرکب کرده با هم مفردات — شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن — اسم اعظم کرده و ضمن مسما ساخته

گنج اسرار الوهیت نموده — نامش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش — سر بر اسجد و از عرش جا ساخته

انس او که وحشت داشت از حور و ملک — از ضلع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبهٔ حوا و آدم بهر آئین نکاح — از ثنای خویش و نعت احمد املا ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش — علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک سحر دهقان صنع — هشت خلد آفریده هفت غبرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم — عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

مطلع دوم ایضاً در همین مدعا

ای جمالت آب ما را نار جمرا ساخته | خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته

ورتن ما می برد جان در هوای وصل تو | بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهار قدرت طائران قدس را | حکمت آوردن محبوس دنیا ساخته

صنعت بازیچه چیده ست و ما را همچو طفل | بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته

جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع | رشته صد تو پدید از تار یکتا ساخته

رشته‌ها را همچو تار سحر کرده پر گره | هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

حضرت تو عهد ما باقی نوشته بر نگین | انقدوا عندکم نقش رخ ما ساخته

هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا | جنبش خیش صبا کردست یکتا ساخته

هر چه از سجده بر هستی برون آورده سر | خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته

کبریایت از مغز چشم سالکان راه دین | در بیابان بهر زاغان خوان یغما ساخته

کلک استغنات هر جا خط تجزیه الله زد | آیت نصر من الله کفر طغرا ساخته

هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته | چهرهٔ اسلام کفر در گرد هیجا ساخته

عاشقانت سینه بر شمشیر کافر می‌نهند | گر شهادت عشق تو اموات احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرق مجاهد می‌کشند | گر خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته

امر و نهی تست آن کاقرار و انکاری با | مومن و عابد بطبع کبر خود را ساخته

ز آهن یک کان بحکمت کبریای ذات تو | گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته

بسته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین | کفر برقع بافته اسبا مصلا ساخته

گر بخندم در میان گریه کافر نعمتی ست | داده غم و ز یاد خود تریاق غمها ساخته

برزبان انبیا جبریل گویا ساخته
پس بیان کردم که در فرقان و انجیل و زبور
در بیان وصف خلق از بهر ایشان پیدا ساخته
گر نبی تست ایمن از شرک و آلهی و وهم
عقل مارا زشک و سود و وسواس ... [illegible]
قاف تا قاف ... [illegible]
چون بدان ... [illegible]
در شهادت کرد حق تا ... [illegible]
قل هو الله ... [illegible]
در بیان حرف آن ... [illegible]

مطلع ششم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو پیدا ساخته
نور تو فایض شده ... [illegible] ساخته
کوکب ... [illegible]
خلق تا ... [illegible]

ورنه سازم آرزو کوتاه تا قربانی ... [illegible]
شادی ... [illegible] اندوه ... [illegible] جان ... [illegible]
راح و روح آمیخته با دردی ... [illegible]
در نسیم انفاس رحمانی ... [illegible]
وقت ذکر از حسن ... [illegible] عقل
... [illegible] مطالع از ... [illegible] روشن ... [illegible]
در ... [illegible] شفقت ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق را سرمایه عقل کل ... [illegible] ساخته
هر کسی را جامه عشقت بیالا ساخته
آفرینش عشق ... [illegible] ساخته
بلبل گلزار ... [illegible] گویا ساخته
سر ... [illegible] دشت ... [illegible]
یوسفان را ... [illegible] ساخته
گرچه ... [illegible] ساخته
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حسن ظاهر نزد باطن در دو دنیا کرده عرض
خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دی
در ره عرفان براقت عقل و حس فهم را
دیده سدرة المنتهای معرفت را برگ و بر
یافته از سابقان بزم عزت برتری
کرده بر کل مقامات صفات حق عروج
حسن خلق از ورع خالق گشته سر تا پا تمام
در شهود آراسته باطن با آثار کمال
والی خلق جمیلت عاصی و ترسا شده
حلم تو در راه دین یار اسجد بر در آشته
در رهیت اصحاب مال و ملک و زان بلاد
سنگ بارز و سبت گشوده تیر انتقام
قوم عاصی سنگ بر کیها معصومیت نزده
مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار
از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو
تاخت اعرابی گر از حرص و حماقت بر سرت
هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده

و هم

خواب دهر که آئینهٔ صغرا و کبرا ساخته
فضل حق کائینهٔ امروز و فردا ساخته
خار خشک شبهه بیرون از کف پا ساخته
وادی تحقیق را طی تا با قصا ساخته
مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته
بر در خلوت سرای ذات ما وا ساخته
هر چه بمظهر دیده از ظاهر هویدا ساخته
از غبار آئینهٔ خاطر مصفا ساخته
حسن بخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته
وز تنومندی بنالیده با بذا ساخته
جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته
گوهر بابت بجور سنگ خارا ساخته
تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخته
کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته
گر چه عذر باطنی را دشمن امضا ساخته
تو ز احسانش شتر پر بار خرما ساخته
بهر تالیف دلی بیخواهش عطا ساخته

۳۰۹

در دلِ شبها سحر شاب دیدهٔ معصوم تقوا
عدل از تعدیل خلاقست و دین بنیست تقوا
دین تو از عدل میزان حق و باطل شده
خود ز آثار عدالت نیست این اعتقاد بشنو
از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام
نعمت کونین را پشت پا بلایک کرده عرض
جوع و سیری را بنوبت کرده بد اختیار
کار عالم را کفایت کرده از یک با حرا
کرده در نانِ جوی امساک بهر قوت خویش
بالزوم زهد آورده بجا حق جهاد
لوای منشور پاشیده ز رویت در وضو
اتصالِ لی مع الله کرده حاصل در نماز
از حضور قلب مستغرق بنور حق شده
از میان برداشته لطف حق استار حجاب
شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج
ظاهر ابنموده اعضا در رکوع و در سجود
در نماز از بهر خورسندی ثابت کرده سهو

از زلل پاک امتان را وز خطا یا ساخته
بر خطِ وسطای حکمت حکم اجرا ساخته
شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته
متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته
حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته
با همه زهدت بلا بدی ز دنیا ساخته
گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته
ورد خود در هر دعا رزقا کفافا ساخته
گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته
بی درم کار غزا یا وسرا یا ساخته
نور بیضا نیت تابان ز سیما ساخته
ما سوی الله را ز استغراق افنا ساخته
وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته
نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته
ز استقامت جای در صحو آشکارا ساخته
باطنا غائب مصلی از مصلا ساخته
لیک سهوت غالب از ادنی با علا ساخته

خه خه ای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین | کز خطا در حسن اندیشان سپر انداخته
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر | شرمسارم پیش حق ذل خطا یا ساخته
طبع عطشان ظهیری را اصلا بر نعمت | خود زبان کج تا ازعرض تمنا ساخته
اقتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده | تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

این قصیده در بیان آیات و علی بن نقی روا خد دلیل بر صیانت امیر المؤمنین علیه السلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده | مثال نور خود و نور حیدر آورده
فراز منبر یوم الغدیر از بن هر سیت | که سر زجیب محمد علی بر آورده
حدیث لحمک لحمی بیان این معنی | که بر لسان مبارک پیمبر آورده
خدا ز آدم شان تا بآل عبد مناف | بصلب پاک و به بطن مطهر آورده
همم از سرایت این نور آل زهرا را | نبی بزیر عبا با علی بر آورده
قوی بذریت خویش دیده ظهر علی | بجایش شب هجرت به بستر آورده
ز آب زمزم و خاک صفا سرشته گلش | حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین | نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
خدیجه نور نبی دیده در جبین علی | بشادمانی داماد دختر آورده
بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک | درخت ز شاخهای جنان حله ها بر آورده
درخت طوبی استاد جنت الانهار | برون بنام محبان حیدر آورده
سبز دکه خاک کشد آفتاب اندر چشم | ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده

امام اوست که در تن حیات موتی را / چو عیسی از نفس روح پرور آورده

پس محبت سکان آسمان ایزد / بشکل او ملکی را مصور آورده

مقام حمد گرفته بعرش علیین / لوای حمد بصحرای محشر آورده

چگونه نور کسی را بگل توان اندود / که آفتاب فرو رفته را بر آورده

چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت / که سنگریزه گرفته ست و گوهر آورده

همای همت زوج بتول آن غیبت / که دولت دو جهان زیر شهپر آورده

بیان نسبت خود کرده با خلیل علی / برون ز کعبه صنمهای آذر آورده

ز کوی نخوت و پندار احتساب او / کلیم مست و براهیم بتگر آورده

خدا دوازده تن را ز عترت اطهار / امام خلق جهان تا بمحشر آورده

کسی که پی بامام زمان خود نبرد / رسول صادقش از خیل کافر آورده

تویی امام که اقرار بر امامت تو / صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

نه والیم که بتحقیق ولایت خویش / سجل بمهر رئیس و توانگر آورده

خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا / بآیت اولی الارحام سر در آورده

زبیر و طلحه که از بیعتت برون شده اند / اجل بنیزه خداشان مکدر آورده

قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده / که در مشاوره حرف مزور آورده

همان که خسته اشرار گرده چمان / غزا نهاده بپاداش لشکر آورده

سگان دشت بر او گر کنند نوحه رواست / مخدرات رسول از حرم بر آورده

بنظم آخرت از دست داده دنیارا / فگنده رخت بدریا و گوهر آورده

کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی‌بیند / که هر که تحفهٔ رطب برده شکر آورده

قبول سمع تو کافیست یا علی ولی / زمانه گوش تمیز از ازل بر آورده

ز آستان تو دورم اگرچه پنداری / مرا بواقعه نور تو در بر آورده

ازان شبی که باین خواب گشته ام مسرور / خرد بهر نظم پای برتر آورده

بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند / برات جائزه بر حوض کوثر آورده

صلت که میطلبد بنده ثنا گویت / مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مرتیل بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبهٔ هم از فلک که زهره بر آمد / زیاده گشت صفا خانه روشن تر از سحر آمد

بر آستان بهر ایشم نثار زین قدم شد / سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد

سزد که سلسله زرین کند چو زهره و / بلی بطالع سعد ابعقد زال زر آمد

شمیم نفحهٔ روح القدس شنید مشامم / رسید ثانی مریم ز غیب این خبر آمد

نوید یافته عیسوی که مریم را / بمژدگان ثمر نوبهار ما حضر آمد

ز آشیان خطر پاک رست مرغ امیدم / ز بیضه بچه بر آورد هم و بال و پر آمد

ببین این نشانهٔ شبخیز بیم که طایر بیم / ز بطن طوق بگردن چو قمری سحر آمد

اگر صبیح طراوت نه بینیم عجبی نیست / سماند رنگ برویم که پارهٔ جگر آمد

ز گوشهٔ جگرم بود آبروی تمنا / شکست گوشهٔ لعلم که شیشه برگهر آمد

خواص کحل سپاهان غبار مقدمشان داشت
که دست و روی سیه کرد و قوت بصر آمد

ز مکر و شعبدهٔ عشق‌بازان بنگر اشکش
که آن پری متمثل بصورت بشر آمد

ز باب واحد بینیم از اصابت نظرم بود
جمال حسن متفرق بهشت باب درآمد

سپهر هفتم از جمال خویش نمودند
یک آفتاب منیر از هزار غرفه برآمد

کنون ز عین حسن این مردمان عین نژادند
که عین انسان انسان عین نظر آمد

هزار شکر که زین نور رسیده دخت شمیم
ز مغز رحمت سودای درش بدر آمد

ز پای تا بسرم از خیال حق همه جان بود
مثال او بضمیرم فتاد و جان نور آمد

باین قصیده که برجسته شد بدارک عظیم
که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد

بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین
بنزد خویش بنازم که تا ز سیم بدر آمد

نبود اگر چه گوارا رسیدنش سخن اقم
ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جو را ا
ز خیل حلقه بگوشان پسر بحلقه درآمد

چو زهره کیمیا طلبست کو کمش ز نظم عن
برادران عقب را چراغ رهگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویدا ست
خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد

بمهر فاطمه روشندل از نشد بسخنه معنی
بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا
که از صباح عروسان شکفته روی تر آمد

لطیفهٔ انا املح که از جمال صحیحش
کلالهٔ خم گیسو چو لالهٔ قمر آمد

کشد جماعت نسوان الفت از ته دوزخ
بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی و نبی کرد | ز مشرکان دو بینش شمر که کج نظر آمد

که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد | که از فضول زبان در زبانهٔ سقر آمد

اگر بصورت چه گفته بایدش بشراکت | وگر بهرزه سراییند دوزخش مقر آمد

بس است از پی الزام دفع شبههٔ نظیری | بیان این دو سه مصرع که لیک مختصر آمد

همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست | که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد

موالیان موحد براوج رفعت و دولت | زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا واشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسید دی سرد ساخت دنیی را | که کرد بر دل مجنون فسرده لیلی را

فسردگی هوا تا بغایتی برسید | که بست بر دل عاشق در تمنی را

بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان | که بار و برگ بریزد درخت طوبی را

به بیع رضوان مالک اگر شود راضی | خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را

فغان که گشت در احیای خلق افسرده | دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را

عجوز برد که بر حرف باستان دل داشت | کنون بنطق در آورده است املی را

بچشم از همه دیده ست حال شخص تباه | نه گوش در کر زنخ بند کرده شکوی را

ز شرح سردی امروز کرده اند حذر | کباس لفظ که پوشیده اند معنی را

ز بیم سرما طفل از رحم نمیزاید | اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را

صلاح عقل چنانست درچنین فصلی ‎ که از شراب بشوئی لباس تقوی را

زباده بردر میخانها وضو سازی ‎ بپای ساغر می افگنی مصلا را

ازان شراب کشی در قدح که مرد کند ‎ اگر ز دور کند در مقام خنثی را

از آن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکد ‎ کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد ‎ دران مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند ‎ شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق ‎ زبیعت مفتی صادق گرفته فتوی را

دبیت ستان لب لعل زهر خوردهٔ او ‎ زمردی که کند کور چشم افعی را

اگر ز ناف زمین حق بنای کعبه نهاد ‎ زمین مشهد او کرده صید دنیی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او ‎ نهاده اند اقامت ریاض عقبی را

بذوق تر زگلیم اند نقش‌های کلیم ‎ نموده جبههٔ هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او ‎ نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بهم شکند ‎ طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چه حافظان حریمش کشیده اند سرود ‎ نموده اند سبق عقول اولی را

زحسن جوهر آواز وفکر تحریرش ‎ نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او ‎ سرودخوانان مترنم ستاده ابلی را

زذکر اشهد ان لا اله الا الله ‎ بگوش حور رسانیده بانگ بشری را

زدند هیچ و بن موسنان تیغ خلاف
نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را

زحلق سید و اشراف چو خصی لان زدند
بروضهٔ تو گشادند دست عدوی را

بقیه که نگشتند گشته از افلاس
فروختند بتجربت دیار و ماوی را

شها غلام نظیری درم خریدهٔ تست
تو خوبی که ببینند جناب مولی را

ببوسه ریزی تو بت نقش شد کسی باید
بناز عرض کند اشتیاق مانی را

غریب از حرکات سپهر مضطربست
بر آستان تو یابد کرشمه تسلی را

بناز مرده کند مسیح مرده دلان
بمدحت تو کند زنده روح اعشی را

چنان شناسی گوید که ذوق جائزه اش
زبان دهد بنه خاک معن و یحیی را

چو خامه را زبنان رخصت جواز دهد
کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را بلب کلک آشنا سازد
کند لسان دبیر بهار انشی را

وگر عبارت در را بنوک خامه گشاد
کند چو دیده پر از نور سیم املی را

وگر امید دل خویش بر تو عرض کند
بمدعاش میسر کنی تمنی را

مرا دل بتو گفتم وگر تو میدانی
زبان من بدعا ختم کرد انهی را

همیشه تا شب و روز بهم امتیازی هست
در این جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم
شب عداوت نه بینند صباح دنیی را

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند همایون نور دیده محمد شاه سلیم گفته شده در اوایل ادای که در دربار داخل شده

۳۱۶

شبی چنین که شنیده است سور شاه درو — شده طلایه عشرت چو روز اول سال

دو دُر ز یکدل و یک درج شاهزاده سلیم — دو صبح بود که خورشید او نمود جمال

در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر — ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال

بنقل گشته مقارن چو با بیان معنی — بنطق گشته موافق چو با جواب سوال

اگر در آینه با هم جمال ننماید — ز اتحاد سر دگر یکی شود تمثال

بعهد دوستی این برادران شاید — که دیگر از رحم آیند توامان اطفال

چنان موافق هم که یکی چو یا دگری — نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال

بقدر جمله برابر کند اگرچه هست بهم — تفاوتی چو شب قدر و غره شوال

وجود این شه گوهر با وجود حضرت شاه — چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال

مقارن فلکی را سلوک شد قانون — مدارج ملکی را رسوم شه قوال

مغنیان حریمش به زخمه بر ناخن — ز صحن سینه گشایند چشمهای زلال

ز لطف ساقی او عهد را فزاید شوق — ز قول مطرب او دهر را نگیرد ملال

چو دست چنگی او بر دو دو رشته چنگ — برقص جان و دل اندر زمین کشند اذیال

پیاله ز شراب مشعشعش در کف — که سوی نکهت او روح کرده استقبال

بجاش از دهن بط اگر بریزی زر — گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال

فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد — ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال

وگر هوای حرمش بر دماغ پشه خورد — برنگ شهپر طاوس گردش پر و بال

نعوذ بالله از آن پیل دیو هیکل تو — که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال

بفرق کوه و بخرطوم تیغ و بینی کوه — سپهر و ماه از آن گرز و آن چو روز زوال

گهی که حمله کند از صلابت بدنش — سرش عمود بکف بر میان زند از تال

گران رکاب نماید سبک عنان نشدن — بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال

بدشت و کوه چو دیوانه ها کند میدان — بشهر و کوی چو مجنون ها کند اطلال

بشارهی که نمایان شود ز هیبت او — بیفکنند ز ارحام مادران اطفال

چو پر زند بکوه و کمر ز حمله او — ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال

نهند سلسله کاینات اگر برپاش — چنان گسسته که عروسان سر و قد خلخال

چکان ز سوزش عرقش بکاکلش شبنم — چو زلف شیخه که سنبل چکید ز فرق جبال

گه قرار و سکون چون علی الست عهدی — گه خروش چو تندر چو فتنه دجال

به پیش شعله فتد گر رود بگاه نبرد — ز کشته پشته شود گر شود بروز قتال

چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک — کجک تبارک او چون بفرق دولت وال

بغیر اسب تو کان برد و بحمله او — بگاه شورش او میشود جهان پامال

تبارک الله ازین توسن پریزادت — که بر سرش نتواند کشید شبه مثال

ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او — ز ماه غره او ماه نو بگیرد فال

بمشکلات منجم رسد که در گه دور — مدار دهر بگرد او دوار اگر شد اشکال

ز بیش چو قطره سیماب از سمش لرزان — بگاه جستن اندر قوایمش زلزال

۳۱۹

برهم فروغ صد الهام را بکذب صباح | کنم حرام صد اعجاز را سحر حلال
ره سخن ز تمیز تو آنچنان بندم | که در برابر قولم کسی نگوید قال
فغان ز مدعی باد سنج بیهوده | به دشت و در چو سر اسپینا قه تیغ زوال
گهی که دیده در آن تنگ ابرویش بیند | سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال
ز قول تیرهٔ او راه فهم من تاریک | ز نظم نازک من طبع صد لب او صد لال
بمعنئی که رسد نکته سنا زد قطع | اگر چه دعوی قاطع کند بفضل و کمال
گرسنه قند تر و تیز خوی تر گردد | در او چو آتش چندانکه بیش ریزی مال
دعا و مدح برد چون بر آب سبزه صبا | هجا و فحش برد چون بر آتش آب زلال
بحسن و لطف سخن از بغل برون آیم | نهان کنم چو رسد از جناش در دنبال
کلام حق اگر از جیب خود برون آرم | دران کشند ز نفاق در دلش خط ابطال
سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من | چو گر بهائی ز باد از پلنگ در آغال
چو در برابر نظمم دکان فروچیند | خزف نهد بتر از دگهر برد بجوال
ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد | خمیر مایهٔ صد من زرست یک مثقال
چو در ریاض معانی روش کند قلمم | چه در نشا نچه ز طبع من هزار نهال
ولی ز هیبت این مدعی تیز سر شود | سخن گره بگلو چون بنای کلک نال
جماعتی ز سفیهان تیره طبع ولی | مدام در پیش افتاده اند همچو دنبال
همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر | یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

همیشه تا چو گل از نشئه باد و فصل دی است
نهال روزی اهل سخن پریشان حال
وجود این سیه پر پریشان حال
شکفته تر ز گل و تازه روی تر ز نهال

این قصیده در منقبت ابوالحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام

۳۲۱

از کس ندارم شکوه از تلخی عیشم بس است — گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد

رد کرده شهر خودم مقبول غربت چون شوم — زین در صدف بیزار شد این لعل را کان خوش نکرد

گر طبع ابجد خوان من آزادی خواهد مرنج — بیهوده حرفی بیش نیم طفلی دلبستان خوش نکرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مرده — دریای رحمت را چه غم گر قالبی جان خوش نکرد

آمد بسودای گهر با ابر نیسان قطره — چون دید جیحون غرق شد دریا عمان خوش نکرد

نتوان بعیب دوستان زد طعن عشق ذره را — گر در بیابان تشنه خورشید تابان خوش نکرد

بهر غریب نیست طالعم صدره بهر در قرعه زد — غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد

جامی جرعه هم از وطن همچو غریبت بو الحسن — کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد

شاهی که در روز جزای وزن بار جرم او — سنجیدن طاعات را از نیک میزان خوش نکرد

در فیض اعجاز کرم باشد همانش حیات — چون ذات واجد حالتش تغییر و نقصان خوش نکرد

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا — ابست او بی خار و گل تنها گلستان خوش نکرد

نخلی که غیر از میوه امیدواری بر نداد — کنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نکرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنایی نکشت — کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکرد

شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر — دستی نیالودش بخوان لب از نمکدان خوش نکرد

دنیا بر دیگر ذره شد آخر ز بیم در ریزره — الوان نعمت چیده شد یک تره از نان خوش نکرد

ناموس جاه و جاه را بهر فریبش عرضه کرد — مشهود بوده دل از بد بندان خوش نکرد

هر چند پیمان میان آورد در کار جهان — جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان خوش نکرد

بای طوطی از منقار رست برار خوان... — پای مرا از زحمت خار مغیلان خوش نکرد

از ناقه و دینار آری و بر صدر دنیا آمدی — جز نسبت مادر علی موسی عمران خوش نکرد

آورده شیراز هر تو صدر اعجب ریحان خاک — چون بود شیر بی ... از نهر خوش نکرد

تا دو بیشی از شهد عیش کام دل شهدار ... — ... خوش نکرد

ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر چه بیت وقف کرم داشتن — بر همه کردن نثار و ز همه کم داشتن

سر بفلک میکشد ابر ز در ریختن — خاک بسر میکند کان ز درم داشتن

شیوهٔ آزادگان دادن و بگرفتن است — عیب کریمان بود سود و سلم داشتن

همت دونان بود شاد بقسمت شدن — سنت خاصان بود زآمده غم داشتن

سیرت مردان عشق پیش بلا رفتن است — بر بدن جان بزخم حمد رقم داشتن

معنی موعود را یافتن اندر وجود — صورت موجود را محو عدم داشتن

سور گرفتن بسوگ نوش کشیدن ز نیش — زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن

چشم گشادن بسر وجد نمودن بدل — عقل نهادن ز سر هوش بدم داشتن

داد ازین مشت زرق دلق سیاهان عجم — هست همه کارشان نور ظلم داشتن

جای ورع کرم دار فرد و مجرد شدن — گاه طمع منحل وار خیل و حشم داشتن

بر سر خوانها چو مور صف زدن و تاختن — از صفت هیچا چو گور چشم و درم داشتن

از نظر دوستان لاف فضیلت زدن — از سخن آشنا گوش اصم داشتن

داد ز سهو فقیر آه ز لهو امیر — تا بکی ایام را نسخهٔ ستم داشتن

ننگ ازین نام بد خاتم جمشید را — ملک بزیر نگین پشت بجم داشتن

شرم ازین رسم زشت سکهٔ حیدر الا — کوب رسن یافتن از رخ لطم داشتن

غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح — بر شدن از راه پشت تا بشکم داشتن

[illegible]

همچو زر بیغشی زاده دار العیار | چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن
با اثر تربیت عیب نمایان نبود | در گرانمایه را عار ز سیم داشتن
خطه دو ویرانه ده گو مشو ام صاحب نسبت | قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن
تا لب ما از سیاه دفتر و دیوان نیست | بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن
عز و غنا فانیست فضل سخن جاودان | لیک بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن
سحر که بس فتنه زاست گنج سکوتی گزین | پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصیده در ایام غربت بنظم و وداع دوستان در نعت سلطان ... علیه و تذییل مدیح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده

ز بس بخود نگنجم چه عجب ز بی معانی | بدر و لباس تن چو شده ام معانی
دل زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون | نه بکعبه ام نیازی نه بدیر هم ارمغانی
من اگر ز شوخ طبعی تن لاشگری ندارم | چه بلاست همت من بهوای بادبانی
سگ آستانم اما بهمیشه قلاده خایم | که بسر شکار دارم نه هوای پاسبانی
عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم | که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی
ز طلب عنان نپیچم بهمین ره دراز است | نسیم اگر بمنزل برسم بکار روانی
شده ام باعتقادی بسوال وصل لب با | که نسیم توجه جواب لن ترانی
قدمی اگر خرامی بوداع همره من | ره یار گشتنت را قدمی دگر نهانی
کله ای که غم برآرد سر عجز پیش دارم | که ز سجده وداعم نکشد درت گرانی

[illegible]

۳۲۳

بسته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید — ببرد هزار دل را بکرشمهٔ نهانی

بدر و جدار بیتش همه بد بهای عرشی — حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی

زبلا نگاه دارد دم و دود صبح و شامش — چه بفاتحه دمیدن چه بان یکاد خوانی

پر و بال نسر طایر بهوای او مقید — ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی

چو الم کشد ز اعضا بلسان بدیگر او — بلسان مصر نالد بلسان بی لسانی

نه بپای عرش لرزان ز هراس بود خوش — بره سر خرد بکویش ز نشاط سر فشانی

همه باد پا سواران برکاب بوسش آیند — که ز غایت سکون نکند سبک عنانی

شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان — شده گند در هوایش دم قبضهٔ سمانی

بفضای کوه و وادی زند دل فیض رحمت — بدو قصه مجلس را فلکی و فرقدانی

بحر او که زیر آرد ز فلک کمان رستم — در چاره را گرفته بمصاف هفت خوانی

ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم — که بفرشش ستاره انجم ز فراش پیر خیانی

مژه پیش ناودانش بجز ع چنان بگرید — که ز سیحه صحن هم آرد بدرش ز سیل رانی

بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم — حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی

ز صدوث چرخ گویم سخنی که دیده باشیم — ز درون ندا در آید که در آ در آستانی

مطلع دوم

مطلعی دگر سرایم سخن از شکر زبانی — که مگر دلی ربایم بغریب داستانی

بمحیطی فروزم دل زار پیش ز آن دم — که فشاند آب پیری تف آتش جوانی

[illegible]

۳۲۵

ملکا بفضل و همت من و تو چرا ستانیم	نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی
تو و من مدیح جوئی بسخن فرو شانیم	ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نشانی
بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم	که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
نه کلم از خضر دیدم بر کاب دولت تو	که رسید از آن سعادت بجهان جاودانی
نه بس از صبا رسیدم ببوی قبول همت	بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی
فتد ار گذار طوطی بشکرستان هندم	بشناسی قند مصری نکند رطب لسانی
چه زبان کشید لطفت که بگفت غیر کلم شد	چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
بشمار سی بلطفم که ز آتش عزیمت	بدماغ و دیده خواهم همه شب کند گرانی
بتو جان خویشتن را بزر و گهر فروشم	که دُرت مثل نگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم	چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی و گرنه غم و خوشدلی ندارم	که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد بهجر شبنم ز فنا چه بیم دارد	که بقا بدوست یابد چو شود رهین فانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو	نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی
بجز این نماندم که بجز این ریاست دیگر	که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بشهد پروانه ام نشاید را	که خون بسمل من نیست زینت این درگاه

[illegible]

نگاشتم از روش خویش تا بر آوردم ... بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا
پس از کمینگهِ دولت مرا صحیح ... نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه
ز حسن تربیت فطرتم چه سود که هست ... بهر ترقی او آفتی مرا در راه
حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا ... بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه
فلاک غنیمت عمرم برون برد ز میان ... تابان کمند که در روز سیم ببندد ماه
قضا بوقت خوشم کرد آن ستم که نکرد ... خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه
کجاست جذبهٔ حبل المتین لطف شفیع ... که تار طاقتم از بار چرخ شد یکتاه
بسیر مروه و طوف مدینه مشتاقم ... کجاست جاذبهٔ یار سول واشوقاه
دلم ز هند و سمومش بگداخته شد ... در آرزوی نشابورم و شمال هراه
کرم بجلب عطائی تو ان برون آورد ... ز چنگ هند جگر خوار یا نبی الله
بشوی چو دیدهٔ اشعر ابیم تشبیه سفید ... که همچو مردمک هند و یم سیاه
تو ای که در شب اسری گذشتی از کونین ... چنانکه بگذرد از مردمان دیدهٔ نگاه
براق برق عنان تو هیچ راه طی کرد ... زمین که داشت سمه و سنبله میان گیاه
بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند ... حمل بنفخهٔ ناهید سیم وشش راه
اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان گیرش ... که آفتاب بیالیش فکنده بود براه
ز بیم حدت مریخ مشتری آورد ... بمنزل زحلش آن غلام بی اکراه
گذشت از ملکوت و فلاک تکاور تو ... که گشت دست و کون از رکاب او کوتاه

بهم ز شوق سر و دستکی هم از طرب ... که نور او بجهان واو دان جلالت و جاه
ملک بسجده گل سر فرو نمی آورد ... سپهر صورت فضلش نگاشت بر درگاه
بر آن نیاز سجدهٔ رحمت بهم بجای سجدت ... جهان نو بدو فاقش فکنده در افواه
بصدق دعوی او حق شهادت آورده ... ز بعد اشهد ان لا اله الا الله

قصاید ۳۲۶

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد
برای از ملکان ملک آشیان گیرد
ندید هیبت او ور نبر دروی عشیم
بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک
ز طبع ورا یتو خورشید آسمان دارد
بشیر بیشه گردون لیر حمله کند
چو آتشی که بخود در تن چنار افتد
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا
اگر سپهر نکشد همت تو چین جبین
دگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی
ز همت تو چه گویم امل دراز شود
سپهر منزلتا بر درت نظیری را
بخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد
بدر گهت زبد و نیک روا ازان دارد
سخن که خسته افتاده میکند بنیه
رضیست غرقه بخونم نثار در گه تو
امید هست که بر درگه کریم کشند

چو ریسمان سیاست بحلق پیچیده
که باد از نفس کهربا رباید کاه
ندید دولت او در مصاف پشت سپاه
نگشته سرو تو از بار منّ خلق دوتاه
همان حجاب که اشباه دارد از اشباه
گر آهوئی خورد از وادی تو آب گیاه
کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه
بسلطنت فلکی سایه از سر اکراه
ز رشهٔ فلک بسر خشش بر نهد زمانه کلاه
زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه
شمار ز شام مصیبت دمیده صبح پگاه
که دیده است بسلخ حیات غرّهٔ ماه
که دیده مستند باش و بینداز افواه
که لخت دل بسر سبزه است و گل بگیاه
سزای سکه برآورده ام زری از کاه
قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مزجاه

سهرمن کز نعمت و نازم بتشویر و عنا
عقل کیحرو رهزنی فرمود و طالع رهبری

مهر از من تاب میبرد از چه از خوش زینتی
چرخ بر من شاکت میبرد از چه از بر زیوری

موج طوفان جستجوی تا لطمه بر دریا زند
کاب دریا زورقم را دید میبرد از تری

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن
آنچنانم شست کز من بود داغ کافری

تحفه می باید بدرگاه سلیمان بردنم
ناتوان مورم که بر پای چو بندار هم قادری

قصه خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
نه ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری

خاک پایت تر شود از پاره دل کز منو
لخت خونم از سر مژگان بناخن بستری

گوش بر افسانه من تا کسی خواهد نهاد
آنکه بی اعجاز میگیرد درون ساحری

طفل آتشخوی که بر بازوی استغنا ببست
بی اثرها زد هزاران معجزه پیغمبری

نطق این گوساله ها بند است اگر سحر سخن
خاکپای جبرئیل آورده ام از سامری

دور رفت و ما در ایام فرزندی نزاد
بی چو خواب آمادگی آید ز گردون بی سری

چو در آزاده مردی باید و یک مرد نیست
کش هزار ابلیس باطن بدارد سوسری

پرده ستاری از یک سو رود وا ز دیده
بر سر مردان کند دستار مردم معجری

ناخدا گو هر چه اسبابیست در دریا فکن
کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری

بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شدی
کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری

بوی از خون شهیدان برد با غم خورده ای
همتی یاران که زین سر می آید سری

شربت دیدار می نوشد شهید تیغ دوست
سوی آب خضر می بینند اینجا سری

۳۲۹

(۱۰)

گرد نعلین سفر جائیکه او افشانده است
زان نبودی سایه‌اش چون سایه افتادی بپا
بر بی آوردگان جائیکه جولانگاه اوست
ای محیط عفو را عهد تو پرکار آمده
حق بدست التفات خود نوالت ساخته
از شراب غمزه حسن تو در کیفیت است
عاجزم از جنگ این هندو جگرخوارم برآر
گرچه دستم از رخ آئینه جوهر ترست
سوی حج است و زاد ره لغار است و دوام
عهدی پر ضبط حیدر صولتی بیرون
حضرت الماس طبع ذهنه بیرم خان کجاست
خانخانان چار رکن ابای دین عبدالرحیم
آنکه کار کلبه درویش یکشب بگذرد
گر زآنکه تیغ فشان خاطرش گر بگذرد
بخت را عشق شیرین ملک را داماد
مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او
پایه بر معراج سر حق بپا سر شاد
لایه ما کی شود شایسته احسان او

تا بید از بال و پر روح الامین بال و پری
فرق را کی بر قدم دیگر رسید سروری
قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری
کلیات مغفرت را کرده لطفت مسطری
نور شفقت ذکر کرده بهر است سروری
آنکه خود هم یادکی کرد است و خود سامری
یا رسول الله مسلمانی زکافر بهتری
دیده دارم لیک دارم چه دست جوهری
سر سپرده کرده‌ای زنجیر بندی مضطری
کعبه را بره میزند اینجا فراق خیبری
کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری
آنکه کرده جدوالش مصطفی را بوذری
از شکوه او شود روشن چراغ مهتری
حک کند بر صفحه ایام خال عنبری
از سلیمانی تو گیرد بهر او انگشتری
در زند گفت و شنود در جنس لنگی و دری
رتبه او برتر است از کار شعر و شاعری
پیش آن کس جان بحسین سفر و شد ساغری

جز حظ دوستی که باریده بود بر همه یاران او
حال که گل کرده است خوشه بستان او

گر شنوی نغمه‌ای از لب گلستان او
خنده شیرین دگر تلخ و شور برنت اکی پنهان او

حسن تماشا طلب کرده تقاضای او
چیده دارد بچوب نرگس فتان او

بسترش از نیلی ... آشفتگی ...

او بخرامش چو سیل یا همه ویران او
هر چند زیا شد غبار از رخت جولان او

خاطر پیر شغل ما گشته ز ما ساده تر
گلشن که در پیش شد عرصه میدان او

طرفه اساسی اجل بر سر هم چیده بود
شکر که آتش فتاد در سر و سامان او

حاصل عمر ابد در همه چشم تو نیست
چشمه غلط کرده است خضر بیابان او

تاوک تدبیر ما کز رصد ما گوشه است
خون جهان میچکد از سر پیکان او

در ره خونریز دهر عاشق دلداران هنوز
قصد سواران کند شیر نیستان او

هر که بدریای عفو روی ندامت نهاد
موج عقوبت ندید کشتی عصیان او

پیش که در قصر تن جای شد جان بر بود
روز ز چشمم کنید روی با ایوان او

آتش عهد شباب رفت چه دود و غم بسر
بسکه دماغم گداخت از تف هجران او

دانچه اند چه دید چاشنی گیر ایم
خون بسینه شیر شد در سر پستان او

مرهم زخم مرا که نمکستان کم است
یک همه ناز و دلم بر صف مژگان او

خضر اگر آب آورد سنگ بچاشنی تلخیم
تشنه خون خودم بر سر میدان او

عشق نظیری بلاست تا نگریزی ازو
دوست بنفرین به سینه جان او

رفته و آینده و اوست رنگ دگرگون کند
اینک نور و رشد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

سر زده ... بهار سبز ز گلستان او
سنبل تر ریخته طره به دامان او

سرو و گلش اینقدر بار خرابی نکرد
حسن بشور آمده خاسته طوفان او

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت / شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ در جگر خاره زد / نقب کنون خورده است بر گهر کان او

تا صدف فهم را ابر جود فیض هنر دیده است / باز نمی ایستد ژاله نیسان او

گر چه به پیمانه ام زهر کند روزگار / شهد فروشی کنم بر در دکان او

در چه تجویز نیم دار زند آسمان / مدح سرائی کنم در ته زندان او

چرخ کند زخم زن نیست ز نقصان من / گوی سخن برده ام از خم چوگان او

دهر کند خصمم شود کی ز قصور هنست / عرض هنر کرده ام بر سر میدان او

سعدی سعدکش کند سخن آورم / غیرت خاقانیست حسرت خاقان او

شاهد طبع مرا نعت برازنده است / پیرهن مصطفی بر قد حسان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او / دامن دل میکشد خار مغیلان او

تاره او دیده ام یک دم آرام نیست / نعل در آتش نهد ریگ بیابان او

سنبل آن روضه را از اول شب تا سحر / دل بشبیخون برد باد شبستان او

تا شب روح الامین است بر در او خادم / مدحت من آیتیست آمده در شان او

مملکت خاطرم مهر محمد گرفت / تخم عمل زان من ارتع ضرر زان او

کوه کند نقطه ایست از سر پرکار من / بحر کند قطره ایست از یم احسان او

ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک / سر گل ما تافته پرتو احسان او

قاعده دست او ست دادن ناداشتن | گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او
یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم | پیکر صد رستم است در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر | هر که تواند نشست راست در ایوان او
بی مدد جن و انس گشته سلیمان عهد | هر که در انگشت کرد خاتم دوران او
ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من | نائب باد خزان دست زرافشان او
در صفت بخشش بوقلمون خاطرم | فکر منقش کند نعمت الوان او
تا بکی از چار سو لطمه احسان خورم | کشتی من خورد کرد موجه احسان او
ارزش باد آورست دانه بستان من | سیل درخت افگن است قطره عمان او
لایق تقدیر خویش بیش چه صورت برم | منطق مرغان شکست کلک خوش الحان او
عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست | حسن که گوید پیام کیست زباندان او
عرصه نظیری ازدست اشهب جلالت ستاند | عرض عالی شما بر سر میدان او
ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد | ما که غلام توایم حاکم و سلطان او
خامه که فرمانرواست نام تو طغراش باد | نامه که کشورگشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از معاودت مکه معظمه باحمدآباد گجرات در مدح شاهزاده همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای مناسک حج و رسوم عباد | بسیر عرصه گجرات اتفاق افتاد
قبول جذبه آن آب و خاکم از کشتی | چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد

زبسکه تیز بآن بارگاه در رفتم | ادب ز پایه خود پای برفراز نهاد
ز دولت پی آیین و فر سلطانی | بیکباره نشستم رسم سجده رفت از یاد
چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم | ندا رسید که ای روستایی ما ز دراز
بساط عرش و تکبیر ترا چه پیش آمد | حریم کعبه و غفلت ترا چه حال افتاد
بدست شمع که پروانه عطا آمد | درین بساط شبی بی سر قدم استاد
ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر | اگر وزد بگلستان ازین شبستان باد
جواب دادم و گفتم بجرم معذورم | که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است | چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد
برین نشاط و تماشا اگر نظر فکند | نسیم شانه کند کم بطره شمشاد
جهان چو روی که آراسته است چشم مرا | نگاه بخت ضعیف است در حجاب باد
شده خلاصه خدم یوسف ستاره حشم | همای سدره اقبال شاهزاده مراد
زمین چو صفحه تقدیم پر ز خانه شود | اگر عدالت او سایه افکند بر باد
قبای ملک برازنده دید بر قد او | نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد
سخن بسکه از اعتدال او میرفت | شد از طبیعت مستی برون خیال فساد
زبسکه امن شد اندر زمان او عالم | بدام خوشه برآورد دانه صیاد
تمام خلق در ایام او غنی گشتند | حسد بمهر بدل گشت در دل حساد
چنان سلامت عهدش در جهان در بست | که حور خلد فشاند ز زلف گرد فساد

بشکل راتبه خوارانِ دو نانِ مه و خورشید … صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد

طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست … بشب نشین حریمش چو خوانچه قناد

عروس کعبه که ام القرای آفاق است … وظیفه خوارهٔ او با قبیله و احفاد

ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او … عیال جودی آبای علوی و اولاد

بآب ساخته آتش ز عون مطبخ او … که برگرفته خلاف از میانهٔ اضداد

ز بس ملایمت خلق او عجب نبود … که پر ز سحر شود از نوال او اجساد

بجای خون همه لعل و گهر برون آید … به نیشتر ز تن ار رگ گشایش فصاد

بتحت پایه نظرش فصل صد حر … بصحن پایه بخشش حصر جامع و اعداد

زهی نتیجه لطف خدای عز و جل … معاند تو کند با خدای خویش عناد

عدو ز حلم تو بر خود چه بید میلرزد … در آستین صبور تست خنجر فولاد

تو هیچو سرو بآزادگی مثل شده … اگر بجست فلک بدیده راستی مرساد

توئی که بوده و نابوده جهان آن تست … سخن درست بگفتیم هر چه باد آباد

زهی برشد تو چشم جهانیان روشن … خلیفهٔ دو جهان را توئی مرید و مراد

ز شفقت جد و باب بر اهل هر ملت … امام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد … ولی ز فطنت تو بر طرف فتاد الحاد

اگر چه فضله از فاضلان حاصل دهر … بطمع جاه و غنا کرد مذهب ایجاد

پس از حصول مرادات حال آن فاسد … مثل چه باغ ارم گشت و حسرت شداد

در مدح ابوالفتح عبدالرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی / گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی

نه رنگ هیچ نمانده نی بر و برگم / چو نخل بادیه افتاده‌ام به عریانی

سموم وادی غم دیده‌ای تا فهم / زبیم برپرم اگر ناگهم بجنبانی

جدا از آن شکن طره‌ام سر انگشت / گزند خورده دندان صد پشیمانی

خجل ز مردن خویشم گمان نبود و هیچ / که بی رخ تو چنین جان دهم به آسانی

همه شکست دلم همچو کار زندانی / تمام شکوه عالم چو قفل زندانی

کمال خسته دلی بی تهورست آری / به تیر آه کند لخت سینه پیکانی

اگر دلی بکف آری زبان تیغ ایمن کرد / بانیقدر که عنان برعش بگردانی

شکست ما چه فسست صبا ما ضعیفانیم / که سور در ره جفت ما بیکند سلیمانی

اگر مطالعه چهره‌ام کنی نظری / قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی

زکعبه آییم و بت‌های آذری در جیب / هزار بتکده را در خورم ز رهبانی

گریزگاه جنونست ورنه پیر روزم / هزار کفر برون آرد از مسلمانی

نگاه دار حجابست ورنه از نگهی / وصال تا ابد اندازدم به حیرانی

امید نیست درین قحط مرد که کسی / ز گرگ یوسف ما را خرد به ارزانی

هوای دوست پر و بال صید پرور شد / برستخیز نمی‌جنبم ار گرانجانی

ز حلق کشته‌ام آلوده تر به خون چشمست / به درگه تو فرستاده کعبه قربانی

عفاک الله ازین شعر لاابهام قراح
هزار توبه ازین لاابهامی لایقنی

هزار ره بصحن قدسی مدام مینوشند
بپردهای ضمیرم شراب روحانی

کجا شوم من ازان الخبایث آبستن
که عالمم همه از بکرهای وجدانی

ز فهم تیز ز قیل اسیان همه گشته باد
اگر ز کعبه سجود بکنم بجا رانی

بجاه همچو تکین سهیل بهر که نوشیده ام
شراب معرفت بزم خاصگانی

نگاه کن که بسد بیش چگونه می بخشد
بصدر امید شهنشاهی و جهانبانی

بقصد دشمن او تیغ کوه را پر سال
زمین دو بار کند صیقلی و سوهانی

هنوز کوه جمشید و چرخ ساخته کار
به تیغ برق نهادش ز قطره بارانی

ازین سبب شده اکنون بر جهان تیغ
سپهر شهره بجلدی ز میمن یکسانی

هم از حراست عدل وی است اگر گرگی
مصون ز فتنه و هر ز المنی و جانی

فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد
بهر او برسانیده خط ترخانی

طفیلیان سر خوانش میزبان گردند
ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی

زهی ز صبح گریبان گشاده ابرو تر
ندیده چهره خشم تو چین پیشانی

گرفته ساغر دولت بدست حق بهم
ز آسمان نهم برگذشته حیرانی

بصید تلاش اید بسکند ز دنبالت
نشود که جمال از ازل بگردانی

نگاه که کند پایه زیر تر آید
که عرش زیر سریت نهاده پیشانی

بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام
که کرده گاه عصائی و گاه ثعبانی

دگر که گفت مبادا ز راوی شعرم — درین قصیده بروز کمال نشانی

ترا که فضل سخندری بود که در بیت — طیور وقت ترنم کنند سبحانی

کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند — بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی

وگر نبود ز سر شطر ادب درآورد — بسلک مدح تو مدح حکیم گیلانی

چو نقش فره بدبو او عذر میگوید — ازین تعرض من با وجود بیجانی

کجاست کیوهٔ گیلی و تاج افریدون — کجاست کاسهٔ اسبول و راح ریحانی

گرا و بفضل فلاطون نشست برگشته — بود بقرب کیان اعتبار یونانی

اگرچه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد — ولی نهد بدی آفتاب پیشانی

وگرچه ابر درفشان شود کسی نکند — کلاه پادشهی را کلاه بارانی

گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسم بود — کجا برتبت روحانیست جسمانی

اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود — خراب گشت بصورت بجاست ثانی

بطرز وی دو سه بیتی دگر ادا سازم — که بهر دعوی او قاطعست برهانی

زهی برای روان بخش شمع لاهوتی — بعلم در دل هر قطره کرده عمانی

بچشم عقل هیولای جوهر اول — بذوق روح تمنای نشاهٔ ثانی

ز صبح اول عالم بنور فطرت تو — دبیر لوح قضا میکند قلم رانی

بباغ کون همه روز و شب دلان با — زلال فیض تو از چار جوی ارکانی

گهر ز صلب فلک زان ببطن خاک آمد — کنیز زادهٔ او سند بحری و کانی

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبم ‌ ‌ ‌ نریزدم از مژه یاقوتهای رمانی

بناتوانی بستر زبال مرغ کنم ‌ ‌ ‌ اگر ز گوشه بام خودش بپرانی

عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند ‌ ‌ ‌ برغبت ار بخرندت بخویش نادانی

اگر بکعبه زدیرت کرشمه ببرد ‌ ‌ ‌ زبان کنی بت و زنار در مسلمانی

وگر بمیکده در کار عشوه تکند ‌ ‌ ‌ خمار بخشدت این نشه های انسانی

سفر معطل وقت است صبر کن چندانی ‌ ‌ ‌ که جذبه رسد از جذبهای رحمانی

ببین که پرورش از مهر میکشد خورشید ‌ ‌ ‌ از آنکه ذره نکرده است بال افشانی

کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم ‌ ‌ ‌ که از تو هم عقلم بلطف برهانی

چگونه زوفا و کرم امیدم هست ‌ ‌ ‌ بکید و حرف سخاعه سخنبانی

بهای وقت وران کوی صبیح مشی ابهم ‌ ‌ ‌ کنونه بخری قیمتی بفرمانی

بلطف و بخششم از رنج روزگار بخر ‌ ‌ ‌ که آنچه جود تو باشد تا کنم ارزانی

سخن چو میرود از حد بریدن چرا نبرد ‌ ‌ ‌ بهر صفت کار دعاگوئی و ثناخوانی

کلید عیش بدست تو باد تا باشد ‌ ‌ ‌ سحر بقتح کشائی صبا بزخوانی

ظفر بنام تو دائم هزار دستان باد ‌ ‌ ‌ بیاد خصم تو پروانه شبستانی

ایضا این قصیده بعد از معاودت مکه معظمه در احمدآباد گجرات در مدح نورنگ خان گفته شده

زهند مکه ام آورده بر در تو اهل ‌ ‌ ‌ در تو کعبه ثانی و قبله اول

شمایه بود این شعر و شاعری که ازو — بانتظام رسد هیچ کار دین و دول

بضاعتی که تمتع بآخرت ندهد — چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل

گرفتم آنکه قلم بشکنم ز گفتن شعر — چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل

من از کجا و ردی کشتان عشق کجا — نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل

بعرض جان سخن سنج شد فسوس فسوس — که چند بیت سخو نابدیده سازم حل

سپهر مرتبه نورنگ خان دریا دل — که بحر از رقم کلک او ست با جدول

بحر مناقب او غیبی است لایسمح — بحر مکارم او بهتی است لایسئل

دو کون در نظر کبریاش آورده — فکنده دور که پایانه الیست مستعجل

قلم بروز ازل می نگاشت صورتش — حلول خواست کند روح پیش ازو بمحل

زبان ز روح پذیرفت و عزم خصمش داد — چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل

قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی — ازین حدیث برآشفت آن قدیم اجل

بخشم بانگ چنان از پی سیاستش زد — که روی تافت زما زبان مستقبل

ازین تعرض دور زمانه منفعل شد — ازین تنازع کار جهان گرفت خلل

مجمل صورت او در جهان قبول نمود — زمان برآمد از اندیشه خطا و زلل

هم از تمکن او در جهان فانی دان — که گل نشست بگلشن نهال در منزل

گر او نخواهد کلک قضا فسر ماند — ور او نگوید دست سپهر گردد شل

بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت — که چند لاف توانی ز صدق قول و عمل

که گرد ریگ همی شد سبق همی بردی
بماند حاصل دریا و کان ازان دریا
نظارگی کف دست زرفشان ترا
بداغ خود چو بشارت دهی سمندی را
توی که بر سر آب بقای دولت تو
هزار دفتر و ارندکی اگر بنشستی
که دست برکس ازان جودت افشانید
کرم که بی نسق اعتدال طبع تو بود
ولایت کرم اندر نظام پیدا کرد
عقیدت تو حصاریست زیر خیر و صلاح
مروت تو دیاریست تیز ز داد و دهش
هزار مرحله برتر جهید ز آدل عمر
سپهر منزلتا چند نکته دارم
شه ماه شد که درین کشورم نمیدانم
بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا
درنگ را اگر گفتم شگون مگر بخراب
ازین دیار نرفتن چو شدم نیامده است

وجود مکرمت از خدای عزوجل
که کند بود قلم بخشش تو بی مستعجل
شعاع نور شود در درون دیده
دو دیده که دیده بشادی برآورد زکحل
هزار رخنه جهان بسته آخر و اول
هنوز مشکل نادری از تو گرد و حل
گر از رخ غشش بچکید از سر آستین اجل
همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل
که یافت از خرد اندر دیار تو بدل
که معصیت نتواند با و رساند خلل
که مقدرت نتواند در و نمود عمل
مهابت تو اگر پیش تند بکام اجل
اگر قصور او نیست بر درت مسل
که همت از چه قبیل است و شفقت از چه محل
بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل
سوال را نشنیدم صدا اگر ز جبل
بهیچ راه نمی‌یابیدم نکو فیصل

درین قبیله روا نیست قدر یک خردل
وگر تو بلبل گلزار خاطرم گردی
بمحل سخنم پیش ازان صدای جبل
کجای گرم شود آفتاب را محل
ره عزیمت من تا بگو نه آمده است

فوج در فوج کند نصرت حق استقبال / خلق را لشکر آمین و دعا در سفر است

همچو شاخ گل شب‌بو که گل افشان گردد / هر طرف نامه‌رسان پیک مرصع کمر است

عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوبست / مشک صد نافه فرو ریخته کینها خبر است

گفتم این واقعهٔ یوسف مصرست مگر / گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است

خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز / کعبه زو توشه ده و بتکده تاراج گر است

گر کرم خاص جوانیست تمامی کرم است / ور هنر نشأ مردیست سراپا هنر است

این گشاد از طرف نعمت او شد ورنه / حرب کردن به دو دیو نه حد بشر است

کارجویان که درین معرکه سبقت جستند / پاکشیدند کزین قوم خلاصی ظفر است

قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت / آنچنان سیم و گهر ریخت که گویی مطر است

همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون / محشری دید که در هر طرفش صد حشر است

از سنان شکل هوا گلبن زرین بشکفت / وز یلان روی زمین مزرع فولاد تر است

بسکه کوه از کوس و نفیرش پابست / بر پر و دست که از بیلک و پیکانش پر است

روی گردون ز دم خنجرشان پر برق است / پشت ماهی ز سم مرکبشان پر شرر است

در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است / در زمین زلزله افگند که عزم سفر است

داد فرمان بهابت که صف آرایی کن / خون کی بی‌حکم تو در پوست بجنبد هدر است

کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش / گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است

دست بر تخت همی سود که هنگام ظفر است / دل باقبال همی داد که روز هنر است

تا یکی را بجهان برگ ... یکی را م ... است
تا یکی را ز فلک نفع و یکی را ... است
پرتو دولت تو ... است
که در اجابت بهشت ...

این قصیده در استدعای
بهادر عبدالرحیم خانخانان
بن بیرم خان گفته شده

غوطه در خون زده صد بار زمین هیجا
از سر بیدگی خواستن راه گریز
هیچ روبه که بسوراخ گریزان گردد
پردلان حمله کنان تیغ زنان شیر شکنند
ملک حق ملک ملک گشت بهم زبان گفت
ثابت و بتکده از شوق عنان ... شد
هیچ وا از جای در افتاد بجا ناپیدا است
آنکه دیدور ز سربازان میان ... بست
آتش از نعل سم اسب کسی جسته شد
جام بشکسته و دولت ز نظر گشته
سپر از ... که این شهر زده
گر صدائی شنود ... نشسته
خاتم از دست کند و ... زرد
چاره دانند که ... است و ندانند چکند
حکمت خصم که سر بر خط فرمان ننهد
فتح باب ظفر آن باز شد از همت من
پرورش یافته دولت این سلسله ام

گر بدیدی که ره از چنبر چرخش بدر است
نطفه از پشت و دان جانب ناف پدر است
مرگ را خصم سوی خانهٔ خود راهبر است
تا رسید بد بجا تنگه عدو را مقر است
قسم من بشکنی هر دو شما سیم و زر است
بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و فر است
که علی بر کتف خواجه خیر البشر است
از پی طاعتش امروز بهر سو کمر است
جست دعوی گر بیکار که آتش شرر است
هر کجا می نگرد تیغ بلا را سپر است
میجهد از دره و کوه که این بام و در است
ور نسیمی گذرد در نظرش نیشتر است
افسر از فرق نهد زیر که این تیغ سر است
که چو سیماب ره از هر طرفش پرخطر است
نقطه را از خط پرگار کجا ره بدر است
این ثنا نیز کلید در فتح دگر است
طبع موزون مرا فتح و ظفر بار ور است

دعای صحت تو ورد زبان ام میکرد ‌ ‌ ‌ ز جمله سوخته تر مغز از استخوان برخاست

زبان شکر نه بندم از این که عارض تو ‌ ‌ ‌ چرا ز عارضه با کاهش و زبان برخاست

که در دو هفته سه از فربهی شود خورشید ‌ ‌ ‌ ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست

مگر فروغ صحت و هند امروزت ‌ ‌ ‌ که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست

فلک بسوی غذا خانهٔ تو برد آتش ‌ ‌ ‌ که شعلهٔ سحری عنبرین دخان برخاست

هزه وقت آنکه مگس را ز نعمت تو شود ‌ ‌ ‌ صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بمطبخ تو خط و لب شعاع خورشید ‌ ‌ ‌ پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر پی صحت تو از انجم ‌ ‌ ‌ نهاده بر طبق شاهد ناردان برخاست

وتب چو حسن تو افزوده شد عیان گشتا ‌ ‌ ‌ بشعله رفته قلیل و ز گلستان برخاست

سری بحجرهٔ جان برده بود در تسلیم ‌ ‌ ‌ که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق برآید که خانخانان نیست ‌ ‌ ‌ پی تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن ‌ ‌ ‌ بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست

ز فیض اوست چنان پر خروش نطق ها ‌ ‌ ‌ که طفل را بر هم شیر از زبان برخاست

بجز سرای عطا ایش متاع خود نکشو ‌ ‌ ‌ بهر دیار که از آن کاروان برخاست

ابا مسیح مقالی که روز خدمت تو ‌ ‌ ‌ ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست

اگر سپاه تو کائنات خوان آراست ‌ ‌ ‌ هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست

بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صدبار ‌ ‌ ‌ قیامت از سر بالین پاسبان برخاست

[illegible]

قصیده [illegible]

[illegible]

صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن | تا یک کاغذ عطای تو نامد به ارمغان
از بعد چارده شه خدمت درین کار | چون ماه شانزده شبه ام روی در زیان
ذوق حضور کلبهٔ من هیچکس نداشت | از شهرت تو گشته ام آوازهٔ جهان
فرزند و مادر اند کباب از فراق من | در سایهٔ همای تو محتاج استخوان
داری سمند قدرت ازین سیل برگذر | هستی سوار همت ازین فتنه برون جهان
از خامه گیر نیزهٔ خطی بروی جنگ | وز طبع آر توسن تازی بزیر ران
جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار | رستم شه که از تو نویسند هفتخوان
اکنون که انتظام اقارب بنظم تست | فکری که منتشر نشود عقد دودمان
دستی بنظم رفتیم از آستین برآر | تا هیچ گوهر از سر کلکت شوم روان
بشگفت و من بعربده گفتنش خموش | سستی مکن که دولت صاحب بود جوان
اقبال رفته رفته رساند بکام دل | بر بام پایه پایه توان شد بنردبان
رشته است پا براحت و صاحب بکارزار | در خانه میزبان شه و بر سفره میهمان
قوت بقدر پرورش شهریار هست | برخیز تا رویم برنجی که میتوان
گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا | آمد نشان مرد هنر فهم غیبدان
اعراض بر برادر و تخفیف من غرض | تعطیل بر وظیفه و تعزیل ترجمان
خواندیم بر نجابت هم بر فرد خطتیم | او شمع خاندان شد و من برق خانمان
بر عزم خانه حبس غریبی نهاد دست | آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

پر بر کند عقاب و بچالش نهد ز بیم | گنجشک را خسی گر افتد ز آشیان

آئینه گر از آن بنماید جمال خویش | عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان

زان دست و خنجر گهرافشان تیغها | جوهر بر آورد ز بن گشته استخوان

ای فرق تا قدم همه افزایش کمال | وی پای تا بسر همه آرایش بیان

از ننگ آنکه خنجر خصم تو گشته است | آهن ز موریانه بکاهد در دل کان

خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب | گلهای نوبهار کند جلوه در خزان

از طبع من بهجت بشارت دهد سخن | وز مدح تو بکام مبارک شود زبان

صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت | تا مصرعی ز نصرت تهنیت کنم بیان

رضوان حضرت تو زده طعنه بر بهشت | غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان

جام می گرفته لبالب تمام نوش | اکسیر علت بدن و کیمیای جان

چون همتت همه به بلندی نهد قدم | چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان

آن می که بر سپهر اگر پرتو افگند | شاید که آفتاب شود یکسر آسمان

رنگین چنان که بر کفن مرده گر چکد | در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان

در بزم تو چو رزم تو بخت است کامیاب | در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان

روزیکه بزم معرکه از بیخودان جنگ | رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان

از سر خمار هول برد نشاه غرور | شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان

چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ | چون ذوق نشاه در رگ جانها دود سنان

ایضاً در مدح ابو الفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان

۳۴۵

زگفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت
که لفظ بر قد معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گوئی
که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم
که سینه تا بلب از سعی غم گلستان شد

زبان بنجایم و نظمی نمیا درم بزبان
که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی
که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده برخوانم
نواله که خجل بایدم ز مهمان شد

بوقت دعوت افطار مریم نطقم
هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری
که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم
که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بر بندیم
که بار دار درختان و میوه الوان شد

شراب ناب من که بجام و سبو نمی گنجد
ببرنیم و نگفتیم که سخت ارزان شد

در خزینه خاطر بغیر نگشاییم
که وقت بهجت صاحب خزینه کان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان
که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
ز رشحه قلمت چشمه سار حیوان شد

ترا جهان به نشان وکالت ارزانی
ستاره ایست نگینت که قطب دوران شد

ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر
ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

تبر مثال بنام تو تا مزین گشت
ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

ایضاً در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز گفته شده

ز سال و ماه نوم رنجه پیش من مگسل
گر شکایت نوروز و عید دارد جنگ

ندامت بکدامین طریق پیش آیم
که پا ز شوق نیامد هزار جا بر سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشیدم
که همچو لاله سیه گشت ناخنم بر چنگ

کدام وصل همه بیم فرقت است و عنا
ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم رنگ

تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم
کجا کنم بدلت از نهیب حیله و نیرنگ

دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد
ز فکر سجده کردم کلیسیای فرنگ

نشاط خاطرم اندوه بر آستین دارد
بزیر صیقل از آئینه ام نبرد زنگ

بعشق تا کسی بیدار در گفتارم
شودی ار بجهان نام من نبود درنگ

همین سفینهٔ عشق است جای آسایش
برون نهی چو از و پای قلزم است و نهنگ

نسیم بادیه شوق مستی دارد
که راه رفتن خود را سماع داند لنگ

بپای شوق ره هیچ کو کام نبود
حدیث هیچ کران بوده وادی فرسنگ

حذر کنید تماشائیان که در کویش
جنون لیلی دیوار داده ام در جنگ

ز زخمهای وصال و جدائی او مرا
هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ

کدام صوت اثر بیش در دلت دارد
بمن بگو که کنم ناله در میان آهنگ

دمی میرش عالم که فلک مدح کسی
کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ

سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که ز قدر
فزود کشته مه نور از گوشه اورنگ

سپهر منزلتا بر درت نظیری را | هزار رنگ گر می نهد سپهر دو رنگ
بدرگه تو که نالد ز کثرت دربان | بجا حبیب تو که خندد برابر و بیش آژنگ
بجا کیاسی تو کز بوسه ام ندارد عار | بآستان تو کز سجده ام ندارد ننگ
بشکسته تو که گوهر از ان کشیم در گوش | بخنده تو که شکر از دو بر سیم به تنگ
بدورباش تو یعنی بآن شکوه جلال | که پرده های بصر پرنگاه سازد تنگ
بنعمت تو که بر خوان تلخکامی من | بذوق شکر تو چون شد شکر بطبع شرنگ
که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز | سحاب تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ
من عنایت آن ز دنیا زغارم باد | هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ
لب از نخواهش دل چند آشنا بی نام | که ساغر ده در بتخانه آورم ببر زنگ
بغیر کردن حرص سر طمع نزنم | بجای ناخن اگر تیغ رویدم از چنگ
بکوه تا بی بحجب سپهر و صیاد | بشهر تا بدل خواستن نیاید ننگ
بجنت مشفقت ملک و بخت ارزانی | بخصم شهر ست ننگ و کوهسار و النگ

الضا در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عید است در میکده بگشاید اگر | سجده شکر کنند نذر و صبوحی ساغر
این چه عطر است که افشانده گریبان صبوح | وین چه فیض است که پر کرده سر از جیب سحر
هر سو از تهنیت نعره مستان صبوح | صدا اجابت شده بیهوش در آغوش اثر
دست بر دوش هوا جلوه سبو استام | نکهت میکده را شور صحبت در سر

۳۴۸

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد / مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هر گه از خانهٔ خصم تو برآید دودی / پرخس و خار کند دامن خود را صرصر

همچو خورشید همه عمر و رم افشانند / هر که یکره کند از شارع جود تو گذر

مرکز دایرهٔ دهری و هر نقش که هست / عاقبت در خط فرمان تو می‌آرد سر

آخر این ملک جهان را نه کسی حی باید / تو کسش گر نشوی از تو که دارد بهتر

پرتو روز بهی از سخنم می‌تابد / گشته‌ام تا بجناب تو حکایت گستر

خوبی نظم مرا عقد قبول تو بس است / این عروسیست که در کار ندارد زیور

آن اسیرم که اگر در ز برون بگشایی / چنگ در گیرم و بر خود ز درون بندم در

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده‌ام / که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود / سهوا ای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک میگذرد بنده‌نواست / ای سر از عرش برآورده بحالش بنگر

تا درون حرم میکدهٔ صبح بود / فیض یزدان حی و آینهٔ دلها ساغر

بخت خصمان تو تا شسته رخ از جلوهٔ صبح / نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار میرزا ایرج بن عبد الرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده رحمت دعای مستجاب / زاده مه بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد / عیسی مریم برون آورده خسار از نقاب

این قصیده در مدح نواب عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان هنگامیکه با یلغار از گجرات به دارالسلطنت آگره آمده بود و اول ملازمت کرده بود گفته شده

خانخانان اختر برج شرف عبدالرحیم | کاسمان با طالع او بسته عقد آفتاب
یافته چون ابر از یمن سفر در بیست و شش | دیده همچون آفتاب از فیض گشتن لعل ناب
عیسی دولت سوی معراج نصرت بشتافت | آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن در رکاب
رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را ندید | چون دلیل منزل خود گشت خضر سیر آب
بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت | روزگار دولتت باقیست کم کن شتاب
قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد | مژده مولود امیر بدر خورشید انتساب
روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد | خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب
شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید | بر عنان خنگش نصرت داد با عشق تاب
مجلسی آراست گیتی خوشتر از صبح بهشت | داد جا مه پاره را بر کنار آفتاب
دیده را از سرمه بیخوابی افسون کرده | چهره را از گونه بیداری آرا کرده خواب
بر کمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف | در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب
داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا | کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب
راه فکر از خرمی در عرصه او ناپدید | جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ یاب
شوق را می خوردنت از خنده شیرین کرده لب | خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب
در بیان حال این مجلس ز شعر انوری | بهر تضمین سکنیم بیتی مناسب انتخاب
این منم در خدمتت یارب بکف جزو مدیح | وین تویی بر مسند ناز و بکف جام شراب
هودج فکرت بدوش طبع قدسی چون نهم | آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

بشگفته یادر ز قدر این ... بر نواز و بدر از خود این کوکب ...
محرا را نسبت فرزندی خلعت ...
قمر را نسبت اصلی ... از خجلت زبان ...
برلب ... با چنین طالع ... صاحب قران ...
چون رسم بر در ...
چون منی ... الله سنش ...

دمید عشق بپنجم سپهر شکل افسونی / که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد

غبار راه کسی بست سیل اشکم را / که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد

کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که کفش / مجسم از کرم آفریدگار آمد

زبان شکر شکن از نام خانخانان بست / که با تصور او زهر خوشگوار آمد

جهان بگیرد و بخشد که تا زشتی نکند / ز کبر با کرمش راز فخر عار آمد

برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال / بهر دیار که از موکبش غبار آمد

لباس عشرت نوروزی حسودش را / ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد

برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی / ز بسکه پنجه قهرش گلوفشار آمد

ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو / زمین چو قطره سیماب بیقرار آمد

ز چار ماهه مسافت سمند برق تکش / عجب مدان که بده روز بر کنار آمد

زمین ز صدمت سمش بسکه گرد پیچید / به پیش دست وغا نفت بزینهار آمد

دران مصاف که از نخل تیغ خونخوارت / بجای میوه سر پردلان ببار آمد

شدند صد سهم اعضاء خصم و بهر صلاح / میانه سر و تن تیغ آبدار آمد

بحمله تو ز جان باز مانده صد فرسنگ / کسی که با تو بمیدان کارزار آمد

زمین بشهر روح القدس پناه برد / ز برق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد

چو نقش سکه زسیمای زر نمود آرست / که کیمیای رواج تو اش عیار آمد

تو گر خراج ستانی ز ملک تا نسبت / چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

جرم ما بیا بیقرا تو به ثوابی گیرد | کفر ما بیا بید تا هر دو مسلمان گردد
دلق شب خلعت ساقیست بجز نگین دار | که مبادا غمش آلایش دامان گردد
دامن شب دم صبح است بکاغذ بسیار | که برای سر خورشید گریبان گردد
گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق | که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد
زار گریم که پریشانی دل آسان نیست | گنج ایثار کند تا که پریشان گردد
ثمر باید که ازین گنج زکاتت بخشند | در دریا بید که دولت قابل درمان گردد
بخشش خلق که بفزاید چون کام من است | مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد
هر کرا هست بغیر از تو خدا یاری | هر چه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد
هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن | گرهی گر کم از آن طرهٔ فتان گردد
از گرانجانی و افسردگیم نیز و نیست | طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد
بر دل و سینه نمانده است درستی تا که | بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد
بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را | گو بر اشکاب هر آنکه گریبان گردد
همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع | هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد
آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او | طوطی مرده گر آرند زباندان گردد
خانخانان که ز نام و لقب اجداد نسب | نطق شکر شکن و لب شکر افشان گردد
ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز | بر قد دولت تو خلعت امکان گردد
مدد یاری که تو تشریف فرستی آنجا | از خزان شاخ محالست که عریان گردد

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکست
با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان
گوش زه گیر بخندد که نه نالان گردد

همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان
همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد

می ندانم چه بود کین تو دانم که همه
کار گر ناوک او بی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز و بدین استعداد
حیف باشد که ترا عمر گرانجان گردد

بلبل مست آنکه بجرعه گل میسازد
تو بتشنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن ملکتی گیر و جهانی بستان
که خم و خمکده از ساقی دوران گردد

خاطر ساغرت از فتح تو یکشود ه بید
آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

شعله خوبیت اگر تیز نگردد نفسی
گریه بر قصه خونی شمع افشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کامل گویا
نیشش صد طعنه خورد حرف که حسبان گردد

دور از ما و تو هستند حریفان که زنجل
سخن داد و دهشش لب شان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه به ثنای دگران
هر دو تعریف شود جائزه جانان گردد

بهر عاقبت تو چو شمع که در سوخته ام
هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود
تا بود کار جهان هرچه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس که سری بر دارد
همچو پرگار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از سعو ... است
پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب
از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

همیشه لوح و قلم شاید ار بسجده رفت
که خامهٔ تو نرفته است بر خطا کردن

تبارک الله از آن خامهٔ شکر گفتار
که هر که آورش در سخن ادا کردن

هر آنچه او به بیان فصیح و فکر دقیق
بسلک نظم در آید بی ثنا کردن

سخن بنام در مجلس تو نطق مرا
بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن

بنزد گوهر نظمت بیان گوهر شعر
حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن

اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکرت
بیا بپیش بدو صد بحر آشنا کردن

چه تجربت ندانم محیط طبع ترا
که پیشتر نشودش مایه از عطا کردن

عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی
چو گربه زار شود بایدش غذا کردن

عقیق ناب بود قابل نشان سخن
نگین شه نتوان سنگ آسیا کردن

بدلربائی نظمت چه در رساید حسن
که جذب کاه تواند بکهربا کردن

دگر امید بفضل زلال تربیتت
مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن

رقیب لابه گری گو ز کوی دوست ببر
که مشکل است حکایت بطرز ما کردن

همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن

قد معاند نظمت چنان خمیده شود
که بایدش ز پی خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه هنگام عزیمت فتح برهانپور و دکهن ورود یافت

نوروز شد کلید در عیش نوبهار
دولت شکوفه کرد که فتح آورد بهار

خورشید من برآمده از خانهٔ شرف
آفاق را بهشت خوش داده بار

اول صباح دولت و اول صبوح عشق
بر کف می ظفر که نشاطش بود خمار

لطفش نگارخانهٔ نوروز را فروغ
حکمت بهارخانهٔ انصاف را نگار

برساز ملک داری و آهنگ راستی
از لطف زهره دست بقانون عدل تار

شمشیر چهر سازد و گیرد عروس ملک | فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای نخل ازل بلطف تو خلعت امید | وی تا ابد سخاوت امل را در انتظار

هر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو | شوید بآب چشمهٔ خورشید از عذار

کشتی سراب آب زر اندر محیط کان | گر پایهٔ سریر ترا نامدی بکار

از پرتو عطای تو در راه آرزو | روشن شود چراغ شبهای انتظار

در کشور یکه شاید راسی تو بگذرد | بی تو درون دیدهٔ ماهی شود غبار

در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو | بر شاخسار شعله شود سبز برگ خار

کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو | پیدا شود نشانهٔ حلم و بی وقار

گر سنگ را بخاک حرکت دفین کنند | از فیض خاطر تو شود لعل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاصیت | هر جا ز نعل اسب تو بیرون جهد شرار

از تیز دستی تو گر بر آورد | تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار

از بهر آنکه شیر بلا قدر خشم تو | پهلوی لاله سرخ نشاید بمرغزار

از فیض صحبت تو بوقت تکلمت | تیز در کنند سمع و بصر دامن و کنار

مرغ خیال شاعر جادو فریب را | اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار

در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین | ای بزم و رزم از تو گلستان لاله زار

یک روز ابر بر لب دریا نشسته بود | از سعی های بیهده آشفته و نزار

چو شمع صبحگهی جان ز بیم بوی نسیم
چو صبحدم ز بشکر خنده شوم تسلیم

ز تنگ عیشی چون گل تنک دلی ازرم
که خنده گر کنم از ضعف میشود بدو نیم

جهان چو صفحهٔ رخساره نگار صحیح
همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم

چنان بچید ز بیم سپهر بند اعضایم
که ذرّه ام بدگر ذرّه میکند تقدیم

اگر بآیین تن زارم زجا بر انگیزند
بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم

وگر بخلد برندم بآیین الم رضوان
ز سلسبیل گریزد بسوی نار جحیم

بلند و پست و زبون و زیان برده دارم
ز بیم جان بعصا راه میبرم چو کلیم

ز حول راه بلا حول می‌نهم پا را
نعوذ بالله از رهزنی دیو رجیم

ز دارو می نظر شاه دیده ام صحت
بتازه درد دل آورده ام بنزد حکیم

ز ناتوانی بسیار خود بآیین شادم
که دیر فرق برآرم ز سجده و تسلیم

ز بسکه کاسته ام کس نمیکند احساس
تن نزارم از زیر پا ز نقش گلیم

ز فرش جبهه من نقش آستانهٔ او
برون رود چو غریب از در سرای مقیم

ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش
مقربان جنابش چو رکن های حطیم

چهار حد جهان را بسوی او اقبال
چو سوی کعبه اسمان چهار حد حریم

یکی بصدق و صفایش رسیده در لبیک
یکی ببذل و عطایش دو دیده در تسلیم

کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی
بگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم

کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت
فگنده گوی فلک بقفا چو نقطهٔ جیم

گرهگشای خم طرهٔ مراد ترا — زعضوها همه ناخن دمد چو ماهی سیم

سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر — گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم

درم ز مدح و ثنا خسروان عطا سازند — تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم

چو غنچه دست تو بی اختیار بگشاید — چو گل ز دست تو بی انتظار ریزد سیم

چو تو بغیر طلب وادار زر ندهد — ز بخشش تو غرامت کشد همیشه کریم

ازان بقای ابد خواهمت که ذاتم هست — وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم

ترا که علم لدنی بود چرا گویم — که کرده درس نفرسوده ز طبع فهیم

نه با نواهی و انکار تو خیال غلط — نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم

اگر کفایت قانون تو بگیرد دست — غریق جهل شود در حجاب علم علیم

هزار سطح طویل و عریض طرح کنند — کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

ز بس افاضهٔ فیضی که در زمانهٔ تست — قواعد حکما بسته ترهات ندیم

چنان بعهد تو طفلان دقیق فهم شدند — که عقل کل نکند فهم ابجد تقسیم

پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند — ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم

کنم چو نیک تدبر ببیان دشمن تست — بهر مقام که نازل شده عذاب الیم

همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا — گرفته است چو دست کریم خلق لئیم

کنم مشاهده دائم بطلع دولت تو — که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

ز فتح کرده شرابی بساغر و داده — بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

چو رو به برج شرف کرد آفتاب منیر — رسید فاتحهٔ فتح بر حصار انیر

سه منیر جلالی لقب فروردین — باسن گاه ممالک شد انبساط پذیر

ز لهو بیجه‌زدان عز سلطنت میرفت — نگاه داشت مالک حرمت کلاه و سریر

چه از رحم نمودند بندگانش آزاد — ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

سه بیشه‌ها ز دل‌ها درم برآوردند — بکوه زد نظر شاه گوییا اکسیر

بیان فتح انیر از قیاس بیرون است — نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر

چو مردیان عقول و حواس کار آراستند — که بر شوند بدیوار اولی التدبیر

ز بس گرانی اندیشه پایها بشکست — قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر

نظر [illegible] — جدار قلعه حصین بود پای مور قصیر

نمیرسید کمندی ز وهم بر سر او — پی صعود گرفتند راه دستگیر

بدان جدار و دیدند چون هوش بالغ — بدان حصار خزیدند بیچو مهر قصیر

ز بیخته کوشی هشیار و جام کوشش نیست — ز حلق کشته روان بود خون بر ناب عصیر

کشید قلعه بالکل از نصیب فغان — که چیست جنگ عداوت با این صغیر کبیر

الی بدعوی تخت و خزینه آمده اید — صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر

ز دست گرفته بناحق لعیم دنیا را — کنون عقوبتش افکنده در بلای سعیر

بضرب توپ به برج گوله انداز — نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر

دلیر بود بخونریز خصم بشگفته — که آتشش بعقوبت شوند دامنگیر

بیابان ز بیم فوج خواست با قتند امان | بملک و مال رعیت بنام نیک امید

اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد | جوان ز هول بپایان همی رسید چو پیر

نموده کشور از عالم مثال نشان | ز جان اثر نه و بازار و خانه بر تصویر

ز بسیار یکی مانده بود تنگ نفس | ز حمل مال یکی گشته بود شادی پیر

ز بس گشت گران اجرت کشیدن بالی | گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر

همه خراب ز کردار خویش شد مفتون | که چون کند دل ویران باین همه تعمیر

همه ز اختر خود در وبال و داور خلق | چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر

خلیفه بن شاه اکبر غازی | بصیر غیب نظر پاک فرشته دبیر

هر آن مثال که طغراش نام او نبود | درست نیست بسان نماز بی تکبیر

کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز | که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر

زهی بسلطنت و عدل بی‌بدیل و مثال | خفی بحکمت و رحم بی شبیه و نظیر

محبت تو در اجزای آفرینش و مهر | چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر

چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلی | که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر

تو داد معدلت و رحم داده بکمال | بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر

ز ذوق بوالعجبیهای نقش قدرت تو | دمی نمی‌نهد از دست خامه تقدیر

قضا تراز پی کارنامه میدارد | که هیچ نقش تو دیگر نمیشود تصویر

لباس مفلسی از فربهی نعمت تو | چنان دریست که سوزن نمیرود بحریر

این شطرنج در جلوس ابو المنصور نور الدین محمد شاه سلیم گفته شده

برتخت هند والی هندوستان نشست
اقبال خاندان همایون بلند شد
تسکین گرفته فتنه و ترتیب یافت ملک
حکمش بهفت گوشهٔ اقلیم تکیه زد
کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد
دست مبارکی که برین تخته قرعه زد
نثر جبینش چو نجوم از سما نمود
زیبنده تر ز سیم صدف و آبنوس او
بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد
از روم هست سبقی و اندر حبش فتاد
قصد طواف کعبه نکردند حاجیان
بی اکل سیر گردد از او چشم گرسنه
وجه بهای فائدهٔ او کی شود
تشبیه او بچشم جهان کردم و خطا
گفتم ز روم بدیده بسیم جمال او
چشم لبیب طالعت نقش نگاش

جان جهان بمردم چشم جهان نشست
زین دولت همای که بر آشیان نشست
صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست
هر پیش چار بالش امن و امان نشست
این تخته را که ساخت که نوشیروان نشست
تمکین نقش بر مراد شه کامران نشست
نظم سطیش چو جواهر بکان نشست
از بهر دوستان بدل دوستان نشست
شیر سپهر بر شد و در بوستان نشست
از هند خاست گرد پی اصفهان نشست
تا کعبه مربع او در میان نشست
رضوان نهاده خوان نعیم و بران نشست
چندان گهر که در علم کاویان نشست
کز ناخن بچشم جهان استخوان نشست
کز قدر او برون نتوانند لبان نشست
فی برخت نشسته است که بر بنیان نشست

٣٦١

سنجیده آنکه باحده اما جز این نگفت | جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
فردوس تختگاه تو در خاطرم گذشت | ادریس ثانیست که بر آسمان نشست
تخت مرصع تو و دست جواد تو | کعبه شام گشت و بر و ماه دوان نشست
از حیرت جمال تو صد سال میتوان | در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست
از من نثار تخت تو جستند خسروان | نظمم ببذل بر سر دریا و کان نشست
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت | جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست
آری بقدر مهر فزاید همی کشد | چون پیش مهد قافلهٔ مهربان نشست
اورنگ شد ز نظم نظیری طراز یافت | گر خود برون ز دایرهٔ بندگان نشست
در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه | سیمابیش چو غنچه زری در دهان نشست
چون قدر شد سپهر تو و دست در دعا | در عرض نیش اگرچه زبان در میان نشست
تا در کنار دایه و اورنگ مملکت | فرزند باید ز کنند تو امان نشست
بر تخت جد و باب بشرط مسلمی | باد ات تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر بادشاه در حین ملازمت ایشان بتعریف شکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد این نو زمان را | تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را
از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد | آری به نسق کار شود قاعده دان را
گویند که در روز نخستین دل و دستش | ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

طالع بسعت ساحت مقدار تو سیدیا — چندانکه فزون دید گران دید میان را

یکچند اگر دائره ساخت بگران زد — بگرفت چو پرگار میان و کران را

آخر ز کرانت بمکان بدر آورد — آراست بر و نقش مکین را و مکان را

شیرین ترت از جان جهان چشم بدر دید — خوش شد که با ملک بسیار دهد جان را

از عیش و سرور یکه کنون ملک تو دارد — سیلیست که پس باز نگردد دوران را

سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند — زانست که در هند نه بیند خزان را

ملکی که بکوشش ملکان قبض نکردند — در قبضه حکم تو سپارد داد عنان را

از پرده برآورد صد آهنگ بشارت — گوشی که بآهنگ نمیکرد فغان را

از عدل تو در چشم بتان خانه نشین شد — آن فتنه که پیوسته نبرد دست کمان را

بذل تو در احیای گل و آب گرفته — تکبیر نیابت ز دوران حکم روان را

تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند — معجون عناصر ندهد نشئه جان را

ور نافه نشود مشک بسودای تو بویا — لازم بود آری طپش دل خفقان را

تا ناف زمین را بنوالت نسپارند — توام حرم کعبه نداد امن و امان را

هر کوه ستیال ترا عقد بنان است — برقی که بپیش نکند گم سیلان را

بر سقف فلک لغو شود بیضه انجم — از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را

گر رای تو جستی کلف ماه نبودی — بی مایه قند داغ قطری رنج نان را

چاه که گم رنگین جد وی تو زاختر — آبیست که برداشته رنگ یرقان را

از بس میان جمع ز شکار شود صید | از دامن صحرا نشناسند میان را
زینگونه که در زلزله افتند مکانها | سر باز زند گاو زمین حمل گران را
جز مغز سر بره بر آن خوان نشود صرف | هر چند شکم سیر شود انسی و جان را
پرواز کند سوی زمین کرکس گردون | از بس بزمین کشته ببیند حیوان را
چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا | زنجیر اسد تحفه برد زله خوان را
چون شه بسوی جبهه برد دست ببندد | بر طایر افلاک طریق طیران را
نسرین بپرد از فلک خویش ببالا | جویند پی سدره ز جبریل امان را
آندم که پی صید دهد راه ملاقات | عنقای عقابی پر و شاهین کمان را
خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان | بیم از سر طاوس بود چتر کیان را
وانگه که دهد طعمه مرغان شکاری | در بال بدزدند تذروان جولان را
شهباز مرقع خلب چنگ کناره | بر کبک دری حلّه خارا و کتان را
وان چینه مرقع سلخ لعل تمامی | گردن بچمد در شکند گرگ ژیان را
شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد | در بیشه بفریاد و فغان شیر ژیان را
از ضربت سرپنجه شاهین تو رسد | سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را
عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت | گشتند همه جانوران جانوران را
از چهره بیارای رخ مسکن و مسند | در کاسه زر ریز رخ آب رزان را
آن کاسه زرین که کند کار تو چون زر | آن آب رزانی که برد رنگ خزان را

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان | صعب آمدی خورد کند کار کلان را
در عون سپهدار و سپه کوش نگین | نام از پی زال بلند است کیان را
تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال | از دیدِ پی بندگیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شه و حسن گمان را | کار است ز حسن طلبم روی نشان را
فرشته از اقلیم باقلیم دوانید | ششش همه مسافت بدرم تنگ دوان را
ناگاه درآید ز درم بانگ که گویند | فرمان طلب آمده از شاه فلان را
بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم | نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را
تا حاکم و دیوان بلدیه در سه لحم | دیدم همه جا مژده دهان مژده رسان را
تا گفته تحیت ز شعف مجلس اول | دادم به ره تقدیم نشان همه شان را
اصحاب چپان مصحف از اصحاب شنا | بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را
بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم | بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را
سیدیدم و میسودم از آن سر نظر را | برخواندم و لیسیدم از آن شهد زبان را
تا دیدم از و اختر پر نور بصر را | تا کردم از و طبله پر نوش دهان را
فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان | کردم ز همه روی وداع اهل و مکان را
امروز سه ماهست که لیپاک سراغم | گلشن بدماغ و بغل حاصل کان را
چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری | چون گنج روان من بطلب گنج روان را

معراج حاجتست بمقصد مقابلست | میزان طاعتست بجنت برابرست
مانند کعبه گشته حرم چار حد او | هر رکن خانه قبلهٔ باب رکوع نکیرست
ساقی مجلسش همه هوش و خرد دهد | گوئی می محبت شاهیش ساغرست
هر خشت او سعادت و اقبال ارزمست | دولت ازان چو طفل درو مهر پرورست
عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است | زان ظلم ازو چو طائر افلاک بی پرست
امید کو بعرصهٔ او داد دل نگیرد | کین خانه در حمایت اقبال داورست
اخلاص کو بساحت او کار خود نساز | کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمرست
من وصف این بنا نتوانم بسر برم | کز هر چه گویمش بصفت پایه برترست

ایضا در تعریف دولت خانه گوید

ای خاک درت صندل سر گشته سران را | با دافره چار و سبب تاجوران را
مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمین است | از آب و گلت غالیه رخسار جهان را
بر درگه تو هست جبین و رخ خوبان | بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را
گویا شده از شادی دیوار عمارت | هر نقش که یاد آمده نقاش گمان را
گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور | بگشاده زمین بوس تواش مهر دهان را
در صورت رضوان بسوی خلد کشیده | بر یافته از ذوق ریاض تو عنان را
گر طفل نشسته صدر از خانه برآید | خواهد ز صدر ورت آموخته زبان را
صد مرتبه خورشید فلک بهر اقامت | در سایه ات افتاده و بگشوده میان را

دستار بی کلاه بسر زان نهد فلک — تا کج بعهد او نشود گوشه کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان — پیچید سحر عمامهٔ زرین بفرق شاه

نی نی طلائیست قشار آورد حکیم — خسرو کند ترنج زرش بر قرارگاه

سیاره و ثوابت این کارخانه را — دانی ز وقت شام ببر چیست تا پگاه

خط شعاع تاب دهند و بهم تنند — تا صبح تار و پود برندش بکارگاه

چون صبح آب موج زرش را نظر کند — دوشش و بغل بذوق کشاید بی سیاه

بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند — خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دمد گیاه

دستار زرنگار شه و جعد سنبلش — شد رشک غنچه علم و پرچم سپاه

غمگین بخاطر ار گذراند خیال شان — یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه

بادام فارس و غنچ و گلهای هندبو — دارند بهر همدمی عطرشان نگاه

ظاهر کنم که شبه گل آفتاب نیست — سنجیده کن بطرهٔ دستار شه نگاه

میخواست تا گل از سر خود بر سرش زند — از کار ماند سیحه خور در میان راه

وصفش لب آنکه از دو جهان حقیقت — سر در پناه سایهٔ او شاه دین پناه

بر سلیم شاه جهانگیر نور دین — اکلیل ملک فرق و دول سایهٔ اله

آنرا که او بسر کله سروری نهد — از بار آسمان نشود قامتش دوتاه

گاو دار کسی شکن عقدهٔ چهره اش — پیش آید از خزینهٔ قارون بسال و جاه

دیدم فراز چیرهٔ خسرو مثال او — بیند آسمان که دیدهٔ اول دو دیده‌ها

نگر که خط نگارین و روی معشوق است — که خوشنما بر پورش ز انگبین بینی

بگو که پرده ز تصویر او برانداز ند — که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی

هزار خسرو و شیرین نشسته از هر سو — اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی

اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی — دلی پر از سر مژگان حور عین بینی

ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد — ز بس که بر سرهم ریخته جبین بینی

برد که از دم روح الامین نشیند گرد — بدست مریم جاروب از آستین بینی

ز اطلس فلکش از بساط برچینند — ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی

ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند — سطورش از چه چون مصحف مبین بینی

وگر تضمن معنی نکرد تصویرش — چرا نشیبش از نام چون نگین بینی

ز جنت آمده است این وثاق لولوی — وگرنه خانهٔ دنیا ز ما وطین بینی

نه بر نواحی او رنگ از غم یابی — نه بر حواشی او خاطر حزین بینی

به هر کجا گذری عیش در خفا یابی — به هر طرف نگری ذوق در کمین بینی

نگر سکینهٔ موسی است تو پدید شد — که با سعادت و فیروزیش قرین بینی

بخواه اگر ز بهشتش پاسبان شه یابی — بر زنگ بیشه کارساز دین بینی

نگو ز عرش سلیمان هر آنکش کورا — گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی

فراز فیل چه لب پوش اساس شاهنشه — که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی

ز عرش و فیل شه هند گونه سند جم — که زیر خاتمه اش دیو در کمین بینی

۳۶۷

اگر بخاعت وفرقت رضا شدم سپید | که گر به بینیم از درد با این سبینی
مرا بخلعت صورت بسر که بنوازی | چنین که در رحم دلتم چنین بینی
همیشه تا که سپهر منقش ایوان را | بدید بابی این مکمن حصین بینی
در و بعیش سبان در لیالی و ایام | که در سفینش مه و مهر در سنین بینی
ترا نشیمن عشرت برفیعتی بادا | که پایه نهمین چرخش اولین بینی

این قصیده در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی | چو سیل تیز روم سر بسر رسیده ای
خبر دهید بمژگان شوخ چشم از من | که رخت صبر و سکون میدهم به تنهائی
هزار طعنه زند بر یار زخم زیبائی | هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائی
دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود | دلی ز دهشت یوسف چو چاه صحرائی
دمی چنانکه رخی از غضب برافروزد | دلی چنانکه خدنگی بخون بیالائی
خدا کند که دو چارم شوی که پیدا هم | چنان نیم که اگر بینیم بخشائی
بفوت زاری من نوش را بشارت باد | که هر صباح پریشان ترست گویائی
شدم خلیل در آتش مرا گلی نشگفت | خوشا محبت موسی و نخل سینائی
خزان دور نزد دم که سنگ در نگرفت | فسون بغمزه ندارد ز شیوه گیرائی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر به تو | گر از رشته افسون خویش بگشائی
ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا | چو ابر سوخته ام خشکی بسودائی

نیاز کرد غریبی برخ ز فرقت اوست
خوش است صحبت دنیا از آنکه دنیا را

نشانه ایست خزانت ز بزم بر چیدن
ببذل مال کشاند ترا سخاوت تو

ز نیش نوش از ان میرم برو ز رنج
سفر کنی که ضعیفی رسد بآسایش

ز شرط نیست طریق وفا بسر بردن
کسیکه شهره باظهار شفقت تو بود

مرنج بیهده ترسم که دشمنان شنوند
قسم بذات تو خوردن دریغ می آرد

بمسندی که رود تاج سر بفرق اشی
باین جمال که حسرت ز دیدنش نرود

بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم
که غیر بوی حقیقت نیامد از نفسم

وفای دوست عزیز است ورنه در همه جا
وظیفه من تعلیم از ان لب باز ترا ست

اگر بمصر شود قحط در سخن اید ماند
زهی ز خاک درت دور زاد سیمای

ز رستها بتو گردون کند سطر آرای
نمونه ایست بهارت ز مجلس آرای

چو وا مدار که دستش کشد تقاضای
که با کمند و کمانت دهد بذیرای

خضر کسی که فقیری کند تن آسای
ز باد در آمدم و بر سرم نمی آئی

بصد حجاب نگردد نهان ز سیدای
زنند طعنه که عهد و وفا نمی پائی

قسم بمقصد امیدهای هر جائی
بدرگهی که رود آب رو بسقائی

اگر به پردهٔ چشم ترش بیالائی
ز قول دشمن بیهوده گوی هر جائی

اگر بخون خلائق دهان بیالائی
بقدر حسن ز یوسف خرند زیبائی

که نیم ذره بکاهیش یا بیفزائی
نظیری از سخن و طوطی از شکر خائی

خانخانان ساقی بزم سخن عبدالرحیم — کز شراب نطق بخشد قوت جان تربیت

تا رساند شهپر اقبال و دولت تربیت — عرش باز همتش را آشیان تربیت

روز و شب این آسمان دارد زمین روی دعا — کاین سحاب فیض را داد مهربان تربیت

تربیت بخویش میبالد ز فیض جود تو — ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت

جنبش اول در آید توسن دانش مسیر — دست لطفت گر دهد از کف عنان تربیت

دود نومیدی بر آید از متاع علم و فضل — گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت

سرنوشت تنگ عیشان را توانی حک کنی — گر ز کلک رحمت چو آری در میان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهد تو — مدفنش همچون رحم گردد مکان تربیت

تیر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم — دست طبعت چون کند بر زه کمان تربیت

لطف عهدت بسکه بخشد زور بالیدن کمال — ذکر مدت بر نمی تابد زمان تربیت

گر مربی از فلک خواهم نصیب از لطف تو — منطقه زنار گردد بر میان تربیت

داور ارخصت که چون صیت تو زین پیروزم — بر جبین چهره خاطرشان تربیت

میبرم از خوان دانش ذله صد ساله را — گرچه بودم یکدو روز میهمان تربیت

مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من — بر متاع خویش دارم کاروان تربیت

میروم در صحن خارستان طبع مدعی — میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت

میکند شمشیر بی زادی زهم اوشان جدا — یک طبعم را که آمد توامان تربیت

چون نظیری از هنر گنجینه بخشم تمام — لیک بر دل میبرم بار گران تربیت

غواص که دیده است به بیچارگی من | از دست گهر داده و در باخته دم را

عشق من و حسن تو قدیم اند ولیکن | در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را

مدّی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی | مخدوم چنین یاد نموده است خدم را

ما نام خود از حاشیه شستیم که زین پیش | مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

در مدح سپهدار گزینیم که نامش | در وزن فزاید چه سخن را چه درم را

آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج | بر تارک افلاک نهاده است قدم را

انجا که کند کار سطرلاب ضمیرش | زنگار خورد در نظر آیینهٔ جم را

جان تا روی جهدش نه بیار که نباشد | صحت بدر مرگ فروشند سقم را

بر روی ضعیفان تهیدست گشاده | مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را

حسن نفسش نور دهد دیدهٔ اعمی | صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را

قطبیست پدید آمده در دولت و ملت | تقدیر بتعیین وی افکنده علم را

گر آب وضو بر طرف زنگ فشانند | از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را

با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان | در معرض خیلش نکشد عرض حشم را

ای مکرم کامل که پی حاجت مخلوق | کلکت نکند قبله بجز وجه اتم را

تخمی که نکارند بامید تو هیچ است | بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را

در رهگذر قافیه لا نه فتاده است | تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را

پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق | از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

برهم زند اطلال و جبل سیل سنانها | طوفان دم تیغ تو شورود دل یم را

العفو زنان مهتر و اشراف مخالف | آرند شفاعت بندیم تو ندم را

جان بخش تر از صور سرافیل بحشر | هرگام که رخشت بنهد پیش قدم را

برقد تو خیاط قضا رزم بریده | کرده علم جامه رفتح تو علم را

از نسبت اصلاب بمردانگی تو | در اصل و نسب می نشمارند شکم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند | جاری ننمودند بلب فتحه و ضم را

هر رشحه که از خامه مداح تو زاید | در موج گهر غوطه دهد بحر حضم را

ساز داشته مهر تو هنگام نوشتن | در نای قلم شوشه زر بال قلم را

این کور سوادان که اندیشه بزمت | کاموخته انداز پی جر داو قسم را

گر لعنت شان بر خط انعام نویسی | از شادی دنیا رنه بینند رقم را

دارند تلاشش زبر وزیر مجالس | با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را

در رد من از خاطر پاک تو اشته اند | ز اعراب که از کله برآرند عجم را

در بیع وفای تو من از بسکه حریصم | تا گشته بدیبهانه دهم وجه سلم را

با طبع جوان و خرد پیر حریفم | تا رسم تقدم بجهانیست هرم را

انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم | بر داشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو بکرد وجودم تیغ بکارم | زان پیش که دم شعله کند صبح ز دم را

عریان ز هجو سها شدم آنروز که دادم | تشریف ز گرد در تو بیت حرم را

بشاخ سدره ز مرغان خوش نوا بودم ❊ جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت

هنوز سینه کنم پیش اگرچه شست قضا ❊ خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت

چه گویم از خم چوگان او خلاصی نیست ❊ که هر کسم بکران دید در میان انداخت

درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد ❊ ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت

بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا ❊ بدست صد هوس مختلف عنان انداخت

بجام مصطبه گفتم و لطیفه کافی نیست ❊ تا مدو شد در داز بر مغان انداخت

جمال خدمت صاحب نشسته ام ز غم ❊ نظر بطبع نمی بایدم بر آن انداخت

بغیر هم نبرم التجا که گویندم ❊ رسدم او بفلان بود بر فلان انداخت

بهر طریق دلم نقش بست دید عطا ❊ ببایداین ورق از اصل و انشان انداخت

بجام چشم نه هم آبرو که همت طبع ❊ مرا سفینه بدریای بیکران انداخت

شتابزن بفروشم که لذت در غم ❊ ز عیش مدحت عبدالرحیم خان انداخت

ز دگر دوست بگرمای حشر سیرابم ❊ که در میانه کوثر هر اللسان انداخت

همین بس است سعادت که باز برسر من ❊ بجوش سیابی کلک گهرفشان انداخت

باین شرف که بتشریف خاص خود آزیدم ❊ ز وجد خرقه چو پروانه فرح جان انداخت

بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم ❊ مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت

بساط کهنه اگر روزگار برچیند ❊ اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت

باو مدیح فرستادنم بآن ماند ❊ که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

قصیده نمره ۳۷

خرجم از ظلم فزون تر بود مردم یافتند — شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من

خضر و عیسی را کند بیمار از ابهام اجل — خانه ویران کرد گورستان آبادان من

هر چه هستی بود با اهل و ولد در باختیم — من علیها فان رقم کردند بر ایوان من

غیرت او از دلم چون مهر لایق برگرفت — شاید از فردا نگیرد چنگ کس دامان من

نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید — مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من

غیرت من گر نه در شکل شرر ظاهر شدی — لم یکن کفواً احد نازل شدی در شان من

نوح فرزندی بطوفان داد و مشکل نبود — غرق شد مال و زر و فرزند در طوفان من

تند بادی زد بباغ هر کسی شاخی شکست — کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من

سر بجای گوی زد اول در میان انداختیم — تا کسی دیگر نراند رخش در میدان من

همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب — شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من

نظم و نثر از کون بر لوح من بنوشته اند — خواب شیطانی نه بیند روح با جسمان من

گر به پیشش دیده ام مردم گیار و پدید شود — نور چشمی شد ز چشم مردم افشان من

بر امید آنکه کفو خاندان من شوند — فضل سوی دودمان آورده اند اقوان من

یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خواسته ام — گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من

نی نهادم نعل در آتش ... — دزد چرم گاو یانی برد از دکان من

ساغر از عهد الستم میدهد ساقی چه غم — بشکند پیمانه گر ... پیمان من

میشوم چون چنگ خوش چند آنکه ... — هر چه مطرب بشکند بهتر دهد آوازان من

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه الف و خمس عشر در گجرات ندیل بنعت رسول صلی الله علیه و سلم

هر شب ندیل صحبت جان تن درآورم
وز دامنش نثار بدامن درآورم

بیرون روم ز ارض جسد و ز سمار روح
وحی مبین و کشف مبرهن درآورم

انسان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را
شورش بطائران نوازن درآورم

لعل لباس سینه فروزان چو کرم شب
در ضمن لفظ معنی روشن درآورم

آتش زبان شمع بخاید چو من بحرف
کلک زبان بریده الکن درآورم

از مد عنبرین که کشم صبح اولین
اشهب ز بحر عنبر لادن درآورم

سر بر زند چو صبح ز دیوار بوستان
کلک و ورق گرفته بگلشن درآورم

هرگه کنم نظاره قرات گل نظم
صد معنی از خموشی سوسن درآورم

چون حسن با عوان نگرم از شکر گرم
خون در رگ فسرده روین درآورم

هر گوهری که از شب البستم نزاد
روزش بعقد بخت ستروان درآورم

گر معنی بربط سخن توسنی کند
سختش لگام بر سر توسن درآورم

بر صحن چار باغ اگر افگند لب
از هشت خلد خوان ملون درآورم

گردون بجل بکار فروماند بسکه من
لعل گران بتیشه کان کن درآورم

طبعم شگفته از طرف کس نمی شود
تا کی دقیقهای مبین درآورم

هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب
بر زین نشسته شور بر زن درآورم

بر توسن زمانه کسی ره بسر نبرد
من زیر کم که پای بکودن درآورم

ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه را
چون مورچه شکسته بمسکن درآورم

قسمت بسید نیست ز احسان که بهست
دست از چه پیش رزق معین درآورم

گل در بغل نسیم چمن سیکند مرا
من آن نیم که دست بچیدن درآورم

هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست
غفلت شود که رشته بسوزن درآورم

بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام
مرغی نیم که چشم بارزن درآورم

در وادیی که بیم خطر بیشتر شود
شب ناله و بقافله رهزن درآورم

آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان
مرغان رفته را به نشیمن درآورم

عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد
از ره بلای رفته بسامان درآورم

از بسکه پیش عشوهٔ تو بی بها شد جان
شرم آیدم که کیسه بخرمن درآورم

ابر بهار حسن تو ام کز سرشک و آه
شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم

مغز جگر گدازم و در دیده ها کشم
تا در چراغ حسن تو روغن درآورم

در همتم چو سرو بآزادگی مثل
قمری نیم که طوق بگردن درآورم

عشاق همتی که ز درد صبر رفته را
گرد رنیاورد دگرے من درآورم

خورشید جرعه نوش شراب خم من است
حاشا که لب بدردی هر دن درآورم

شهدی چه دوستی بقدح خوشگوار نیست
کی لب بزهر کینهٔ دشمن درآورم

نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم
کی من بامر و نهی کسے تن درآورم

خوشدل کنم بهدیهٔ خود بعث و نشر را | درجاه خنده بر لب بیبرزن درآورم

این ترکیب دوازده بندیست در منقبت ائمهٔ اثنا عشر و بیان آنکه ولایت ازواست و ولا بمعنی حب است و بر تو آن اصل عالم و باطن انبیاست و همان نور حقیقت محمدیست که دائره بیان نزولی در انبیا و قوس عروجی در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمهٔ اثنا عشر اند و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدیگر است دائره بصاحب الزمان تمام میشود و ظرف ظهور میگردد و معنی بیند برود

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدیگر است

وقتی که شکل دائرهٔ کن فکان نبود | جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود
نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد | چندان که گشت گرد خود او را کران نبود
پرگار گشت و انجم و افلاک آفرید | کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود
تا آن چراغ ولایت نمی فروخت | از آدم و خلافت آدم نشان نبود
نور علی بکسوت احمد ظهور کرد | ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود
ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی | معراج و وحی و منزل و نطق و بیان نبود
قول علی که در شب معراج می شنید | غیری بجز حقیقت شان در میان نبود

٣٧٧

چون او شهید شد علم تشنه و بلا — ببریدند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب ذبیح الله ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قصهٔ ایشان است

زان پس حسین محبت حق در میان نهاد — منکر ز جهل تیر حسد در کمان نهاد

حق زاولیا مقام ذبیح اللهیش داد — در قبضهٔ مشیت خویشش عنان نهاد

حلقی که بوسه گاه نبی بود ظل آن عهد — شمشیر صبر داده است بر آن نهاد

ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود — منت که بر خلیل خدای جهان نهاد

تعبیر کرد از آن ببلای مبین جلیل — کاندر ره کربلای حسینش بجان نهاد

گرچه بصدق وعده براهیم راست بود — لیک او حسین خط وفا بر عیان نهاد

داد اوش مقام صبر و رضا تا شهید شد — با النفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد

میراند در بلا [illegible] نفس جان هر شش — تا روح پاک برتر از آسمان نهاد

شد حاصلش عذوبت روح از عطاش — جانش عزیز گشت چو تن بر قران نهاد

حق مشهد حسین محل شهود ساخت — فردوس [illegible] کاره در [illegible] جهان نهاد

ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم — شمشیر [illegible] کین بسیف خاندان نهاد

شط فرات راند ز طوفان کربلا — وانگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت یحیی تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

۳۷۸

فیض از نسیمای روح بارض جسد رسید / برزخ میان عالم انوار و ظلام شد

کس را ولیا بکشف و کرامات او نبود / در معجزات آیت یحیی العظام شد

بر ارض عالم باکتش گذر نشاد / هر کس بباطن از پی او تکیه و گام شد

بشکفت در هوا عطر خویشتن بارها / ما نیم آنکه کون زما با قوام شد

ما راه مستقیم بجستیم و گوهت ما / ارض مقدس است که بیت الحرام شد

هر کس ز ما برید فرو برد و زخش / وانکو بیار بیشتش مقام شد

تا بود بر طریق هدی بود مقتدا / منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد

معصوم شد بنیر بر اهیم بن ابیه / از دار رها دیات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق که بر قالب نوح قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود / رسم عبادت نبی و آل وانمود

در دین ابو حنیفه با و برد التجا / در شرع شافعی سخن او ادا نمود

حنبل نشست پای او و بید و در قفو / مالک نبسته دست با و اقتدا نمود

بر طبع بود معنی شرعیه غایتش / بر قالب نوح دعوت خلق خدا نمود

دل بود ش از نزاهت حق فرد و مستقل / اعراض از مخالطت ماسوا نمود

آن نبی شبه و شرک ز معبود پاک کرد / این نفی شرک از علی مرتضی نمود

آن از پی نجات بکشتی خویش خواند / این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

۳۷۹

آن کرد داغ اسود و احمر جهان قوم
این داغ خجل اسود و احمر جواب داد
در علم و زهد و جود زانش و ملک گذشت
حق منتخب تقی چو اوش خطاب داد
دریای باسمه برلج آفاق منع کشود
پر کرد عنان عمر بر سبیل شتاب داد
وقت مساس دخل فاموان و رشته
دستان ز هر کس یکی آن جاب داد
دین نقش را ز لوح عذار و شراب داد
صد لاجرم نقش یکی کمان چرا داد
از باب و جود دین بر شد و نقش باب داد
در خلوت بیه تب و سر او کس نداد
زاهش با ناوک صدا و حجاب داد
بر نقش صاحی وان کاشف قد و داد
از فضل او نبی نور نجم انجاب داد
قطعا بجای عین الکشت و حق را داد

بند هشتم در منقبت حضرت امام علی رضا که بر قلب حضرت یونس ثابت یافته اند

اسپان حیدر یار غریب از وطن فتاد
حب علی که ساکن خاک مدینه بود
این حب نازنین چه ازان بوم و بر گذشت
شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود
از مرقد نبی برود بوش مبارکش
گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم او
روشن ز گرد قبر رضا ساخت دیده را
یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت
انگور زهر کین بدهانش عدو نهاد
حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش
برداشت سر ز خاک و بش بر لبان نهاد

در مشهد علی رضا بو الحسن فتاد
آمد بغربت و ببلا و محن فتاد
در حرب منکر چو اویس قرن فتاد
بی یاد حق ببرون ز دیار و دمن فتاد
چون از تن عزیز جدا پیرهن فتاد
آمد بطوس و در حسن بو الحسن فتاد
یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد
این را بحوت چشمه ماهی وطن فتاد
این قطب بهر خلق برنج و محن فتاد
عقد دُرش ز درج عقیق یمن فتاد
در دست وی آن شه اعجاز فن فتاد
وانگه لعاب از دهنش در دهن فتاد

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی که بر قلب صالح ظاهر گشته در علی

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد
ور بر محمد ابن علی تقی گشود
علمی که داده بود محمد به مرتضی

بر گوش اطلاع به یک فتح باب داد
سائل ز هر چه کرد سوالش جواب داد
ایزد به این محمد نایب مناب داد

[illegible]

شهباز همتش پی فریاد طالبان
از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد

قلب اساسش خازن مفتاح غیب شد
اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد

هرگه ز زیر چشم ببالا نگاه کرد
از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد

قولش بجز اوامر و احکام دین نبود
هرگاه لب گشاد بکلام مبین گشاد

بر دست جعفر متوکل شهید شد
باب الخلافتش خلف جانشین گشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و غایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری نمود
دلهای ضال را بخدا رهبری نمود

صلب صفات کون و مکان [illegible] کرد
این قطب با خلیل خدا همسری نمود

در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت
دل را ز موهبات صفاتی بری نمود

در حضرت جمال حق از خویش شد فنا
در حیرت از سرای جهان برتری نمود

با جوهر هویت حق گشت متحد
در شعبهای روح اثر گستری نمود

چون حسب ذات رفت ورا اقتضا کانما
ز آثار سر خویش جهان را پری نمود

تحقیق او شبیه مثل ملتبس شد
با نسبتش خلیل خدا آذری نمود

این ماه مشتری بفروغ خدا رسید
آن از خدا بشکل مه و مشتری نمود

این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد
وان از غرور در خانهٔ گل بتگری نمود

صد بت تراش و بتگری روی ره را
راه خدا بیک نظر سرسری نمود

شرف دریافت آن سعادت وارد شده واکثر سوانح
حال دران سفر خیر اثر موافق ابیات افتاد

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم
گر دل این چشمهٔ انباشته را بگشاید
بهر آبادی صد بتکده اش آب و گل است
صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست
سیل گریهٔ از دیدهٔ سعیم نرود
نیت طوف حرم کرده ام از صدق درست
سفرهٔ بختم اگر هست تنک توشه چه باک
رکوه بر سنگ زن ای شوق و قدم در ره نه
ناخدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد

دامن گر بحمایت نرسد غرقابم
بگریبان نرسد آلودگی دامانم
از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
تا خسک روب مغیلان نبود مژگانم
بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم
بهم از ماندهٔ شوق نیاید نخوانم
خضر صد بادیه گردد مژهٔ مژگانم
چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشهٔ ره نبود زاد توکل دارم
روزی در گرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبهٔ دل بسملی کجا برسم
بدرت گر برسم بر سر ره خاک شوم
آنچنان طالب شوقم که در آیم از جا

در دمندم مددی تا بدوائی برسم
تا بآن سده مگر از کف پائی برسم
گره بجذب نفس کاهربائی برسم

دل عفاک الله ازین بیش چون و چند مباش
طی میقات کن و رو حرم را دریاب

بهر کعبه و تسلیم بشو آخر اسمعیل
در ره کعبه نشد همرهی با اصحاب

وقت احرام شد و طی مراحل باقیست
گرت توفیق شود کار ز خیر الاسباب

ای حرم این گشت سلسله گردان دل
حسبة لله از آوارهٔ خود رو متاب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهان
طوق زرین درت حلقهٔ گوش احباب

وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاقان را
در و دیوار تو بر گشته از پیش حجاب

در بیابان بر جا زاری گمراهان را
آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کرده جانب تو کس بر ماند
بنده وانیا ارگشته رحمت تو وسعت غیاب

خضر و الیاس بسقائی مردان رست
بکشند به سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود ار هر کسی ها دست تو قسمت را
که برد سوی یقین کافر زندیق ترا

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است
اشک قندیل حرم ساخته ام ناقوس را

بهر کعبه زبانم به نیاز آمده است
ور نه در قید صنم دین و دلم محبوس است

نقص عضو حسد بر تو گواه سایند
فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است

سعی کن سعی که در نامهٔ رحمت گنجی
جای مردانگی و نام هدف ناموس است

چه شود راست ازین راستادن نماز
نیت نفس کج و اسیر عمل معکوس است

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد — انبیا جان بکف اندر هوس سودایت

طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند — که سخن در پس آیینه کند عنقایت

مردم چشم خدابین جهانی بیقین — حق جهان بین شده از مردمک بینایت

پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان — عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت

محو اثبات جهان از اثر خاطر تست — امر و نهیی ز قضا سر نزند بی رایت

کی بود دسته آن روضه بشوییم بمشک — ادخلوها شنویم از حرم والایت

در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم — بانگ احسنت بگوش آیدمان ز آوایت

یا نبی یا نبی از شادی آوا گوییم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوییم

بند نهم

ای شهنشه که بکف حیرت زنو تو بریده — در دندان ترا کان بدیت داده گهر

خرقه شد فلک از دوش در افگنده بها — زآسمان ساخته نعلین بمعراج افسر

اولین در بتخانه وحدت رفته — خورده تا آخر جوش خم می ساغر

خوانده جامی سبق دانش و بینش کانجا — عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر

یا در سیری غیرت تو خورده شد آب — تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر

پیش ازین عهد که نام تو همی برد خطیب — هیزم شعله آتشکده میشد منبر

گر تو دامان شفاعت بمیان بر بندی — گرداننده نشیند بجمال کوثر

نامه‌ام گرچه سیاه است خطی هم زنجات
بر سیاهم ز نشان کرمت دست نشست

کور و بیهم که پروانهٔ جرم و گنهم
بال و پر سوختهٔ شمع سحر پیوست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد
هر که شیرین دهن آن اشهد بالذت پیوست

ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمی
که نظیری بسخن آمده مدحت نشست

پیرهن جایزهٔ مدح بجا گردادے
طبع عریان مرا هم بپوش خلعت نشست

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت هندوستان لطراز عرفای موحد در نعت حضرت سید المرسلین بذیل مدح ابو الفتح بهادر خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زدند
در سجود در گه عشقم گلی بر سر زدند

ز اول شب بانگ نوشانوش از ...
تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند

قبله کردم قصد در چشم دراستا نمود
کعبه بستم نقش بر رویم بت آذر زدند

از نم میراب و تار سبحه حاجت خواستم
قرعه بر شرط شراب و برخم کافر زدند

گردن بسمل صراحی حلق قربانی نمود
گر ز شعلهٔ یارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل پیر مغان پیما ...
هر که از خار مغیلانش به پا نشتر زدند

گر شدم مجنون ز حرف دانا ...
گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس چیز یافت
کعبه را هم حلقه سنگ گمان بر در زدند

بولهب از کعبهٔ ابراهیم از بتخانه هات
وا زگون تعلیست هر جا گوشهٔ دیگر زدند

٣٨٥

عشق و می بگرفته با و سر کبابیم سوخته / آتش این هیمه را بسیار گیرا کرده اند
نشئه‌ام از کوهی برون آورده کز بس تنگ شیشه / کعبه را هم قبله گاه دیر ترسا کرده اند
مستیم تا پیشگاهی برده کز بس وسعتش / خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبو هی کرده ام
خضر گم کرده ست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست / آنکه حیران رخ او هم منم دانم کجاست
پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو چشم / در نظر افزود چندانی که در چشمم نکاست
سیل پندار آمد و خاشاک هستی پاک برد / اینکه اکنون غنچه طره روی سخن رم سحر فناست
خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش خطاست / بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
جمله اجزای وجودم را سراسر سوخت عشق / سایه پیش آفتاب و مس بنزد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی / گر هوائی در سر و دست از باد صباست
بر سر مژگان وادی گلفشانی میکنم / گر سرشکم در کف پا خار پیشوا نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من است / دستگاه روز بازار شهیدان بیناست
ای صبا خیز و کف خاک دگر زان کو بیار / نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
قطع گفتن کن خموشی درین صف واعظ است / ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
تا لبم صید آشنائی حیرت و ندرت ستا / دیده واکن که بینائی درین ره پیشواست

برنتابد فرق حق جز کبریای احمدی | غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن قبلهٔ انوار داشت
دوست را آیینه بر اندازهٔ دیوار داشت

بند پنجم

تا زمین شد مولد ما واخیر المرسلین | صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان | شمع صد عیسی برافروزد بباد آستین
آب را جو داشت آن فصلی که عالم بود خاک | دست در گل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول حرف کلک آفرینش نقش بست | روح آنرا آفرین سجواست صورت آفرین
صبح را مشاطه کل عالم را آیینه دار | در بر و پهلوی آدم دید حوا را جنین
ذیل قدرش چهره آرا بود از اول که خاک | گر نبودی سجدهٔ او موی رستی از جبین
گر نگرداند بآیین شریعت چرخ را | پنبه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بنگر که اقرار زبان ایمان ماست | رسم او نارست مذهب کار او نار است دین
نزد عقل ما ز تصدیق نبوت برتر است | خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین
گل نگار از جلوه‌اش نقش رخ خلد النعیم | عطر ریز از روضه‌اش چادر زلف حور عین
صورت شق القمر بر چرخ پیدا آید بود | خاتمی بیکرد در انگشت شستش نگین
گر نیفتد سایه‌اش بر چرخ چندان دور نیست | بیکسانرا همره آن شب بی نشانرا همنشین
چون سبق کز طفل ماند ماند از لوح و قلم | چون قفس کز مرغ ماند ماند از و عرش برین

شرم دارم گر زنند یکان تو نامم برند
لذتی در صحبت کی فراموشم شود
قسمتم خون بر سیمان جهان آرای خود مباد
تا چه گلها بشکفد کز سرگذشت زلف تو
در بیان آرزومندی سر شور دیده ا
با سبل با غم که شاخ و برگ هر گل چیده ام
مست شوقم خورده بر زشت و نکوی ...
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده ام
کار با ضعف دل افتاده است داستان ...

با چنین دردی که جان بر آستان افشانده ام
این نمک را من بمغز استخوان افشانده ام
از کباب دل پر است آنجا که خوان افشانده ام
شب عبیری بر دماغ میهمان افشانده ام
هر نقطه کز خامه مشکین بنان افشانده ام
شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده ام
از نسیم تست گر گل در خزان افشانده ام
جان و دل از پی براتی است و عنان افشانده ام
جیب خالی گشته بر دشمن کمان افشانده ام

هر که رخ تابد ازین دولت سرا گمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ایضاً این ترکیب بند در مرثیه شاه مراد همایون نژاد شاهزاده مغفور گفته شده

لب بخویش نکشته خنده ره چنگ میزند
در بزم مرگ خنده بر آهنگ میزند
هرگز زبان خامه ماتم بردن نکرد
تا رفته شب بدامن شب چنگ میزند
وقت گذشته را تاسف ز پی مرو
کاینجا نشاط گام بفرسنگ میزند
این دهر روز کور کش ایام خصم باد
دست طمع بگیسوی شبرنگ میزند
دست اجل به تیغ سیاست بریده باد
از خاک مهر بر دهن تنگ میزند

از آتش جنازه و دود ...
گویی که گل بر افسر ...
این چه تیغ ...
فرزند شاه ...
بیرون بر آورید که سلطان مراد ...
بند ۹ ...
آفاق پر ز درد و جهان پر ز ...
این روز مرگ ...
ظلمت ز اضطراب ...
دهری بر انقلاب چه جای اقامت است
این ماتم کسی است ...
[illegible]

[illegible]

برگ و شگوفه ریخت ثمر از کجا خورم | بشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجا

کس را سرود در خور این تعزیت نبود | پیدا کنید کاول این داستان کجا

خلقی شنیده اند و نگویند حال چیست | سر سخن شنیدنی تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

بند چهارم

غم خاست در پیاله می از ساغر افکنید | شد بزم تیره پرده ازان رخ فرو فکنید

شمعی که دهر روشن ازو بود مرده است | پروانه را برید بخاکستر افکنید

در خانه اش ز حلقه ماتم نمانده است | این حلقه را ز صحن سرا بر در افکنید

ریحان جلوه یاسمن عشوه ریخته | چیست بهم بران قد جان پرور افکنید

بالین بتاب کاکلش آشفتگی کشید | گوئید کنید و عربده در کشور افکنید

رفت آن سری که تاج بدو سرفراز بود | بر سر کنید خاک و کلاه از سر افکنید

پوشید چند جامه نیلی ز جور چرخ | بر آفتاب جامه نیلوفر افکنید

خیزید تا بان سر تابوت دم زنیم
عرشی کنیم و گاه بود آتش بهم زنیم

بند پنجم

رفتی و کار ما همه درهم گذاشتی | آشفتگی بمردم عالم گذاشتی

۳۹۰

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد | رسم العمل بسه وزر جزا دفتر تو باد
فردا که روز حشر برانگیزی از زمین | دوش و کنار حور و پری محشر تو باد
روزی که کارها همه موقوف حق شود | جبریل کارساز و خدا یاور تو باد
وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر | پر از قبول نکتهٔ جان پرور تو باد
آن حله که آدم از آن گل وقد ربافتست | از رحمت دو کون بود در بر تو باد
مجموعهٔ عمل چه ببخشد خدا و رسی | کار تو راست هیچ خط مسطر تو باد
سفرا سحور روی بزارت معطر است | بوی بهشت سلم نفس مجمر تو باد
آدم بهای تو تفاسد در بن جهان | تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد
نخل ریاض ملک که پایا بهر برنشست | سرسبز از دعای ثناگستر تو باد
کارتشش سحسن شاهد فرخندگی بود | هر چند بر تو مرگ بر وزندگی بود

این چند بیت سراینده در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اوان سرمستی ها در تعریف خورمی عالم تبدیل بنا نامی صاحب ابوالفتح عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان در استدعای صحت ایشان گفته شده

آن جلوه که در پرده روشنهای نهان است | از پرده برآمد دوش جهنیستر از آن نیست
ذوق هیچ جاشت که در خنده ابد آست | شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان است
امروز که شد عشرت می لعل چه باشد | وان روز که بود آفت دی زاغ خزان است
این جلوه حسن است که در پرده نگوید | این قصه عشق است که پنهان نتوان داشت

بس فتنه‌ها بلند است اگر لب بگشائیم / بر خویش بپالند ز مستی همه مستان

هان ای دل غافل شده هنگام صبوح است / گر جام ز ساقی نستانی ز حریفان

بیدار د سر از خواب برآور که به بیهود / بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان

برخیز اگر بهره از آن شاهد رندانست / باری بنشینیم به سمت شبستان

ایام بهار آمد و در خانه بماندیم / زین شرم که نمی‌توان رفت به بستان

تاریکی غم از افق سینه و دیده / یا شیشه بیا گو که کنم شمع شبستان

در کشور آن قوم که این باده حلال است / گلرنگ چو رخسار بهار است زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است

بشتاب و بتیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود / در میکده از صافی دلها به ملا بود

فکری که غم از مدرسه و درس به ما بست / در ساغر می نشئه و در ساز نوا بود

قهری که شد از سینه او آتش نمرود / دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود

خاک دلش خوش کنی گر ... / هر گاه که رفتیم در میکده وا بود

دی راهب میخانه به من راه حرم را / نزدیک نمود ار چه بسی دور ز ما بود

خورشید که زنار همی بست به ساقی / در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد ما نیست / آن خانه برانداز که در خانهٔ ما بود

شوقی نه که گریبانکش و عشقی نه عنان گیر
مشکل که ازین پرده ناموس برآئیم

از هستی ما تا رمقی بهره ما هست
گر همتگ بادیم که در قید هوائیم

انصاف نداریم که با خرمن مقصود
در حسرت گلهائیکه پر کاهربائیم

خون جگر از غنچه گشودیم تغافل کی
نخروش که پیر طرفه زیک نغمه سرائیم

حی آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
هم منصب پروانه بود سینه داغم

در پوست نمی گنجد ازین نشئه نشاطم
بر دست نمی ایستد ازین باده ایاغم

صد سال اگر از گل بمشامم نرسد بوی
افسرده نگوید بخزان بلبل باغم

بر شعله خورشید زند طعنه فروغم
بر گرمی پروانه زند خنده چراغم

سرگرمی بازار جنون باد مبارک
آشفتگیی هست بسودای دماغم

دیوانگی آشفته تسکین و نمینم
فرزانگی آفت زده لابه دراغم

آنجا که منم پیر و جوان هیچ نمانند
کس هیچ نسازید نگیرید سراغم

صبحم بخراش جگر و سینه دمیده
روزم شده پیدا بجگر خونی داغم

روز سیهی دیده ام از هجر که امشب
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

نازکتر از ایام بهار است تموزم
خورشید فرو میچکد از چهره زردم

افغان که هلال شب عید دم بسته است
خورشید مراساحت نوروز کسوف است

بند دهم

زاندم که با فسون طبیبانت نیاز است — عیسی به فسون دم خود بر سر ناز است

در آرزوی صحت تو هر لحظه در ایام — همچون شب عید است که طفل دراز است

کار تو نه کاری است که آن فاتحه خواهد — در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است

برخیز که مفتاح دعا بیسر کار است — برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از ما صنم نیست که چون دولت دنیا — در غیب چه لطفی است که بیمار نواز است

بر هر کسی در قسمت نتوان تاختن همه — سیدان جهان پیر لشیب و فراز است

باور نگلستان تو آسیب بهار نیست — او نیز ز آسیب گلستان به گداز است

تا بوی گل تازه ز باغ تو گرفته است — در موسم نگذار در باغ فراز است

در فتنه تراداتت [illegible] — چون نرگس بیمار که بیننده ناز است

ملک از تشنیع تو نقصان نپذیرد
غم کیست که اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را — از ضعف برون آورم احسان و کرم را

گر تیغ کشد بر قلب بلا کیسه نتوان ما — از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

این ترکیب‌بند در مرثیهٔ عمدة الشعرا اخلاق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته

دانش از روزگار بیرون شد / همه کار جهان دگرگون شد
مژه‌ام از سرشک دجله فشاند / آستینم ز گریه جیحون شد
ستمی دیده‌ام از اجل کز درد / مردم دیده را جگر خون شد
سحر مسیح است سامری بدمد / لب لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید / زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست / چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه امشب که عمر و جوج سخن / از زمین سوی اوج گردون شد
راه بگشتنش فرو بستند / کز دو چی خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا / در سیاهی چو لفظ و مضمون شد

شمع شبهای آشنائی مرد / دلم از مردن ثنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت وا فریاد / لب شعم در درون چراغ افتاد
شمع دل مرد چون کنم خنده / شب مرگ است چون نشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان / رستخیز آه سپهر برباد
نو عروس سخن جوانست هنوز / بسفر زود میرسد داماد
قدسیان سدره را بیارایید / مرغ وحشی شد از قفس آزاد

بند سوم

مردم چشم شد ز چشم و مرا — صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی کجا قبول کند — که جهان همتش ز عار گذاشت
آوخ آوخ ز رمز کار گذار — رخنه‌هایی عجب بکار گذاشت
فلک شوخ گاه دادن عمر — نیمه بیشش از شمار گذاشت
عمر کم و بشاهراه کمال — صد گلستان و نوبهار گذاشت

این کهن کینه خوش شکست آخر — پشت اسلام را شکست آخر

بند پنجم

صوت بلبل برین چمن گرید — گل برین عمر در گلستن گرید
نامه سحر را چه میخواست — خامه زین قصه بر سخن گرید
شد ستایش گر چمن ز چمن — باغ بر سرو و یاسمن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد — سنگ بر حال کوهکن گرید
در ز مرگ صدف یتیم شود — شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست — روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود — زان سحر خنده در چمن گرید
بیوفایی عمر گل تا دید — ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بسکه در ته خاک — خواجه بر سوز درد من گرید

آوخ آوخ که کار بی آبست — نفس آتشین جگر تابست

ورنه گفتیم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

بند هشتم

گریه در سنگ خاره کارگر است — دیده از گریه پاره جگر است
پای پیک نگاه مجروح است — ریزه‌های سرشک نیشتر است
گر شود صد هزار روز چه سود — شب مرگ است و محشرش سحر است
شعلهٔ صبح فضل میمیرد — ماتم روز دانش و هنر است
در سرای مسیح تعزیت است — زهره بر آفتاب نوحه‌گر است
بادهٔ شب حریف ما نوشید — که ز خود تا بحشر بیخبر است
نظیری رسید نوبت از و — که خزان را بهار بر اثر است
جای نخل فتاده را دهقان — به نهالی دهد که بارور است
روز را معنی از عقب دارد — صبح را عمر اگرچه مختصر است

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر گر جام نیست شربت ماست

بند نهم

عرش مست از هی لقای تو باد — دست بر دوش کبریای تو باد
در مقامی که از سخن خطر است — حرز روح الامین ثنای تو باد

ملک از شکلت گرفت آثار گردون داده ...
سنجش در اندازه مقدار داد
هیچ شاهی اینچنین مسندگهی آیین نه بست
خلعتی کایام بر بالای این مجلس برید
بر خود از شادی این مجلس بیالد روزگار
چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه ساخت

جام بر مسند کشید آیین دوران تازه کرد
در دل هر دوان مجلس عیش دوران تازه کرد
فیض قدسی بارشد فردوس رضوان تازه کرد
صبح وش هر روز از نورش گریبان تازه کرد
همچو دهقان کو بآرایش گلستان تازه کرد
گر حضیض خاک تا بالای کیوان تازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار بحر و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

بند سوم

این جهان بارگاه تو جهانی دیگر است
مایه بازرگنان بیقدر است نیست
با چنین سعادت در جهان هرگز نبود
تخته از رنگ ملک چین و قیصر بسوی
صحن هر حالتی نه پیموده گذشتم از فلک
دهر را چندین جواهر حاصل ایام نیست
[illegible]

سقف صحن آسمان آسمانی دیگر است
زیب این فرخنده قصر از کار روانی دیگر است
این شرف با آفتاب از خاندانی دیگر است
بر گذر زین قصه ها این داستانی دیگر است
گر وراء سپهرش آستانی دیگر است
لعل و مروارید او از بحر و کانی دیگر است
[illegible]

اختیار دین و دولت افتخار بحر و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد | ما را ستاره خلف از آسمان فتاد

همچون هلال عید طلوع و غروب کرد | فرزند من که طالع من همقران فتاد

دردانه ام که جا بکنار کسی نکرد | آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد

گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او | ساکن نشد که بارگیش خوشعنان فتاد

بالینگه از عدم بسرائی وجود برد | مست شبانه بود بخواب گران فتاد

موی سرش بنقره برابر گذاشتم | قسمت نگر که خاک بموئی میان فتاد

ساحل بکف سوال بدریا گشاده بود | زد موجه محیط و دری بر کران فتاد

از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم | کحل الجواهرم بشب از کحلدان فتاد

فراش نقش خانه سجاده ام بهر | من اعمی و بشب درم از ریسمان فتاد

یک میوه برد درخت برومند [illegible] | وان هم نپخته در نظر باغبان فتاد

لب ناگشوده غنچه ام از شاخ کنده شد | سر بر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد

مهجور نکهت سحر بکشمیر می برند | از تخم من که در گل هندوستان فتاد

رطب اللسان بنجاک عظام رمیم شد | عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد

در باغ مزرع همه کس برگ ریز شد | پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد

توام نگشت شور همی و نغمه زیر و بم | با مرگ دختر و پسرم توأمان فتاد

اشکم چو فرقدان ز سر آسمان گذشت | کز آسمان طالع من فرقدان فتاد

دختر که پار مرد پسر در عوض نزاد | امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد

اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی
بارا جگر ز شکر هندوستان بسوخت
افتاده ام بگوشه پیری و بیکسی
گو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است

گنجشک شد عقاب چه قوت عقاب شد
آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد
چون خیمه کهن که گسسته طناب شد
صد در عدد یکیست که صد را حساب شد

شهباز با ز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

واحسرتا که شاخ امیدم به بر نماند
افتاد نور صبح نخستین بسینه ام
دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت
سیماچران ز بی بصری خنده میزدم
چندان که دیده ام ز غم خویش جلوه [illegible]
گویی که نقش انجم و افلاک رفته اند
صحرا نورد سوخته مغزم که کار تو
بی جور دهر که بود بجز باغبان ز باغ
بر طفل من که هر دو دیده هست
بستان غنچه ای نفس صبح خشک گشت
سودای قوم جوش کلیم اللهی ببرد

چندانکه بو کنم ز در خم تمر نماند
ز خیم بخواب چشم سیالم اثر نماند
لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند
چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند
کو را قفس شکست و هم از بال و پر نماند
ورنه صدف بطالع من یک گهر نماند
بجز از درهم ببست و در ابرم مطر نماند
یک شاخ میوه ز شجر بارور نماند
چندان گریست سنگ که نم در حجر نماند
شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند
آن معرکه انا الله و نور شجر نماند

۳۹۹

از نور دو بین محمد نوری جمال حیف
رفت و نیافت ترتیب ماه و سال حیف

بند چهارم

[illegible]

بس وقت غسل دو دیده و هم شسته آمده
تا پر کنند ز نور صفا خوابگاه را
از برکت شفاعت فرزند [illegible]
بخشند تا بآدم و حوا گناه را

از خانه تا بخطیره بسوزیم [illegible]
چون کهکشان کنیم [illegible] جلوه‌گاه را
بنهیم چون نبات [illegible]
[illegible]
وانگه ز صحن خانه [illegible]
[illegible]
گرد و غبار کوی [illegible]
وانگه بجده [illegible]
زان گلاب دیده [illegible] بر زمین [illegible]

تا دیده‌ام بآدم و حوا گناه را
نفکنده‌ام که در ره او خاک کرده‌اند
ای بس شکفته [illegible] نگاه را
در چاه افکنند و [illegible] چاه را

ای باد در [illegible] پا سی
لطفست اگر اجل بکسی شد [illegible]
گشتم زگرم و سرد تموز و خزان [illegible]
در ترک [illegible] زعمر [illegible] رفت حاصلم
از اختلاف روز و شبم [illegible]
جان با نگاه [illegible] چون [illegible]
در عرصهٔ عدم همه بستان فتاده اند
گیرم بدیده [illegible] آن دیده از کجا
خواهم [illegible] فریب [illegible]
هم قبر او ز دیدهٔ او زر فشان کنید
ای نرگس و سمن که کنیزان این درید
ای آسمان کز اثر این روضه [illegible]

حفظ ملایکش ز [illegible] بسیار کو
قحط سخاست داروی دفع خمار کو
بگذشت جمله فصل حیاتم بهار کو
تخم نشاط خاطر امیدوار کو
عمرم گذشت حاصل لیل و نهار کو
شهباز را که نعره زند شه قرار کو
از دست من خبر که دهد هوشیار کو
گیرم که در کنار من آید کنار کو
راه بهشت و حیلهٔ طاوس و مار کو
ای مهر طوق [illegible] گوشوار کو
درج عبیر و مجمرهٔ عطر بار کو
بر مرقدش ز زهره و پروین نثار کو

ای نالهٔ صور غم بدل خاک در فکن
وز روی خاک پردهٔ افلاک بر فکن

بند [illegible]

خیزید تا ز عقده بر آریم ماه را
مشکین کنیم از لب دل سفت زنگار [illegible]
یکسو کنیم پردهٔ مهد سیاه را
لعلی کنیم از نم خون بارگاه را

[illegible]

واقعست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید / عضوی شکست از تن و زخمی بر آن رسید

از جای رفت زورق بی بادبان صبر / موجی نرفته موج دگر از کران رسید

واحسرتا که از قد راندازی فلک / بر دل دو زخم کاری از یک کمان رسید

آمد بمغز مردمکم سهم اولین / بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید

دل را نشاند در وی تلافی روزگار / جوری ندیده‌ام که بداد من توان رسید

نقد آن بعمر نوح و خضر بر گران نهاد / باری که از مصیبت با جسم ناتوان رسید

ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا / طفلی پی سرور ز بخت جوان رسید

شد خاطرم شگفته که تا شکفت / نخل مرا شکوفه بفصل خزان رسید

ماه نوی ز مغرب طالع طلوع کرد / زیب قبیله و شرف خاندان رسید

بودم هم از این طرب بسر که ناگهان / از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید

گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت / مرگ فلان و نامه فوت فلان رسید

فریاد از این دورنگی گیتی که خلق را / حرمانش با مراد عنان بر عنان رسید

یک سور کردم و بعد ماتم شدم آه / شادیم فرد آمد و غم توامان رسید

گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات شیرینی / نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید

آن قاصدی که بیسر و پا از در سرای / بهر بشارت خلفم شادمان رسید

در صحن بزم از پی اعلام تعزیت / روز عزای خلف صدیقم سیمان رسید

۳۰۲

نوحی بشیر مصر بکنعان نمیرسد
این نونهالها ثمر خام میدهند
این بلبلان بجور ده دینار میپرند
معنی بلفظ روشن شان کرم پیله است
یک کس برنگ مهر سلیمان نگین نما است
دفتر سپید شعر وی از دیده روشن است
نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو
طور نیز از موسی توریت خوان کجاست
آن گوهری که خورد منشش ز گوهر کو
فریاد رس حجه که در سرنوشت کربلا

صفحهٔ شادی در بیت الحزن چه شد
دل تشنه ایم میوهٔ نخل کهن چه شد
مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد
آن شبچراغ در دل شب نور تن چه شد
در حیرتیم که کان عقیق یمن چه شد
آن خامه و دوات چو شمع و لگن چه شد
نظمی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد
مصر نیز از یوسف گل پیرهن چه شد
دانائی که برد فروغ از من چه شد
پرسش نشد که خون حسین حسن چه شد

وای انده انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری
از لطف طبع راز نهان گفته با ملک
افتاده از دو مصرع منقوش او بنا
کرده بسیج راه جنان از ریاض خاک

بر قوم خویش یافته فضل پیمبری
از حسن نظم عقد پری بسته با پری
بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری
چون باد صبح جان شده از روح پروری

گلبانگ حمد برده بکروبیان عرش
از کبریای حق همه تن کبریا شده

در خدمت ملک سماک گشته همنشین
از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده

اول چو شیر صرف با عضا در آمده
آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده

زاندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی
وز نور عقل پیرو آثار انبیا شده

بر آسمان بینش ذکا کرده اختری
هر گل که در حدیقهٔ طبع تو وا شده

چون او که در فصاحت لفظ و نظیر
حکمی لبید سطر ز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت ...
شاهان ... مصطفی شده

بر کرسی بیان و ... گشوده
شاهان ستاده بر سر کویت گدا

خذلان نموده گلبن حسان ز آب نظم
اول سحاب بوده و آخر صبا شده

اینجا جزای خیر برای جان نوشت
گر تیر بوده از نظر از فنا شده

خوش رو که عاریت بعناصر سپرده
چو سبز جای مانده و ارض سما شده

در حبس تن شدت گرمی که دیده
گردیده آیت آتش و ...

از نقش رسته و بمعنی رسیده
حاصل برای بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که از در کنعان برآورند
رضوان خلد را کفنت توتیا شده

چون لوح علم کل که همه چیزها از او
خاک از طراوت تو بنفشه و گیا شده

تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی
مردم کیا بخاک دگر کیمیا شده

تو بسته لب ز گرم ... من
در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

از سبزه زار چرخ بچیدی گلی بکام
کوس دهن دریده نهادی بگوشهٔ
تنها نسوختی جگر پارهٔ طبیب
از برکت تو فیض بآفاق میرسید
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد

همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی
کلک زبان بریده ابکم گذاشتی
صد داغ دل بداروی مرهم گذاشتی
صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتی

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ایرج عبدالرحیم باد

تتبع ترجیع بند اصلح الشعرا الشیخ سعدی شیرازی بذیل بمدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان گفته شده است

ای عقده کشای هر کمندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی
صد کام ز چاشنی بسوزد
یک ذره دل شگفته خواهم
کین دیدهٔ شور بخت ترسم
با بخت من آسمان چه سازد
تشریف وصال را بریدند
در گردن وصل خم نگردد

بردار ز پای شوق بندی
تا در تو رسد نیازمندی
گر نام تو بشکنیم قندی
صد گریه دهیم بهر خندی
از گریه رساندت گزندی
افتاده در آتشی سپندی
بر قامت بخت ارجمندی
جز بازوی دولت بلندی

برگشت جهان چو یار برگشت
آه خ کز دل قرار برگشت
صد بار بقصد خون برگشت
آمد بلب و ز غبار برگشت
گفتم که بگریه کار سازم
از بسکه شکست گریه برگشت

هر کس آید بخون زند فال | کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن از مصلحت دوست | بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او | ز انجا سپس بدور تر نینداخت
حاشا که بر شکار تسلیم | کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت | از بزم کسش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که عاقل | خود را بچنین خطر نینداخت
خونخواری رنجش عزیزان | ما را سخن از اثر نینداخت
گر نخل وصال بی‌بیاور | کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم | آن چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بسامان

بند چهارم

ازین چمنی طرب برون نیست | خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم | گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی‌توان بریدن | زنجیر هوا صلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است | پروانه در آتش از جنون نیست
چون پی بفراغتی نبردیم | گر نخل مراد واژگون نیست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود بسامان
بند ششم

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

ای در طلب تو ...
هر ذره بجستن تو ...
در پرده ...

بازآ که بسی بود فراقت / ناساز ترم ز اتفاقت
بیگانه شده آنچنان که ترسم / پیشینه برم ز اشتیاقت
طبعت نشد آشنا کز اول / تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح کردیم / گر بس خشم بی نفاقت
بنشین که دمی ز آتش دل / روشن کنم اندرون وثاقت
آن ناز و کرشمه را تو آرم / از گوشه ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گوییم / کو آن همه هجر و طمطراقت
ای اختر تیره بد که گم شد / صد ماه امید در محاقت
بسیار بد است تا قوای عشق / در هشتم و هیچم از عراقت
رنجی که دعا نمیکند عمر / تا کی با امید در فراقت

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم / صد غم خوردم ز هجران که نگفتم
در راه امید های نایاب / موی از مژه نگاه سفتم
ننمود رخ آنکه مدعا بود / پیدا نشد آنچه می شنفتم
نیلم به بهای بی دروغی / از قیمت خویش در شگفتم

بند نهم

من بی‌سبب نیم دام صید تو | ویرانگی من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را | برگوشهٔ بام من فتد ضو
در راه بماند از بلندی | در روز نگنده زیر پی تو
آن شوخ که در بدر از و هم | بی من نظری نکنده درو
وین بیت و غزل که بیم ایم | جایگاه فنا شد الیست شنو
بگذرد دل و جان جهان هم | صد مهر چه را لبی سیب یکی تو
بیناش اگر ز جانب بیست | گو مرگ به صد شتاب بیدو
آن خرمن مه که با فروغ است | سوخت شمع باد بید رو
نوری چو برین خبر ایستاد | پروانه برآورد ز پی تو
ایمن نشود که رنج فرهاد | شیرین شده در فراق خسرو

بنشینم و بایستم بامان
تا کار روا شود بسامان

بند دهم

هرجا خوش و ناخوشی نکویست | پادشاهی اوست پا تیم او
گرسر نهم چه چاره دارم | گردن بکشند زلف بند تو
از طبع تمیز دو شیشه | [illegible] کیاه خود [illegible]

خاموش که هر طرف سخن چین
صد دام نهاده در ره گوش

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی مژه ام ورق نگارد
لب قصهٔ خون دل برآرد

داغم سیه نامه پر از خون نشست
گر صفحهٔ سینه خط شمارد

این نقش نگار اشک چند
در شرح نقطهٔ خال آرد

زاندیشهٔ کوی او شدم خوار
این شوق مرا همیگدازد

هر چند شب فراق صبحم
دندان بجگر همی فشارد

سیمای صباح خال او را
بر صفحهٔ چهره مینگارد

در عشق دلی بده که بیدل
شور از تحصیل همی سپارد

مرغی که زند بدام خود را
همت بهلاک سر نگارد

گر خاک شود فلک بنجم
تخم غم و بلا نکارد

پیمانه بکشم ستیزه بارد
گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پرنوش
چون خندهٔ گل شکر در آغوش

من طالعی از وفا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند پانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمی‌رسد بانجام
زین گریه تا آب میرود رخت | زین ناله شکاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده | من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد | از سایهٔ گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفت و داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محال آشام
صد مرحله تا قبول عشق است | وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح | بختی دراز از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل بر گرفته کام از کام
جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

زنجیر جنون ما مشوران
این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا مسنج ... گر
گردیده بنای عشق محکم
در شیوهٔ عشق اگر بنا شد
بیداد تو در وفا مقدم
بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آن رخ نشاط ما در ... روح هم
ما سرو و تو راستی مسلم
ما نکته ... ما نشنیم
ما طفل زنیم و طفل ما هم
دیوانگی و شادی و غم
مجنون تر است ... یاز هم
بیمار تر است هرکی درمان

کنجی خواهم که با غم تو	من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

مردیم و زکین ما بدر روی	گشتی و هنوز در نبردی
و ابردن دل مبارکت باد	این بار مرا تمام بردی
یک نقش نشاط بر نیارم	از حلقهٔ چرخ لاجوردی
بازیچهٔ آخر بساطیم	هنگامه نهاده رو بسردی
دیوانگیا برآر دستی	تا مدت درسم ورنوردی
گویند بطعنه دشمنانم	کز بهر چه گرد او نگردی
حیران تو در محبت از علیست	تقصیر محبت و جوانمردی
سوزم ز حجاب عشق و گویم	اقبال نکرد پایمردی
بیهوده چه جانب تو درجستی	باید که بسترم روی زردی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند چهاردهم

ای عشق ترا جنون ما کم	چون زلف تو کار و بار درهم

خواهیم همه راه دشت پویم	در حیرتم افگند ز رفتار

بنشینیم و پاکشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سوداست	رنجش غلط است و شکوه بیجاست
گر شربت تلخ میکنم نوش	غم نیست که کار با مسیحاست
از لذت مدح خان خانان	طوطی زبان من شکرخاست
از شادی کار این جوان بخت	دولت بهزار سود و سوداست
با خاره بخت قدر سنجش	اندیشه بدر بسینه بیناست
آنجا که عنایتش مربیست	نازکتر از آبگینه خاراست
عهدش بخوشی و شادمانی	رخساره حور را تماشاست
پیراهن عدل خوش طرازش	از جوهر راستی مطراست
هر جا که صف ظفر بدرد	بر قامت بخشش آوردراست
عهدش دم یوسفیست گوی	عالم بجوان شدن زلیخاست
دولت بمقام کارسازیش	یک وامق و صد هزار عذراست
از بهر طراز عمر و جاهش	دائم بدعا و عجز در خواست
بنشینیم و پاکشیم بدامان	تا کار وفا شود بسامان

۱۱۴

یک سال عیان را از جهان باز کشیده
اکنون سر ملکست و فرش از نور دو دیده
تاریخ نو بر چهره ایام نگارست
صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

این قطعه در تاریخ جلال الدین اکبر پادشاه

جهاندار فرمان روا شاه اکبر
که ملک از پدر تا بآدم گرفته

به نیروی ایزد دو عالم گرفته	چو سال وفاتش بتاریخ دیدم

قطعه

مشت ارزن بها فرستادم	بحر پر لولوی معانی را
قلزمی را جزا فرستادم	شبنمی چند چیدم از صحرا
رنگ کبر و ریا فرستادم	تابش کبریا گرفتم ازو
ذره از هوا فرستادم	پیش خورشید جاودانهٔ عشق
گرد توتیا فرستادم	اعمیم لابهای روشن را
بدل کیمیا فرستادم	جاهلم قولهای باطل را
بهر اخذ دوا فرستادم	ناله از درون خستهٔ خویش
که چه دادم کجا فرستادم	خجل از کار خود نمیدانم
پی کسب صفا فرستادم	جذبه از ضمیر بستهٔ خویش
روی دیدم قفا فرستادم	هیچ چشمم جواب نامه نبود
بفنا پور وا فرستادم	شاه بلغم ترنجبین نگرفت
دستهٔ گندنا فرستادم	بهر قوت حواریان بهشت
دیت کربلا فرستادم	فدیهٔ کافران بدر چنین
از خفا بر ملا فرستادم	هرچه مکنون گنج امکان بود
گر چه گنجینها فرستادم	پیش آن گنج جبه ننمود

قطعه

در جزای سخن سخن راندم | نه برای عطا فرستادم
دایه را بسکه با نسب دیدم | طفل را رونما فرستادم
از عروس جمیل نوزاده | او ز غافل ضیبا فرستادم
از طلب ارچه نه بابت مریم بود | ونیش ناشنا فرستادم
شاه هرقل قبول دعوت کرد | بر قبول دعا فرستادم
خبر راهب و بیان سطیح | در ره مصطفی فرستادم
هرچه در مدحش ادا کردم | بر خداوندش گوا فرستادم
شاید این مرغ خوش خبر آید | کز قفس بها فرستادم
بتغافل نمیشوم راضی | هیچ گفتم دعا فرستادم
دوستان را لقا طلب کردم | دشمنان را فنا فرستادم

قطعه

سپهر قدر را بروز گسسته قطعه چو پا | گراب نبود که بیند بکام دل دشمن
اگرچه دل که ز پیوند تو بریده شود | براحتش نتوان دوختن بصد سوزن
بقدرت تو نشستم پریوشی زادم | که تا طرم بعطای تو بود آبستن
دمی بنظم جواهر کنار و کلک گشا | که رشته زیر زبانم گسسته در دهن
اگر بسوی سخن زیب ... آئی | کرمن لطافت ... شدم سخن
اگر براه ادب ... | بآن زبان بطریق ادب برانم من

خاتمة الطبع نتیجهٔ قلم عطارد رقم ناظم باکمال نظم ناز کخیال شیرین رقم منشی غلام محمد خان صاحب اوپیر اوده اخبار

ترصیع اکلیل درای تحمید از لآلی متلالی بدائع سخن و توشیح حلهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر صنائع فن
تمویه تام است و تلمیح نافرجام فسبحان ربک ذو الجلال و الاکرام * و اقتضای ترصیع کلام در نعت
سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام است فعلیه الوف التحیة و السلام اما بعد غواصان دریای
سخن را صلا و معترفان بحار علم و فن را مژده باد که درین ایام نظم انتظام که علائق اصناف و الاف نعما[ی] شریف
و الوان الیمن بعهد با دو اوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیهٔ طبع پوشیدند و بصیرت افزای دیدهٔ مشتاقان
گردیدند چون تاسیس المستطبین مولانا نظیری نیشاپوری هم یکی از اساتذهٔ این فن گذشته است لهذا داعیهٔ این امر خطیر
بخاطر رسا صاحب مالک مطبع بحسنه و کیف ما اتفق بجوم شوق بیران آورده که دیوان فیض نظام او بل همه
کلام او کسوت انطباع بپوشید و ای سرست زیرا که طالب آن هر صاحب نظر است راقم * نظیری

وحید زمان فرید دهر است * بغایت فصیح اللسان بوده است * کمال از کلامش چنان کامیاب *
فروغ همه کاسل از آفتاب * زبانش کلید در راز هست * بیانش همه سحر و اعجاز هست *
بشعرش مضامین نوش برین * عطای خدای سخن آفرین * بهر رنگ حسن معنی نهان *
زهر بیت برق تجلی عیان * نظیری بشعر و غزل گفته است * بهر فکر در نظم در سفته است

اسیا انا ظرین شادابی معنی و سیرابی الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش

چه قدر از محاسن شعر و صنایع بدایع معنوی مملو و از شور و زور ابکار ساده چنانچه مطلع سر دیوان او

که این است از لب شکرلبان زبان و تیغ بیان جهان شیرین است او اما شنفت از آن تیغی

حیات جلوهٔ الهی [illegible] پرسوالی برآورد ز سر زر منشوری بردن شد [illegible] و مقطع همین غزل از عذار ملیحان نمکین

نظیری گر سخن داری که مقبول جهان باشی [illegible] فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا

اما چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را مرتبهٔ عالی و متعالی است و بیش به شعر انتساب دیگران

چنانکه تشنه لبان و شیر [illegible] شوق طبع کلیات فیض آیات نظیری [illegible] در آتش بود

این سنگ آفرینش پیش نوبهاری از عنایت بی‌غایت جناب جلالت مآب [illegible] انتساب

سعی منشی نول کشور کامیاب شد و شتاب به شهر [illegible] در

شوال المکرم سنه [illegible] هجری مطابق ماه نومبر سنه [illegible] ع به بازار لکهنؤ

این گل بهار عشوق بی آزار یافتم [illegible]

امید آنست که شامل من جمله اولی الابصار

باشد و سکون و قرار

از حسالت

[illegible]